1951 ۱۳۲۹
سه شنبه ۱۷ بهمن
۲۸ ربیع الثانی ۱۲۷۰ قمری
FEBRUARY 6 ФЕВРАЛЬ
Tuesday Вторник

میکروفیلم تهیه شد

کتابخانه آستانقدس
اسم کتاب جامع التمثیل فارسی
مصنف محمد جمیل رودی
مؤلف
خطی نستعلیق مختلف السطر
چاپی
سال چاپ یا تحریر — عدد اوراق ۱۴۹
جزء کتاب ادبیات شماره ۲۲۴
شماره عمومی ۸۳۵۵ شماره قبض
واقف سردار کل یار محمد خان افشار تاریخ وقف ۲۰ خرداد ۱۳۰۲
طول ۳۰ عرض ۱۵ گنجه

سال ۱۳۴۸ خورشیدی بازبینی شد
بازبینی شد ۱۳۵۳

هو الواقف

هو الواقف

بنابر ارادت و علاقه خاصی که والد مرحوم مغفور یارمحمد خان افشار سردار کل فرزند مرحوم مغفور حسن خان افشار وزیر نظام سردار کل به آستانه قدس رضوی داشتند وصیت کردند که کتب خطی ایشان تقدیم کتابخانه آستانه مبارکه شود علیهذا این یك جلد کتاب جامع التمثیل بانضمام شصت و هشت جلد دیگر در خرداد ماه ۱۳۲۷ تقدیم کتابخانه آستان ملك پاسبان گردید.

سرهنگ عبدالحسین افشار

هو الواقف

جامع التمثیل فارسی

ادبیات

مؤلف محمد جبله رودی - اول و آخر ناقص

۱۴۹

مختلف الخط

خط: ... سطور دارای ... سطر - ۱۸۱ ورق

۲۰ در ۱۵ ... قطع

افست ... ۲۵ خرداد ۱۳۲۵

۳

خ ۱۳۵۳

بازبینی شد

مولای یا مولای انت المولی وانا العبد
وهل یرحم العبد الا المولی
مولای یا مولای انت العزیز وانا الذلیل
وهل یرحم الذلیل الا العزیز
مولای یا مولای انت الخالق وانا المخلوق
وهل یرحم المخلوق الا الخالق
مولای یا مولای انت المعطی وانا السائل
وهل یرحم السائل الا المعطی
مولای یا مولای انت المغیث وانا المستغیث
وهل یرحم المستغیث الا المغیث
انت الباقی وانا الفانی
وهل یرحم الفانی الا الباقی
انت الدائم وانا الزائل
وهل یرحم الزائل الا الدائم
انت الحی وانا المیت
وهل یرحم المیت الا الحی
انت الکبیر وانا الصغیر
وهل یرحم الصغیر الا الکبیر
انت الغنی وانا الفقیر
وهل یرحم الفقیر الا الغنی
انت المالک وانا المملوک
وهل یرحم المملوک الا المالک

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

بازبینی شد
۱۳۵۳ ع

خصوص مسئله نماز شب که جناب میرزا حسن شیرازی فرموده اند که کسی نماز قضا داشته باشد نماز شب و سایر نمازهای مستحبه باید بخواند شیخ انصاری بر
بر این بود که نماز شب نخوانند از قضا محسوب میشود حاج میرزا حسین میرزا خلیل فرموده از قضا نیز محسوب [illegible] بخوانند و [illegible] بخوانند
از این جهت از اخلاق [illegible] صفات [illegible] وصف [illegible] آنکس [illegible] دان [illegible] بخواهد که [illegible] هم بخواهد [illegible]
صحیح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کنید و [illegible]
که [illegible] داده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ایمانی بخواهد [illegible]
نکته [illegible] باید بداند که ایمان [illegible] عمل [illegible] بخواهد آورد

روزی امام زین العابدین با علام خویش [illegible] [illegible] الله محفوظ [illegible] و آب [illegible] داده [illegible]
[illegible] از این [illegible] روزه [illegible] روزه داشته [illegible] [illegible] [illegible] خود که [illegible] [illegible]
بر [illegible] تو را آزاد نمودم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نماز [illegible] رجوع [illegible]

[illegible]

آنکه از مطلب جست [illegible]

[illegible]

دیگر از انجم [illegible]

[illegible] ۵۲

چشم بروی تو [illegible] از این [illegible]

هیچ دانی [illegible]

این [illegible]

دل [illegible]

که به انواع بلا [illegible]

[illegible]

[illegible]

وبه نستعين بسم الله الرحمن الرحيم

این کتاب مسمی بجامع التمثیل

هذا الکتاب لوساع نوریه هنا لکمال الساع معتبونا

اورده اند که در بالای درختی مرغی آشیان ساخته و بچه اشیانه که دران نهاده بود صیادی بچه ها را در ... صید کرده نزد حوار ...

کتابخانه آستان قدس
[illegible]

آورده اند که در زمان جمشید پادشاه بازرگانی گوهری گرانبها داشت که برای فروش گوهر به سفری دور رفت و در هر منزل از منازل سفر که فرود می‌آمدند بگوشه‌ای می‌رفت و در آن گوهر را نگاه می‌کرد و محفوظ نگاه داشته بود او را

بگذرد و گوهر را برداشته و ... اوقات بار پنهان نمودی تا آنکه در منزلی یکی از آن شغالان بر آن مطلع
شده دائم در کمین بود و فرصت می‌جست و از آنجا که گفته اند هیچ خفته را بیداری در پی او نباشد شبی آن
گوهر در خواب غفلت بود و چشم او بخواب رفت مرد در کمین آن شخص فرصت یافته آن گوهر را بربود
چون آن مرد بیدار شد و گوهر را نیافت مضطرب و متحیر شده بر جسته و هر چند جستجو کرده گوهر را نیافته در فکر فرو
رفت و با خود اندیشه کرد که ... رفیقان هست با خود گفت که انکار رفیقان است
با خود گفت که بهتر آنست که ... ندارم و اظهار آن نکنم ... و من تنها مباد
قصه من کنند و گویند ... سخن ندارد و در این میان ... پس این همه بر کتمان باید
گفت که بزرگان گفته اند خواهی بهتر یکبار بود ... اینجا معامله کرد ... صبر باید
پس آن مرد ... خود کشید و خاموش گشت که گفته اند چون بقوت ... صبر
افتاد ... القصه بطریق سابق قطع منازل می‌نمودند تا بشهری رسیدند که ... بر
بود ... روز با رفیقان بسر برد تا آنکه حال احوال آن شهر را معلوم کرد بعد از آن نزد پادشاه رفت و حال را
عرض کرد و حقیقت حال را بعرض پادشاه رسانید ملک گفت تا آن جماعت را حاضر کردند از صاحب گوهر احوال
پرسید آنچه واقع بود بعرض پادشاه رسانید بعد از آن گوهر را طلب کرد ... منکر شدند
شاه فرمود تا ایشان را ... در فکر شد که چگونه کند تا ایشان ... آزار و شکنجه باقرار آورد
در این اندیشه ... آن پادشاه را دختری بود بسیار عاقله و دانا پس دختر را در فکر دید
گفت ای پدر ... تفکر خاطر ... بدو مراتب را به دختر نقل کرده دختر گفت ای
پدر ... آن جماعت را پیش من حاضر کنند روز دیگر پادشاه فرمود تا آن جماعت را پیش دختر حاضر کردند
دختر ایشان را نوازش کرده و انعام داد و از هر جا سخن پرسید جواب ناصواب می‌شنید تا آنکه ایشان را
... و مقرر کرد که هر شب بخدمت حاضر شوند و امثال و حکایات و سرگذشتها تقریر کنند پس ایشان

کستان خ شده هر روز و هر شب بخدمت دختر رفته سخنان شکفته تا آنکه شبی دختر گفت
همت از شما سؤال مینمایم مرا جواب دهید ایشان گفتند اینکه از زبان آنچه دانیم بعرض رسانیم
دختر گفت که در تواریخ آورده اند که پادشاهی بود یکدختر داشته و او را الغایت دوست میداشت روزی
آن دختر با کنیزان و خادمان بسیر باغ رفته ناگاه نظرش بگلی افتاد که در بالای درختی شکفته بود و بوی گل
بود دلبر باغبان دید که دختر متوجه آن گل شده فی الحال ببالای درخت برآمده آن گل را چیده و بدست دختر داده دختر
الغایت خرسند شده و با خود گفت در عوض این تحفه برای پادشاه بهتر از این گل نمی باشد پسر باغبان را
گفت از من چیزی بخواه تا ترا بدان سرفراز کنم و رسم عادت آنزمان چنین بود که هر کس گل تازه نوبری
بکسی دادی و هر چه میخواستی گرفتی پسر باغبان گفت اینکه وقتی که ترا بشوهر میدهند میخواهم که بهمان لباس
و زینت در شب اول که ترا بدست شوهر بتو رسد پیش من آئی تا ترا تماشا نمایم دختر بخندید و با او
در این مقدمه شرط کرد که بجا آورد پس دختر بمکان خود در رفته و مدتی بر این بگذشت تا آنکه آن دختر را بپسر وزیر
دادند در شب زفاف دختر با شوهر خود گفت مرا دستوری ده که در فلان تاریخ با پسر باغبان چنین شرط
کرده ام و صورت واقعه را تقریر نمود پسر خاموش شده دختر گفت ای شوهر من زن توام و تا از عهده این عهد
بیرون نیایم هرگز بتو دست نخواهم داد که پیش عقلا نقض عهد و خلاف قول مذموم است و از مکارم اخلاق
دور است پس او را دستوری داده دختر برخواسته و در آن نصف شب روانه باغ شد چون بکوچه باغ
رسیده ناگاه شیری بر سر راه او آمده و نعره کشید دختر نام خدا را برده گفت ای اسد هیچ کس را از قضا
و قدر چاره نیست و لیکن من عهدی کرده ام اکنون راه بگذار تا من بروم و بعهد خود وفا کنم آنگاه پیش
تو آیم اختیار داری هر چه خواهی بکن شیر چون آنرا از او شنید او را راه داده دختر از آنجا بگذشت
چون نزدیک باغ رسید ناگاه دزدی بر سر راه او آمده و سر راه بر او بگرفت و قصد او نمود با خود
گفت که دیگر غیر از این مرا احتیاج بدزدی نمی باشد و چنین نقشی هرگز بدست من نیامده همانا دولت
و توانگر

و توانگری موقوف بوقت بوده که چنین نازنینی را با این همه زینت خلخال الغیب من نموده دختر گفت مرا
در این باغ با شخصی عهدیست اکنون مرا اجازت ده تا درون باغ رفته بعهد خود وفا نمایم و باز نزد تو آیم
که جوانمردی از مردان مرد مانده و از مردی تا نامردی یکقدم راه است انشاء الله دزد مردانه گفت در وفاء عهد
کمتر از زنی نتوان بود هر مردی بود کز زنی کم بود با وجود نقصان عقل زنان و خلاف عهد ایشان اینهمه
مبالغه حیف باشد که با او خیانت شود او را اجازت داد دختر روان شد تا بباغ رسید و بجای پسر باغبان
رفت و او را از خواب بیدار کرد پسر باغبان دید زنی با زینت تمام در سر بالین او ایستاده حیران
بماند دختر گفت ای پسر بدانکه من فلانم در فلان روز با تو عهد کرده بودم اینک آمده ام پسر در دست و پای
دختر افتاده که اینکه در صغر سن از روی نادانی و بیعقلی حرفی گفته ام اکنون توبه کردم تو کرم کردی و بعهد خود
وفا نمودی بازگرد پس دختر از باغ بیرون آمده تا به پیش دزد رسید دید که در خواب غفلت است
سبب آن بود که چون در آنوقت او را سر داده بود پشیمان شده با خود گفت که ای نادان
این چه کار بود که کردی حیف دختری را با چنین زینتی از دست دادی در این خیال از غصه بخواب رفته بود
دختر او را بیدار کرده و گفت ای جوانمرد بر سر وعده خود آمده ام دزد بخندید و گفت هست که زنان ناقص
عقلند چون تو مرا در خواب دیدی مرا براه خود نرفتی و دانسته خود را در تله انداختی دختر گفت تو در حق
من نیکی کردی چون بانجا رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم نتوانستم گذشت اکنون اختیار با تست
و اگر خواهی مرا برهنه کن و اگر خواهی ببخش دزد حیران عهد و وفای او شده گفت معاذ الله که من
در تو و زینت تو خیانت نمایم بسلامت برو دختر او را وداع کرده میرفت تا به پیش شیر رسید گفت ای
اسد اگر حق تعالی مرا طعمه تو کرده از قضا و قدر چاره نیست اینک آمده ام و به عهد خود وفا کردم
آن شیر گفت ای بانوی جهان من شیر نیستم بلکه یکی از جنیانم و آن دزد نیز یکی از مایانست در آن روز که تو در باغ
عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم چون از تو این کلام شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمی زاد این شرط و قول

بفضل خواهد آمد تا آنکه از تو دیدیم اکنون السلامت پس شوهر خود باز کرد و دختر از آنجا برد با شوهر خود
شوهر خود باز رفت و صورت واقعه را بعرض شوهر رسانید و دست بشوهر خود باز داده اکنون شما مردم
جهان دیده اید و تجربها حاصل کرده اید بگوئید که از آن چهار تن کدام یک جوانمردتر بند و قوت مصاحبت
کدام یک بیشتر بود یکی گفت بعقل این پسر باغبان که با وجود ایام شباب از چنان نازنینی دست برداشته
دیگری گفت بعقل من آن دزد سیوم گفت بعقل من شتربان از همه جوانمردتر است شخص چهارم گفت آن شوهر
دختر از همه جوانمردتر است دختر پادشاه گفت همه راست گفتند و آنچه در طینت و ضمیر شما بود ظاهر گردید
که کل شیئ یرجع الی اصله آن دختر در آن وقت این مثل بگفت   از کوزه همان برون تراود که در اوست   و مشهور
گشت پس گفت نفس خود را دیدیم و طبیعت خود ظاهر کردید   کار نه چنین که صد آنکه کند خود بگفت
خویش ادا میکند پس گفت انکار کسی را باز دارند و خود پیش پدر باز رفت و گفت گوهر نزد کسی است که دزد را
بر همه ترجیح داده او را جوانمردتر دانست که الکلام صفة المتکلم هرچه در طینت و خوی کسی است خود را ظاهر
میکند و خبر ندارد و آن چهار کس طبیعت مخالف بود هر کدام از زبان خود سخن گفتند آنکه پسر باغبان است از نسل
مرد شهوت پرست بود آنکه دزد را ترجیح داد خود صاحب آن فعل است و آنکه شتر را بهتر دانست از فردی بهره
ندارد   هر که را عادت ذمیم بود   بی خبر می‌شود از او ظاهر   پیش هر سنگ تیز معروف است   این هرگز نمی‌شود
فتنه در دل پس پادشاه مدعی را گرفت و آن مثل برای آن آوردم تا بدانی آخر همه کارها
آورده اند که در بغداد اعرابی بود در صحرا شکار میکرد روزی حاکم شهر در صحرا در شکار بود بر سر راه
فرود آمده بود که اعرابی بر سر سفره حاکم رسید حاکم او را مرحبا گفت و نشاند اعرابی بر سر سفره دو گیاه
کباب دید بخندید حاضران گفتند ای بی ادب بر سر سفره وقت طعام خوردن انخنده چیست اعرابی گفت
در این خنده سرّیست حاکم در قهر شده پرسید که چه سرّیست اعرابی گفت یا امیر صباحی در این بادیه
در پی شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها بر شتری با مال بسیار دو چار من شده او را گرفتم و محکم بستم

دیگر بار

۱۹

دیگر بار از فحاشی دست آن فرود آوردم آن زمان قصد کشتن او کردم هر چند گریه و فزع نمود که مرا فرزندان
هستند مرا مکش هرچه خواهی از مال من بردار من گفتم تو اوده بگو آن سر مکتوب که استادان گفته اند سر بریده
سخن ندارد که من تو را زنده بگذارم این سر فاش شود   چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی   چون خود اگر
این سخن شنیده دانست که از دست من خلاصی ندارد و در آن اثنا دو گیاه آمده در بالای سنگی نشسته آن مرد
گفت ای گیاهها شما بر حال من گواه باشید که این مرد مرا بگناه میکشد فردای قیامت در حق من گواهی
دهید من گفتم ای ابله قیامت را که دیده پس او را کشته و اموال او را متصرف شدم اکنون بنجا طرح دیده
تعجب نموده خندیدم چون اعرابی آنرا بهتر دید نشست و حاکم را نیز مثل خود ابله قیاس میکرد که گفته اند کافر همه را
بکیش خود پندارد   آنچه کرده بود همه را نزد حاکم بر طبق اخلاص گذاشته تقریر نمود حاکم گفتا ای بدبخت شقی
این فعل را هنر و شجاعت خود دانستی که بزبان خود اقرار کردی پس گفت تا او را محکم ببستند اعرابی گفت
یا امیر دروغ گفتم حاکم گفت مقول شنیده که بگفته روستائی میگیرند اما تلخی ادا در اهلها نمی کنند
آنچه در طینت و ضمیر تو بود بهر دل تراوید ببلا افتادی   هر که تیغ جفا کشد بنیام   هم با نفس کند همان ایام
هرچه کاشتی درویدی بعد از آن فرمود تا او را شکنجه کردند تا همه مال را نشان داد پس مالها را گرفته تسلیم فرزندان
سوداگر نموده و اعرابی را بر دار کشیده تا بجزای خود برسید دیگر در مثلها گویند اول رفیق آخر طریق
نشان و نزول این مثل را همچنین بیاورم   آورده اند که در بنی سپاری مردی بود چنین حکایت کرد که مدتی بمال
تجارت و سیاحت بر و بحر میکردم و هرگز بی رفیق نبودم و در راسته اینجا تجارت که سفر اول من بود و پدر
مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز تنها سفر نکنی و رفیق راه آزموده باید که او را بشناسی و دانی که در سفر
حوصلها تنگ میگردد و طبیعت یک قرار نمی ماند و خوی آدمی تغیر می یابد   ای پسر هرگز مکن تنها سفر
کان نقره باشد نورانیک سفر اتفاقا بعد از فوت پدر از اقوام دلگیر و آزرده شده پس خشم کردم و همیان
زری در خشم بر کمر بستم و بی رفیق از خانه بیرون آمدم دیوانه وار رو بصحرا و بیابان نهاده راه بجاده در شب از خانم دراز باب

و غرور رند انستم بکجا میروم و نصیحت پدر نیز فراموش شده بود بعد از آنکه محنت سفر در من اثر کرد وصیت پدر بخاطرم آمد
خواستم باز گردم وسوسهٔ شیطانی و جهل بر آن داشت که اگر مراجعت نمایم اقوام من سرزنش کنند بخاطرم نرسید این
رسید که نصیحت پدر را امتحان کنم پس روی در بیابان نهادم ملشدم با هزار فکر خیال پای در کش
روی در دنبال نارفته رفته به نخلستانی رسیدم که از آبادانی دور بود و پشیمان و سرگردان و حیران گشته
نه طاقت رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن ناگاه در آن بیشه بر انداشته دو سوار پیدا شده قصد من کردند
چون نزدیک رسیدند از طرف دیگر آن بیشه پیاده بیرون آمده و با آن سواران در آویخت من دانستم
که هر سه دزد اند با خود گفتم ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است آخر آن دزد پیاده غالب آمده
آن دو سوار را هلاک کرده و اسبان ایشان را بر درختی بسته پس تیغ کشیده روی بمن آورده من از ترس
دست از جان شسته همیان زر از کمر گشوده دور انداختم که گفته اند زر دشمن بسیار دارد و آن دزد انرا برداشت
و همیان را بر داشته آنگاه باز روی بمن آورده من گفتم ای جوانمرد من با تو حرب نکردم بر من رحم کن
پس آن دزد جامههای مرا بیرون کرده هر دو دست مرا محکم بسته ببند خفت و خود بر یکی از اسبها برنشسته
براه خود رفت من آن شب در آن بیشه بماندم و با خود گفتم که خود کرده را تدبیر نیست این سزای کسی است
که نصیحت پدر را نشنیده پس عهد بسیار نمودم و دست خود را گشودم و هر دم نعرهٔ شیر می‌شنیدم
که از آن بیشه می‌آید با خود گفتم که از اینجا بیرون میباید رفت که مبادا به بلای دیگر گرفتار شوم با وجود
اینکه راه بجائی نمی‌بردم روان شدم که گفته اند بخت چون برگردد پالوده دندان می‌شکند و با خود
در حکایت بودم که این چه کار بود که کردم باری پشیمانی سودی ندارد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
و اکنون شدنی است می‌شود با خود گفتم شاید که خوبی و خیر تو در آن باشد پس خود را تسلی داده
افتان و خیزان میرفتم و میگفتم گله از دست دیگران چه کنم هر چه کردم بدست خود کردم ذالک بما
قدمت یداک پس هر گامی که بر میداشتم دانه شکری میکاشتم و از هر طرف آواز شیری
می‌شنیدم

می‌شنیدم که زهرهٔ من آب می‌شد پس دل بخدا البته باین شعر تسلی می‌شدم که هر رنج و محنتی که رسد در جهان تو را
روی شکر کن که مبادا از بد بتر شود قوله تعالی و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر پس آن روز میرفتم تا شب
به نخلستانی رسیدم از دور روشنائی بنظر در آوردم خوشدل شدم که به آبادانی رسیدم چون نزدیک رفتم دیدم
که همان دزد پیاده با زنی آتش افروخته شراب میخورد چون مرا دید بشناخت گفت ای عجم ضیره سر من تو را بخشیدم
الحال بجاسوسی آمده تا لشکر من مطلع شوی الکنون بپای خود بگورستان آمدی این بگفت و تیغ کشیده رو
بمن آورده من بگریختم او از عقب میدوید مست لایعقل بود گاهی میافتاد گاهی بر میخواست و فریاد میکرد تا اگه
مرا بگرفت و بر زمین زد و بسینه‌ام نشست هنوز من تضرع و زاری می‌نمودم خواست که تیغ را بر داشته قصد من کند
ناگاه شیری باو رسیده او را گرفته پاره پاره کرده و مشغول خوردن او شد من از ترس جان خود را بالای درختی
کشیدم تا آنکه شیر نصف او را خورده و نصف دیگر را همراه خود برده من شکر کرده و گفتم اگر تیغ عالم بجنبد
ز جا نبرد رگی تا نخواهد خدا بحکم ان مع العسر یسرا از درخت بزیر آمده تیغ آن دزد را برداشته نزد آن زن
رفتم و گوش داشتم که میگوید آن زن بدرگاه قاضی الحاجات مناجات می‌نمود و میگفت بار خدایا مرا از دست
این شقی خلاصی دهی پس پیش آن زن رفته سلام کردم چون چشم زن بمن افتاد گفت ای بنده خدا آن ملعون چه شد
من قضیه را نقل کرده زن گفت الحمد لله که تو وسیلهٔ نجات من شدی گفتم ای خواهر امروز سه روز است که چیزی
نخورده‌ام در ساعت آن عورت طعام و شراب حاضر آورده و قدری تناول نموده [illegible] آن عورت [illegible]
آتش میکند است گفتم که مرا چنین مسکنی گفت [illegible] چون شیر از آتش میگریزد این اعرابی با طراقی در این بیابان
می‌برد و در سه روزه راه خانه او بود و هر چند گاه [illegible] جا میآمد و دزدی میکرد و مال بسیار جمع می‌نمود بعد از چند روز [illegible] استران
گرد منزل [illegible] دزد او عده بود که این ماها [illegible] خانه خود برد و این گنبد معبد یهودان است مال و اسباب بسیار در آن
و این دزد در این چند روز بر سر قافله‌ها آمده شوهر و برادر مرا کشته و مرا با اسباب [illegible] بنده شقی روز بدست این شقی گرفتار
بودم که این قضیه واقع شد اکنون بودن ما در اینجا نفعی ندارد برخیز و هر چه توانی از اینها حمل اسبان نموده از آن
بیشه بیرون رویم پس برخواستم بر سر انبار رفتم و همیان خود را برداشتم و گفتم مال حلال بجائی نمیرود [illegible] کسی [illegible] خورد

پس از آن احوال مرا پرسیدند سرگذشت خود را تقریر نمودم که پدر و مادر خود را نشنیده‌ام و همه رنج و محنت کشیدم اکنون
معلوم شد که مثل بزرگان ثابت نیست اما هر چه از آدمیزاد سر زند و بی اختیار بوجود آید از حکمتی و مصلحتی
نباشد که افعال عالم اسباب است و حضرت مسبب الاسباب بانمیکان مرا آورد که باعث نجات تو شود
او مصلحت بنده را بهتر میداند و هر چه را که خیر و صلاح بنده در آنست کقوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو
خیر لکم در پس پرده بسی چیزها نهان است پس روز دیگر برخاستیم و آنچه از نقد و جنس بود همه را بار
استران نموده روانه شدیم و بعد از دو روز دیگر بآبادانی رسیدیم آن زن قاصدی پیش اقوام خود فرستاده
ایشان را خبر نموده جمعی از کسان او باستقبال او آمدند ما را بشهر بردند پس خویشان آن زن او را عقد بسته
بمن دادند و تمامی مال بمن انتقال یافته و از آن روز این مثل یافته که اول رفیق آنگه طریق دیگر در مثلها گویند
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش شاد و نزول این مثل اعتقادی باد درم چنین گفته اند مرد را از رفیق صاحب
دل نصیب عقبی و زینت دنیا است نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجا است

آورده اند که در آبادی پایتخت زرگری بود و نجاری بود و با هم دوستی داشتند و دم از یاری و معاونت
میزدند مرد نجار شفیق نام داشت و زرگر را رفیق میگفتند اتفاقا هر دو بی‌ایشان و مینواختند شفیق مرد هشیار
و عاقل بود با رفیق زرگر گفت ای برادر بدانکه در سفر منافع بسیار است بیا تا با یکدیگر سفری اختیار نمائیم
رفیق گفت بسیار خوب است پس هر دو از شهر بیرون رفتند کاینت روم تا آنکه بولایت روم رسیدند
در بیرون شهر کلیسائی بود در آنجا نزول کردند و بعزم سیر و تفرج ببرون کلیسا رفته در آنجا بتانی
چند دیدند زرین و سیمین و در میان آنها بت بزرگی بود که جواهر بسیار بکار برده بودند و مغفر از نجاه
طلای دست افشار داشت و در غلامان آراسته بودند شفیق با رفیق گفت ای برادر بدانکه مال بیشتر از این
نمی باشد در همین مکان ساکن میشویم و چند روزی رنج کشیده این گنج را بدست میآوریم تا بر دو رنج
گنج میسر میشود مرد آنکه رفت حال برادر که گرد پس باید حیله اندیشید تا این مال حلال را از میان کفار
بیرون برده بدیار خود رسانیم و در آنجا مسجد و بقاع خیر رفع نمائیم پس هر دو با هم عهد کرده شب و روز در این
فکر و اندیشه بودند آنگاه خود را بصورت رهبانان آراسته پیش کهتر کشیشان رفتند و دست و پای او
افتادند

افتادند و گفتند ما در ملت عیسوی و دین شمائیم ما را در عراق جا و مسکن بود و مسلمانان قصد ما کردند و خانه‌های ما را خراب کردند
و اموال ما را بغارت بردند و بتان ما را شکسته و ما از خدمتکاران بتان بودیم اینجا پناه آورده ایم آن راهب گفت
چون شما از جنس ما باشید خوش آمدید اینهم خانه شما است نوازش بسیار کرده مکانی در آن کلیسا بایشان داده و وظیفه از
برای ایشان قرار داده تا آنکه باندک وقتی مشهور و معروف گشته روزی پادشاه ایشان بکلیسا آمده آن پیر
راهب احوال ایشان را بعرض پادشاه رسانید پادشاه نیز درباره ایشان انعام و اکرام فرموده مهد کلیسا را
بایشان داده بعد از چند وقت آن راهب بدرک واصل شده و همه اختیار بدست ایشان افتاده
چون خاطر خود را با کلیسا جمع نموده پس روزی شفیق پیش پادشاه رفته و گفت این شهر با فلان است که مهتر بتان است
خشم کرده باسمان میخواهد برود و ما نیز با او خواهیم رفت پادشاه گفت سبب خشم کردن او چیست گفت در این
ممالک باغ و بتخانه میخواهد که بنا کنند تا آنجا ساکن شوند ملک گفت بجان منت داریم اما در آنچه تا ما را
چه پیش آمده مخالف دارد تا ایشان را تفصیل داده آنچه فرموده بمقصد هم رسانیم گفت ایشان کدام است ملک
گفت ما را دشمنان بسیار است در عراق هستند میخواهند بر سر ما بیایند و ما را بدین اسلام دلالت نمایند
اکنون ما بسر حد خود میرویم تا لشکر جمع نمائیم و با ایشان مجادله کنیم پس آن هر دو کس را خلعت داده رخصت انصراف
ارزانی فرموده ایشان بکلیسا باز آمده در فکر بودند که پادشاه با لشکر از شهر بیرون رفتند پس ایشان از شهر
بیرون رفته فرصت یافتند بت بزرگ را شکسته در مکانی زیر خاک پنهان کردند هفته دیگر که مردم بزیارت آمدند
در را گشودند تا حاکم و خلق شهر بزیارت آمدند یکبار شفیق و رفیق از بتخانه بیرون آمدند گریبان چاک کرده فریاد
زنان و خاک بر سر کنان آه و واویلا گویان حاکم و بزرگان شهر پرسیدند که شما را چه شده گفتند امشب مهتر بتان
خشم کرده باسمان رفته است حاکم و رهبانان همه گفتند که سخن ایشان راست است مرا که پیش از این پادشاه را
از این معنی آگاه کرده بودند پادشاه خود اهمال کرده پس ایشان گفتند ما اکنون از پی خداوند بزرگ خود میرویم کوشته
از شما میخواهیم که اگر عبور بامید بت پادشاه واقع شود ایرادی بما نگیرد پس حاکم و عموم خلق محضری نوشته مهر کردند و بدست ایشان
دادند و دو اسب راهوار و دو غلام رومی نیز داده روانه نمودند چون پاسی بگذشت برخواسته دو استر حلوی از خود داشتند پنهان

بر سر دفینه رفته همه را محل سپتران نموده با سباب کلدار شده آمد و غلام را بجلو انداخته از شهر بیرون رفتند شفیق با رفیق
گفت ای برادر الحال قول و شرط را نیکو نگهدار که اینمال ما را و فرزندان ما را کافی است پس میآمدند تا بکنار شهر خود
رسیدند و در سر دره شهر ویرانه بود شب در آنجا مانده آمد و غلام را بهانه بشهر فرستاد آن زر و جواهر را
در خاک کردند چون روز شد غلامان از شهر آمده باز باتفاق داخل شهر شده و هر کدام بخانه خود رفتند
روز دیگر شفیق بخانه رفیق رفته و گفت ای برادر تو مرد زرگری اگر کسی وصله طلا در دست تو بیند گمان
گنج بتو همی برد پس هر چند کا قطعه بیار تا خرج کنیم اما باید که فرزندان ما نیز از این سر مطلع نباشند با خبر باش
تا فریب شیطان نخوری پس یکسال بالطریق الانصاف باهم بسر بردند و هر کدام ضیاع و سرا خریده روزی
شفیق گفت ای برادر قدری طلا بیار تا مسجد بسازیم رفیق قبول نموده و شیطان او را وسوسه کرده با خود
گفت در اینمعامله میان من و او گواهی و سندی نیست منکر باید شد تو انگری همه بدست نمی آید القصه
حرص و طمع او را از راه بدر برده روز دیگر شفیق گفت ای برادر زر چون شد رفیق گفت امشب میروم پس زرگر بر سر
دفینه رفته تمام را بیرون آورده و در جای دیگر دفن کرده صباح با دست تهی بخانه شفیق آمده گفت ای
برادر چیزی در میان من و تو نیست تو هر روز ازین چیزی میخواهی شفیق گفت ای برادر بگفتم فریب شیطان
نخوری شرط و پیمان نگاه دار و طمع را بگذار که در میان من و تو دوستی قدیم است و تو غلط کرده شرط و عهد
دوستی چنین نیست دل خالص بهم رسانیدن مشکل است چرا چنین میگوئی هر چند نصیحت کرد فائده نداد
چون شفیق مرد عاقل بود با خود گفت با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ
آهن سرد کوبیدن فائده ندارد و تخم افکندن در زمین شوره زار سبز نشود چون مرد دوست نادان است
اگر سجده بکنم میترسم که این سرکش شود و اولی آنستکه از روی عقل و تدبیر از او بتوانم گرفت دیگر از آن مقدمه
حرفی نباید گفت پس دندان بر جگر گذاشته گفت ای یار عزیز دوستی من با تو از برای مال دنیا نبود بلکه
از برای فوائد صحبت تصور میکنم که اینمال بدست ما نیامد آن دوست قدیمی را از برای جیفه دنیا آزرده نمیکنم
همان محبت بجا است پس دیگر از این معنی دم نزد بدستور سابق با او آمد و شد میکرد روزی شفیق بیچاره فکری
کرد که از چوب صورت رفیق را بتراشد پس زیر زمینی داشت و کسی بر آن مطلع نبود و در آنجا نشسته از چوب
صورتی

صورتی تراشیده و رنگ روغن زده صنعتی بکار برده و بطریق او لباس در آنصورت پوشانیده دو خرس بچه کوچک هم
رسانیده در برابر آنصورت بسته و هر روز دو مرتبه از گوشت و طعامهای دیگر بر دست و دوش و سینه آنصورت گذاشته
ایشان را رها میکرد تا از آن گوشت میخوردند و چنان تعبیه کرده بود که در آنوقت آنصورت حرکت میکرد چون
سیر میشدند ایشان را می بست و پرده بر روی آنصورت می انداخت تا دو ماه بر این بگذشت روزی
رفیق را بمهمانی طلبید و او را دو پسر بود همراه آورد پس آمد و با رطعام باهم بصحبت نشسته بعد از طعام خوردن
پسرهای زرگر بیرون رفته در باغچه خانه بازی میکردند شفیق به بهانه بیرون آمد پسران رفیق را گرفته
بزیر زمین برده نگاه داشته و در را محکم کرده و باز پیش رفیق آمده به صحبت مشغول شدند در وقت رفتن
رفیق پسران خود را طلبید نبودند شفیق گفت البته بخانه خود رفته اند پس زرگر بخانه آمده احوال پرسید
زن گفت ایشان با تو بمهمانی آمدند دیگر نمیدانم زرگر مضطرب گشته بخانه شفیق آمده احوال فرزندان
گرفته شفیق گفت ای برادر خبر ندارم رفیق حیران و سراسیمه بخانه آمده و تا صباح تردد میکرد اثری ظاهر
نشد پس جامه بر تن دریده و پیش قاضی رفته احوال خود را شرح داده قاضی شفیق را طلبیده گفت فرزندان
رفیق را بده آنکه در خانه تو ناپدید شد پس در شهر منادی کردند اثری ظاهر نشد شفیق با قاضی گفت
مبادا پسران او مسخ شده باشند و جز عقل شما کسی اینمعنی را باور ندارد که قدرت حق تعالی
یقین دانند قاضی گفت این در قدیم بوده در این زمان بعید و محال است شفیق گفت دیدن شرط است
قاضی گفت هر چه بینم معلوم میشود پس روز دیگر حاکم و قاضی و جمعی از اعیان بخانه شفیق رفتند
شفیق پنهانی با رفیق گفت ای برادر میان ما و تو دوستی قدیم است و هر ملکی نیز دارم اگر از روی
جهل و نادانی خیانتی سرزده باشد از آن برگرد و توبه کن تا فرزندان تو بصورت اصلی خود برآیند
چون خلق در مجلس قرار گرفتند شفیق الخرس بچها را بمجلس در آوردند التفات با اهل مجلس نکرده پیش رفیق
آمدند و بر طریق عادت از گرسنگی دستها بر دوش او انداخته رو بر روی او میمالیدند در دست او را
بر پای می گرفتند و برگرد او ... اهل مجلس که آنحال را دیدند متعجب گشته گفتند سخن شفیق راست است در
آمد همه بگریه و سجده در آمدند پس بر شفیق رحمت و بر رفیق لعنت کردند بعد از آن شفیق رو بقاضی کرده گفت

بزرگان در مثلها میگویند ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود همه گفتند چنین است پس مردم تحسین او کرده برخواستند آنگاه شفیق
با رفیق گفت ای بدبخت نادان من روز اول با تو گفتم که اگر رفیق شفیقی درست بمان باش تو عهد و پیمان نگاه نداشتی
الحال که قدرت حق تعالی را مشاهده نمودی توبه کن که دیگر از راستی و عهد شکنی نکنی تا فرزندان تو بصورت اصلی خود
شوند آنگاه آن خرس بیچاره را بغل کرده بخانه برده پنهان کرد بعد از آن رفیق در دست و پای شفیق افتاده گفت
ای برادر بد کردم که با تو بسیار خطا و خیانت کردم اکنون آن امانت تمام برجاست همه را دست نزده ام
شفیق گفت ای یار ناهموار و ای بدبخت ناهنجار بفرست غلامان را بر سر دفینه نهفته در آنجا بیست چهار استر آن
نموده بیار تا پسران خود را صحیح و سالم ببینی رفیق در شب رفته همه آن اموال را بخانه شفیق آورده شفیق پسران
او را باو سپرده و آن اموال را در میانه قسمت نمودند و از آن روز ضرب المثل شد غرض از این تمثیل آنستکه
بدانی کارها بمکر و حیله بهتر از پیش میرود و دیگر از مثلها مردمان مثل میزنند که انگشتری زنهار دهنده و شأن
نزول این مثل بیاوریم تا معلوم شود   آورده اند که پادشاهی بود در شهر فارس وزیری داشت
بسیار عاقل و دانا و پرهیزکار و آن وزیر پسری داشت در نهایت فراست و کیاست و با همه علوم آراسته
و بسیار با فهم و ادراک و آن پادشاه را ملک بلخ دشمن بود که هر چند روزی با لشکر بسیار بر سر فارس آمدی
و قتل و غارت کردی شبی جاسوسان خبر آوردند که والی بلخ لشکری عظیم جمع نموده اراده فارس دارد
پادشاه را خوفی عظیم روی داده پس با وزیر خلوت کرده با هم مشورت کردند وزیر گفت مرا پسری است
بسیار عاقل و دانا او را محرم راز گردانیدیم تا چه گوید چون او را طلبیدند قرار دادند که شخصی دانا و سنجیده بفرستند
تا خبر تحقیق بیاورد آنگاه فکری و تدبیری نمائیم وزیر گفت لایق این است که تو اندر بود پسر گفت ای
پدر بزرگوار اگر لایق دانید امر و فرمان بجا آورم وزیر گفت ای جان پدر مرا نیز همین در خاطر بود و لیکن
انگارجی بسیار ظالم و خونخوار است باید بسر حساب و هوشیار باشی روز دیگر پادشاه پسر وزیر را
انعام و تشریف داده مقرر نموده که وزیر با بهانه خود را انجام دهد پسر گفت بزرگانی پادشاه از دون
با دامنگار پیاده رفتن و لباس درویشان پوشیدن دست بهم میدهد پادشاه خرم گشته پرسید چه نام
داری

داری پسر گفت شهاب دین دولت قرین تو باد چراغ همه مشعل دین تو باد نام اینجانب زنهار است پادشاه
گفت من عهد کردم که اگر از مرحمت حضرت خود دختر را بعقد تو در آورم در آن زمان رسم چنان بود که در وقت خواستگاری
جهت شرط و قول انگشتر بداماد میدادند چون انگشتر از پدر دختر گرفت زمین خدمت ببوسید و بخانه خود رفته خرقه
پشمینه و کلاه نمدی پوشیده و چند دانه یاقوت با انگشتری در خرقه دوخته عصائی در دست گرفته چون
پاسی از شب بگذشت روانه شد بعد از چند روز بقافله رسید که از روم به بلخ میرفتند با آن قافله رفیق شد
بعد از چند منزل شبی بدزدان رسیدند دزدان شبیخون بر قافله زدند و جنگ واقع شد دزدان غالب آمدند
جمعی کثیر از اهل قافله کشته شدند زنهار خود را بکناری کشیده سردار دزدان در پای درختی دورتر فرود آمده
بود و عیاران ایشان مال و اسباب ایشان را میآوردند و جمع میکردند زنهار با غلام خود گفت بهتر آنست
که پیش سردار دزدان رویم و ملایمت و افتادگی نمائیم که ما را اسبی و سلاحی نیست که حرب کنیم دیگر آنکه از مال
ما چیزی نبرده اند انجا معامله نیست و درویش است چرا که گفته اند   هر که از روی جوانمردی رند بر دیوار
ظاهر آسنگه در دست دل خود درویش کند بزرگان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است آنگاه زنهار
بگوشه رفته انگشتر یاقوت صاف شفافی که در خرقه داشت بیرون آورده و بر بازو بسته پیش مهتر دزدان رفته سلام
کرد سردار دزدان جواب باز داده گفت ای درویش چه کسی و از کجا میآئی زنهار بزبان در آمده گفت لا تقنطوا من
مومنان را مکن ز رحم خود نومید تا رساند خدا تو را با امید یا امیر هر کسی را افراز گشت بسوی خدا است یکبارگی
آخر پور را از دست داده که گفته اند در راه بزرگان و راه خدا هم به این مهتر دزدان درویش خوش گفتار را دید و آتش خود
و احوال او را پرسید زنهار بگفتگو در آمد سخنان پسندیده بیان نمود و کلامی چند با لطف در آن که بکم نشسته بند
که گفته اند خوش آمد هر که را گفتی آمد القصه زنهار بشیرین زبانی و چرب گفتاری روغن قارش مالید و پنبه بر آتش
حبابنید مهتر دزدان متوجه او شده در پهلوی خود بنشاند گفت ای درویش چه مطلب داری بیان نما و نام و نشان خود

باز گو تا آنچه از من آید همراهی تو کنم گفت یا امیر من پیش از این هرزه کار بودم تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده بقطع
شکاری در کوهها سیر میکردم ناگاه پیر روشن ضمیری بمن برخورد و از در موعظه و نصیحت در آمد و مرا از عیاری
توبه داده و چون بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیدم و از آن کار برگشتم دست او را بوسیدم
و در وقت وداع تحفه از تبرک خود بمن داد و بدست خود بر بازوی من بسته و گفت روزی که پریشان شوی
و مال ترا غارت کنند این را بفروش سرمایه خود کن دیگر هرگز محتاج بمال مردم نگردی پس من التماس نمودم
که ای پیر روشن ضمیر بخدائی که ترا آفریده نام و نشان خود را بگو که هرگاه ترا خواهم در کجا یابم گفت ای جوان
بدانکه من خضر پیغمبرم فی الحال بپای او افتادم تا آنکه سر از پای او برداشتم مرا گفت حق تعالی توبه ترا
قبول فرمود اکنون بطواف بیت الله برو که حج واجب از گردن خود ساقط گردانی این بگفت و غایب شد سردار
دزدان چون این بشنید از جای خود برجسته زنهار را در بغل گرفته و دست او را بوسه داده و گفت تحفه خضر را
همین بیا تا چشم با آن بمالم و من نیز در دست تو توبه نمایم زنهار گفت یا امیر این تحفه را در خلوت باید دید
تا چشم نامحرم بر او نیفتد مهتر دزدان دست او را گرفته بگوشه برد زنهار انگشتری از بازو گشوده باو نموده سردار
دزدان آنرا گوهر قیمتی دانسته گفت که هر شب چراغ گویند همین است پس از روی ادب بوسید و بر چشم مالید
آنگاه پرسیده که چه نام داری گفت نام من زنهار است مهتر دزدان گفت انگشتر زنهار را امان است من
نیز امان یافتم و از بدکاری توبه کردم گفت یا امیر چون تو از روی اخلاص و صدق توبه کردی من نیز انگشتر به
خضر را بتو دادم پس مهتر دزدان گفت احوال تو خضر راه من شدی الا بدانکه مدت مدیدست که من
در اینکار بودم و قریب سیصد و پنجاه نفر دزد و عیار بسته با من همراهند یکباره اینها را از خود جدا نمی توانم
کردن انشاء الله بتدریج خود را از ایشان خلاص کرده در گوشه بعبادت بنشینم پس گفت ای زنهار در صندوق
جواهر قیمتی که برای والی بلخ می بردند عیار پیشگان من آنرا گرفته اند والی مزبور مرد فاسق و فاجر و خونریزست
آنها را بقیمت بکشتر برادر زنهار جواهرها را قبول نموده با هم قول و شرط کردند که چون زنهار داخل بلخ شود حقیقت

احوال آنجا را نوشته ارسال دارد بعد از آن سردار دزدان آنها با یک اسب راهوار و دو غلام ترک تیرانداز و انگشتری که
صندوق را بار کرده با چند نفر دیگر از عیاران همراه او کرده روانه نموده چون زنهار ببرج بلخ رسیده پیاده ها را برگردانید
و خود با غلامان داخل شهر شدند و در سرائی فرود آمدند روز دیگر زنهار پیش وزیر پادشاه رفته گفت من مردی سوداگرم
و با تجار پادشاه همراه بودم و در فلان محل دزدان بر قافله زدند همه را بقتل رسانیدند و مال را غارت کردند و زر او را
پیش پادشاه برده زنهار چند دانه از آن جواهر بخدمت پادشاه گذرانیده صورت واقعه را باز گفته در آن
اثنا خبر دیگر رسید که قافله از روم ملتان آمده بود دزدان جمعی را کشته و مال و اسباب ایشان را غارت کردند
پادشاه چون این خبر بشنید آزرده و ملول گردیده زنهار گفت زندگانی ملک بر وفق مرام باد چند دانه جواهر
دیگر پیشکش نموده ملک گفت تو مرد غارت زده قیمت این جواهرها را بگو وزیر لستان که ما را اینهمی در پیش است
زنهار گفت آن کدام است گفت جمعی از رافضیان پیشدستی کرده شهر فارس را با لشکری عظیم جمع آورده اند
میخواهیم بفارس برویم و ملک ایشان را نیز بتصرف در آوریم زنهار گفت چون لشکر جمع آورده اید اول
دیار خود را از دزدان و راهزنان پاک نمائید که راه متردین بسته نشود تا ملک معمور و ایمن گردد دیگر آنکه جواهر
و مال بینهایت که از تجار خاصه برده اند از آن جماعت باز گیرید تا موجب تهی زاد و مردم نشود اول دشمن
خود را که در اینجا و در وزه راه است دفع ایشان لازم تر است پادشاه را بغایت پسندیده آمده در ساعت
زنهار به مکان خود آمده و صورت واقعه را بامیر دزدان نوشته و بدست غلام داده روانه نموده و پس از
نماز شام خود باز پیش پادشاه رفته پس از دعا و ثنا گفت یا امیر آن جماعت توقف حسبت باید زودتر بر سر
ایشان رفت که مالی که آن جماعت برده اند برابری بمال رافضیان میکند نقد را به نسیه نباید داد و الحال
که سامان و سرانجام لشکر و حشم حاضر است اهمال نباید کرد که ایشان در قسمت کردن مال مشغولند زودتر
باید رفت تا آنهمه مال در خاک نماند چون پادشاه این سخن بشنید از حرص و طمع گفت تا فردا روانه شویم زنهار

باز بوثاق خود آمد حقیقت حال را قلمی نموده قاصدی دیگر نزد سردار دزدان فرستاد چون قاصد اول
پیش سردار دزدان رسید و بر مضمون نوشته مطلع گردید در ساعت عیارپیشگان را طلبیده چنانچه نوشته
بود قرار داد چند پیاده تیرانداز که بلد بودند راه را پیش زنهار فرستاد و پیغام داد که از بیابانی که آبادانی
نداشته باشد لشکر را بیارند چون قاصد نزد زنهار رسید و بر پیغام اطلاع یافته باز صبح نزد ملک رفته
دید که پادشاه سلاح پوشیده سوار است زنهار نیز آمده سلاح پوشیده و در برابر پادشاه رفته حمد و ثنای
الهی را بجا آورده پادشاه گفت ای جوان تو از راه رسیده آسوده باش زنهار گفت یا امیر دل افروز از رکاب
سعادت جدا نمی شوم تا تماشای کارزار کرده مشاهده نمایم که حق تعالی ظالمان را چگونه دفع میکند
پادشاه را این سخن خوش آمده گفت خوب است بمدد است که در زیر کاسه نیم کاسه است و آشی برای او پخته اند
که یکوجب روغن دارد پس زنهار همانند همگی دیگر دوانید آنروز تا شب میرفتند تا آنکه بدامنه کوهی فرود
آمدند جاسوسان خبر بامیر دزدان بردند که لشکر بمکان رسیده اند سردار دزدان مردم را مستعد و آماده
گردانید از عقب ورست در کمین نشسته و کسی نزد زنهار فرستاد که بفرموده عمل نمودیم انتظار میکشیم که
صید را بدام ما آوردی زنهار چون آگاهی یافت پیش پادشاه رفت و گفت ای شهریار اینان
در خانه اند فرصت غنیمت است سوار شوید پس پادشاه با همگی ملازمان سوار شدند زنهار پیش
پیش لشکر میرفت و از بیراهه لشکر را برد تا بدامن کوهی رسیدند که راه بیرون رفتن نداشت
شب آنجا فرود آمدند آنان که بدرقه و بلد زنهار بودند زنهار را پیش سردار خود بردند پس زنهار را
جهتر دزدان در بغل گرفته جهتر دزدان گفت که یکصد و پنجاه نفر تیرانداز مکمل و مسلح حاضر اند بهر چه فرمائی
منت داریم زنهار گفت چون ثلثی از شب بگذرد بیائید چهار طرف لشکر را فرو گرفته و تیرباران
نمودند

نمودند شور و غوغا در میان لشکر افتاده همه خواب آلوده و سراسیمه برخواستند و پادشاه سوار شد
تا بیرون رود راه بدر رفتن نداشت که ناگاه عیاری ملک را شناخته تیری بر سینه او زده که از اسب
در افتاد چون لشکر ملک را کشته دیدند اسباب و یراق را گذاشته رو بگریز آوردند چون قدری راه
رفتند راه نبود دزدان از عقب رسیده همه را بکشتند و چون روز روشن شد اسباب و یراق
لشکریان را پیش سردار خود آوردند جهتر دزدان گفت ای یاران قدر و مرتبه انگشتر زنهار را بدانید
و شکر این نعمت را بجا آورید بعد از آن بزنهار گفت آنچه از این اسباب و یراق که خواهی بردار زنهار
گفت یا امیر سر انجارچی را با اسب و شمشیر او بس است مرا پس گفت تا سر او را پوست کنده پر کاه
کردند و سر نیزه کرده و شمشیر او را بزنهار دادند و یکدیگر را وداع نمودند زنهار روانه فارس شد چون
خبر فتح بپادشاه رسید یکروزه راه با لشکر باستقبال زنهار آمده او را در بغل گرفته و نوازش کرده
دختر خود را بزنهار داده از آن زمان انگشتر زنهار ضرب المثل شده ای عزیز این مثل را برای آن آوردم
تا بدانی که همه کار سخت را تدبیر و فکر و عقل آسان از پیش میتوان برد دیگر مثل زنند و گویند
انگشت انگشت مبر تا خنب خنب نبری شان و نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم آورده اند
که در بلد دیلمان مردی بود و مال بینهایت داشت که از ممر نفط فروشی بهم رسانیده بود آنمرد غلامی
داشت در نهایت امانت و دیانت که دکانداری می نمود خواجه از حرص و طمع پیوسته بغلام میگفت
که در وقت خریدن نفط را هر دو انگشت خود را در دور پیمانه بگذار تا اندکی زیاده گرفته شود
و در هنگام فروختن انگشت از دور پیمانه دور گردان تا قدری کم داده شود غلام گفت ای خواجه
این مثل را نیز شنیده که گفته اند هر چه بر زبان آید زیان مبادا همه یکبار بدریا فرو رود گفت ای غلام
نادان من مال خود را بدریا نمی برم و دریا بخانه من نمی آید بسیار بیهوده مگو و بکار خود باش

غلام گفت ای خواجه من آنچه دانستم گفتم دیگر تو میدانی پس غلام بگفته او عمل ننموده مدتی بر این بگذشت
خواجه شنید که نفط در شهری فلان قیمت تمام دارد و حرص و طمع او را بحرکت در آورد پس نفط بسیار خرید
و قریب هزار خیک نفط گرفته در کشتی گذاشته روانه شد بغلام گفت که ازین سفر بر گردیم سوداگری
مارا احتیاج نخواهد بود باغ و ضیاع خریده آسوده میشویم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی انشاء الله تعالی
القصه چون در کشتی دو سه روزی رفتند در میان دریا رسیدند بادی عظیم برخواسته و دریا بموج
در آمد و طوفان بهم رسید دل خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفته و کشتی بی لنگر شده ملاحان
گفتند اگر سلامتی میخواهید کشتی را سبک باید کرد تا از طرفی بیرون توان رفت خواجه از ترس
جان خیکها را بدریا انداخته و غلام میگفت که خیکها را زودتر بدریا اندازید تا کشتی سبک شود غلام
در وقت خیک انداختن خواجه را نشانه تشنیع و ملامت ساخته گفت ای خواجه انگشت بهر یک خیک
خیک نریزی این مثل از آن روز مانده است ای عزیزان این مثل را از برای آن آوردیم تا بدانی که از حرام
اجتناب و احتراز باید کرد و در راستی رابطه باید نمود و از این مثل عبرت باید گرفت الحال آمدیم
بر سر امثال متفرقه تا عبرت دهنده مومنان باشد آورده اند که در بصره مردی بود او را
ابو القاسم صفار میگفتند خود گوید که از میراث پدر شمشیری بمن رسیده بود که مثل نداشت
روزی معیشت بر من تنگ شد با خود گفتم که این شمشیر لایق پیشکش امیر عباسیست بخدمت
او برده بگذرانم و انعامی از او بگیرم شمشیر را برداشته روانه شدم و در راه اعرابی با من
رفیق شده در میان من و او الفت تامی بهم رسید بعد از چند روز از او پرسیدم که از کدام
قبیله گفت از بنو تمیم دانستم که این طایفه جز بغرضی با کسی آشنائی نمی کنند پس خود را
از او نگاه داشته محترز بودم او نیز دانست که من شمشیر قیمتی دارم و از برای خلیفه می برم و چون نزدیک
شهر رسیدیم

شهر رسیدیم از یکدیگر جدا شدیم من به خدمت خلیفه رفته آن شمشیر را گذرانیده و مرا انعام و تشریف
داده که هزار دینار نقد بود من بعد از چند روز بیرون آمده برفیق روانه شدم چون یک منزل راه
طی کردم باز آن عرب بمن برخورد و رفیق شد دانستم که او بوئی بمن برده پس همه جا از او احتراز کرده
براه میرفتم تا آنکه به نخلستانی رسیدیم که از آبادانی دور بود اعرابی گفت ای عجم چرا از من
دوری میکنی گفتم دوری و دوستی چون این سخن از من شنید شمشیر کشیده و مرکب بمن دوانید
من خود را از اسب انداختم و رو بگریز آوردم و در میان نخلستان شدم گنبدی دیدم گمان
بردم که آبادانی خواهد بود خود را به آنجا رسانیدم دیدم که معبد یهودان است اتفاقا آن
گنبد مکان آن عرب بود اسب مرا قتل کرده از عقب من میآمد و میگفت ای عجم خیره بپای خود
بسلاخ خانه آمده دیگر راه گریز نداری و از دست من جان بیرون نخواهی برد چون من خود را در آن
گنبد انداختم و خود را بخدا سپردم چون آن گنبد بسیار تاریک بود در پشت در ایستادم
و آن نزد همچنان سواره میآمد تا به آنجا رسید و اسبها را بر درختی بسته نعره میزد که ای خیره سر
بپای خود بگورستان آمدی چون پدرم مرا وصیت کرده بود که ای فرزند هرگاه ترا شدتی و محنتی
رو دهد سه مرتبه این آیه را بخوان که حق تعالی ترا خلاصی دهد و آن آیت و من یتق الله
یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ
امره قد جعل الله لکل شیء قدرا در این اثنا شروع بخواندن این آیه نمودم اعرابی
تیغ کشیده به درون گنبد آمده از من درگذشته بگمان آنکه مرا در جای دیگر خواهد یافت
دیدم که بر سر زیر زمینی که در آن گنبد بود رفت همچنان با تیغ کشیده متوجه آن زیر زمین شده
من آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار بزرگ بود و محکم و زنجیر قوی داشت فی الحال از بیرون

در را محکم بسته زنجیر را استوار کردم چون اعرابی چنان دید از عقب در آمد و عجز نمود چون من پیاده دویده
بودم خسته و مانده شده بودم بخاطر جمع آسوده نشستم و سجده شکر کردم آن اعرابی زاری میکرد
که ای عجم من بد کردم و هرچه در دل داشتم بهمان رسیدم و چاهی که از برای تو کنده بودم خود افتادم
مروت از علی مانده است در را بگشا تا بدست تو توبه کنم گفتم ای شقی خدای تعالی این در را برای
تو ناپاک بسته است نیدم افرین است تو به توبه چه نفع دارد اگر در را بگشایم هم خود را هلاک ساخته باشم
این از عقل دور است بودن تو در این معبد یهود ال علی مصلحت است ترا اجل دوانیده بپای خود بگور
آمده هر که در راه بد قدم نازد خویش را فا متهم سازد تو خود این بلا را بر سر خود آورده
که خون چندین مسلمان بناحق ریخته گفت ای عجم الحال بر دست تو توبه میکنم گفتم این سخن را
ای شقی با کسی بگو که ترا نشناسد حق تعالی در کلام خود فرموده فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا
خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ ز دست وقوله تعالی والذی خبث لا یخرج
الا نکدا تو هرگز از این عمل نگردی اکنون یاوه مگو و آهن سرد مکوب که فایده ندارد اعرابی
گفت من بد کردم و به بدی خود گرفتار شدم تو بنیکی به نیکی خود عمل کن بر من رحم کن و در بگشا
تا بیرون آیم دیگر گذر آدمی باینجا نمیرسد من اینجا خواهم مرد من گفتم این محال است که
خود را بدست خود بهلاکت اندازم گفت ای جوان تو از همه حاضر درری و از آیات قرآنی
آگاهی و شنیده که بزرگان گفته اند الاعراب سادات العجم من گفتم ای بدبخت
خدای تعالی در کلام خود خبر داده الاعراب اشد کفرا و نفاقا و بزرگان گفته اند
اعراب بنو تمیم غطفان ز شقاق با خلق محمدی بکردند نفاق بر سنگ دلی جهان
شد نازل الاعراب اشد کفرا و نفاق ای ملعون تو از قبیله بنو تمیمی توبه تو حالا سودی
ندارد قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق قال امنت اعرابی گفت ای جوان در بگشا تا بیرون

در آیم

در آیم و هزار دینار زر سرخ در کمر دارم بتو بدهم و این اسب که بالصد دینار خریده ام آنرا نیز بتو بدهم
گفتم ای احمق این اسب را خدای تعالی بمن داده است تو مبارک مرده آزاد میکنی و آن همیان که تو
میگوئی اگر نصیب من است بمن خواهد رسید اکنون در این گنبد یهودان باش تا فردای
قیامت حشر تو با ایشان باشد اعرابی گفت ای عجم در بگشا که تا این چاه پر از مال است بتو
حواله کنم گفتم ای شقی نه شیر شتر نه دیدار عرب پس برخواستم و بر اسب او سوار شدم و اسب خود را
کتل کرده راه بصره پیش گرفتم و چون بمنزل خود رسیدم بفراغت و رفاهیت مدتی بسر بردم بعد از شش ماه
دیگر مرا عزیمت سفر پیش آمده چون بدان گنبدان رسیدم طمع من بحرکت در آمده از راه
بیرون رفته بدان مکان رسیدم و غلامی همراه من بود از اسب فرود آمدم و بغلام دادم چون
پیش رفتم و در را همچنان بسته دیدم پس در را گشودم و بدرون رفتم آنمرد را دیدم که در عقب در
افتاده و گوشت و استخوان او از هم ریخته سر او را بپای خود جنبانیدم گفتم ای بابای عرب برخیز
و از بابای عجم همیان بستان چون پای من بجنبیدن او رسید سرش از تن جدا شده
همیانی از چرم در زیر سر او دیدم پر از زر سرخ بود گفتم یا عجیب این رنج و محنت سبب این
گنج بود و بعد از آن بر زیر زمین رفتم مال بسیاری دیدم آنچه نقود و جواهر بود برداشتم و بخاطر جمع
بیرون آمدم و در را باز زنجیر کردم و همیان را بر کمر بسته سوار شدم و گفتم الحمد لله است
نه کم میدهند گر لستانی ستم میدهند چون نصیب نخ در انبیز زر مال باد مسبب الاسباب
مرا باین وسیله باین مال رسانید بعد از آن تمامی آنمال را بار کرده بوطن خود بردم پس عزیز برادر که
این حکایت برای آن آوردم که آدمی هرچه از خیر و شر میکند با خود میکند قوله تعالی من عمل صالحا فلنفسه
ومن اساء فعلیها دیگر مثل زنند که مکوب بکوب همانست که دیدهٔ شنال ونزول این مثل را

تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود   آورده اند که در شهر غزنین مردی بود ابو العلی نام و بسیار صالح و متقی و پرهیزکار
بود روزی بخدمت امام عالم دانشمندی رفت و گفت یا مولانا در دنیا کدام کار است که بکار
آخرت آید العالم گفت بهترین عمل پرهیزکاری و حلال ترین مکاسب کاریست که از عرق جبین و
کد یمین باشد چون آن کلام بشنید و بخانه آمد با خود فکر نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا
باید کرد روزها به تحصیل علوم باید رفت و شبها بدقاقی مشغول باید شد تا اینکه شبی در واقعه
دیدم که در بالای کوه بلندی رفته و آن کوه بغایت سبز و خرم است و همه اطراف را میتوان
دید و صنعت باری تعالی را مشاهده نمود ناگاه چشمش بر شعبی از شعوب افتاد که نوری از او می
درخشید بانجا رفته مشاهده کرد زمین مسطحی مشبک شده و سوراخهای بزرگ و کوچک
بی نهایت دیده که آبهای عذب باندازه منفذها بیرون میآید متعجب و حیران گشته و از جمعی که مقصدی
آن امر بودند پرسید که این سوراخهای بزرگ و کوچک از چه راه گذر است و این آب
سفید از کدام منبع است که بجریان آمده و باهم مخلوط نمی شود و از این سوراخهای خرد و بزرگ بجا
میرود و در این چه سر است که این آبها باهم مخلوط نمی شود آن جماعت گفتند که این سوراخها خرد
و بزرگ سر چشمه رزق است که بهر کس در روز ازل مقدر گشته و از منبع تقدیر یزدان گردیده که از
این سوراخها بزرگ و خورد فرو میریزد و به لب تشنه زلال روزی بقدر مقدور از فیض میرسد
پرسید که سر چشمه رزق من کدام است گفتند تو را چه نام داری و لکر کیستی من نام
خود را گفته ایشان به دفتر نگاه کرده سوراخی باو نمودند که از دل لئیمان تنگتر بود و قطره
قطره آب چون چشم بخیلان از آن میچکید چون آن حال را دید از خواب در آمد گفت
سبحان الله من بواسطه روزی مقدر چه رنجها می بردم   که زمین را با آسمان میدوزی
نه بهمت زیاده از روزی آنچه در روز اول مقدر گشته بمن میرسد و هیچکس را در کم و زیاد
آن اختیاری نیست و اگر کسی گنجهای عالم را داشته باشد احتمال وبال اوست
مهمان

مهمان که میخورد روزی اوست آفرید بکران خواهد گذشت پس این همه رنج و تعب عبث است و سعی و تردد فایده
ندارد حق تعالی در کلام خود فرموده نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس عمر عزیز را در علم و تقوی صرف باید نمود
بعد از آن در مقام توکل ثابت قدم باید بود و از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند باید شد چنانچه
فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه   در توکل از طلب کاهل مشو   رمز الکاسب حبیب الله شنو
و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی روزی از ضد الطلب تا کافر نشوی پس ابو العلی بعد از آن روزها
در تحصیل علوم میکوشید و شبها بدقاقی قیام می نمود و با زبان حال با خود مترنم بود میگفت بکوب بکوب
همانست که دیده و در شغل دقاقی این مثل را ورد خود ساخته اتفاقا شبی سلطان محمود بعادت ملکان
درویشان سیر شهر میکرد که حال مردم را معلوم نماید گذارش بر در دکان ابو العلی افتاد که دقاقی
میکرد این میگفت بکوب بکوب همانست که دیده سلطان از آنجا بگذشت در شب دیگر تا سه شب
همین نغمه را می شنید تعجب کرده با خود گفت البته در این سری است تحقیق باید نمود پیش رفته حلقه
بر در دکان بزد گفت مرد غریبم حالا از راه رسیده ام جای آسایشی ندارم چه شود مرا راه دهی
مرد دقاق در گشود سلطان محمود گفت مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیه خداست
رواق منظر چشم من آشیانه تست   کرم نما و فرود آی که خانه خانه تست   آنگاه دست
او را گرفته بنشاند و نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص نهاده پیش او آورده و کوزه آبی نیز حاضر ساخته
گفت رسیده نصیب خود خورد و نیز گفته اند در خانه هرچه باشد مهمان هر که باشد
سلطان را گفتگوی او خوش آمده و طعام بخورد و لحظه باهم صحبت داشتند دقاق گفت از راه
رسیده بیاسا پس سلطان خوابید و تن بخواب در داد او مشغول کار خود گردید دید که
همان کلام را میگوید سلطان را حیرت زیاده شده از جای برخاسته پیش او رفته گفت
ای برادر این کلام را ورد خود ساخته چه معنی دارد ابو العلی صورت واقعه را تقریر نموده

سلطان با خود گفت می‌باید امیر درویش را از زبانه فلاکت برآورد و آنگاه او را وداع نموده از آنجا بیرون
آمده بمقر سلطنت خود رفته قرار گرفت یکی از خدام را فرمود که لنگری طعام با سه قطعه مرغ مسمّا
بجنه در شکم مرغان لعل و یاقوت و زر بی‌غش بسیاری گذاشته بعد از شام بخانه دقاق فرستاد و
خادم آن طعام را بدر خانه او آورده در را بزد دقاق بیرون آمده لنگر را گرفته بخانه برده و چون بگشود
نظرش بر آن طعام افتاد مرغ روحش به پرواز آمده اراده نمود که شاد دل کند با خود فکر کرد که ای ابو لعلی
تو این نفس کافر کیش را اسیر خود کرده هر گاه از این طعام بچشانی او تو را اسیر خود کرد اند پس
پای صبر بر سر هوای نفس بگذار و او را بطعام لذیذ عادت مده که دیگر اطاعت تو نخواهد کرد و هر چه خواهد
خواست ناچار تحصیل آن باید کرد آبرو باید ریخت و اوقات شریف را از برای شکم ضعیف ضایع
باید کرد و انبیا و اولیاء هرگز از پی لذت فانی نبوده اند و حق تعالی در کلام خود منع فرموده که
ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و این طعام را نادیده انگاشته بدرویشی یا مؤمنی ایثار
باید نمود چنانکه در قرآن وارد شده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون پس با خود گفت که اللیلة
سوداگر وقت شام از راه رسیده یقین که هنوز سر انجام طعامی بجهت خود نکرده این را بهر دو باو ادا
شوم که چون در این شهر غریب است باید پارچه را عوض دهم تا دقاقی کنم و مزد بستانم پس آن طعام را
پیش سوداگر برده حال را بیان و باز گفته سوداگر گفت چنین باشد مرد دقاق برگشت و بخانه
خود آمده سوداگر را که قائل الضیف یکوش اقبالش اصغیات میگفت ازاً که داده اند هماکش
میدهند آتش نعیم در کانون دل سوداگر زبانه کشید و پس طعام را پیش آورده سر پوش بر داشته
دست دراز کرده اول شکم مرغی را شکافت آن نعمت اندر نعمت مشاهده کرد مانند مفلسی
که پای او بگنجی فرو رود دلش چون بال مرغ الطیش آمده آهنگ پرواز کرده و حیران گردید که آیا
در خواب می‌بینم یا در بیداری ملاحظه مینمایم یا رب این بخت خضر بود که مرا بدولت رسانید پس سجده
شکر

شکر بجای آورد خدمتکاران بهانه دور کرد آنچه جواهرات زر سرخ و سفید را پنهان نمود و ظرف آن را برای دار
سپرد تا با آن مرد دقاق رسانند و نصف شب بار کرده بسوی وطن خود رفته روز دیگر مرد دقاق بنزد
آمد سوداگر را ندید احوال او را باز پرسید گفتند نصف شبی بود که بیرون رفت و ظرف را بما سپرده گفت لنگر
من بود که مرد از او بگیرد پس ظرف را گرفته بمکان خود رفته بکار خود مشغول شده شب دیگر سلطان بدر
دقاق رسیده همان نغمه شنید پس حلقه بر در آشنا کرد مرد دقاق در را بگشود و سلطان را مرحبا گفت
بعد از لحظه سلطان احوال طعام را باز پرسید دقاق گفت ای مهمان دیشب که از برای من آمده بود نظر بآن
آیه نمودم که ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة از برای فلان سوداگر فرستادم سلطان چون
از آن واقعه آگاه شد دانست که هر چه از ازل تقدیر شده کسی را در تغییر و تبدیل آن اختیاری
نیست پس رخصت او را در نظر گرفته و گفت ای عزیز نکو بکوب همان است که دیده داو او را وداع
کرده و رفت العزیزان بهمین برای آن آوردم تا آگاه شوی دیگر در مثلها گویند   پشه چو پر شد
بزند پیل را شأن نزول این آیت را مثلی بیاورم تا معلوم گردد   آورده اند که صعوه
در بالای درختی که بر کنار دریا بود آشیانه داشت و بچها کرده بود و فیلی هر روز از آن بیشه
بکنار دریا می‌آمد و آب میخورد و پشت و پهلوی خود را بدان درخت میمالید و درخت را بحرکت
می‌آورد و بچگان آن مرغ را زحمت میرسید چنانکه از آشیانه می‌افتادند آن مرغ با خود
گفت که تدبیری باید نمود که بزرگان گفته اند   گر بقوت حریف خصم نه‌ای   صبر افتادگی
ز دست مده   دیگر گفته اند که از یک دست صدا بر نخیزد پس در این کار همدستی می‌باید تا بیاری
او این دشمن زبردست را از پای در آورم چون در مثلها گویند   نی هر مرد تو در خرابات
هر چند سکندر زمانی پیش خضر تنها نباید رفت و با او مصلحت باید دید که گفته اند
در همه کار مشورت باید   مشورت رهبر صواب آید   دیگر آنکه از سوزن کوتاه کاری می‌آید
که از نیزه بلند آن کار نمی‌آید دیگر آنکه پشه دشمن فیل است   القصه صعوه این اندیشه کرده

دیش مهتر پشهها رفته و گفت ایعزیز مرا با تو حاجت است که گفته اند یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
اگرچه پیش از این میانه ما و شما دشمنی بود ما قصد لشکر شما کرده شمار طعمه بچگان خود می نمودیم در این وقت
با شما صلح میکنیم و از تو که مهتر و سردار ایشانی مدد و همراهی میخواهیم مهتر پشهها گفت چه حاجت داری
بفرما از دوست یک اشاره از ما بسر دویدن جائی که پای دوستی و صداقت در میان آید سرو
جان در راه است صعوه گفت ای یار عزیز فیلی با من این معامله میکند میباید که لشکر خود را بفرمائی تا به چشم
و گوش و صورت او نشینند چند آنکه جراحت شود مهتر پشهها گفت اینکاری است در نهایت
آسانی در ساعت فرمان داده بر سر فیل هجوم آورده تا یک شبانه روز نیش میزدند تا آنکه خون روان شد
آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفته حال باز گفته و از ایشان مدد خواسته مگسان نیز یک شبانه روز
بر آن جراحتها نشسته بر کرمی ملیاند جستند تا کرم در آن جراحتها افتاده و چشم فیل کور و نابینا
گشته و بحیرانی افتاده رفت صعوه با خود گفت پاره انتقام خود را کشیدم اما حیله باید کرد تا
یکبارگی هلاک شود آنگاه پیش مهتر غوکان رفته تمامی احوال خود را باز گفته و استمداد نمود ایشان
گفتند ما را چه باید کرد صعوه گفت در کنار دریا وقت صبح چنانکه عادت شما است
در موضعی که بسیار عمیق باشد جمع گشته بانگ و فریاد کنید که فیل امروز چهار روز است که
کور شده راه به آب نمی برد و صدای شما برای آب خواهد آمد چون بکنار دریا رسد
و پای در آب گذارد غرق شود مهتر غوکان چنانکه مذکور گردید نموده فیل بیچاره شربت هلاک
ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم تا مرد آگاه بداند که دشمن را خوار و ضعیف و کوچک نباید
شمرد هرچند خورد باشد بزرگ باید شمرد ؛ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد گفته اند
هزار دوست کم است و یکی دشمن بسیار اگرچه آتش اندکست بهر چه رسد بسوزد شیخ سعدی
گوید پشه چو پر شد بزند فیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود
اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست حکایت مورچه و شیر نیز بتمثیل خواهد آمد
دیگر

دیگر مثل زنند که بخل بخیل امنیت ثعلبان برابر است و در عرب گویند البخیل من هو کمادر گفته اند که در وقتی
این مثال را پیش ابو عبیده ذکر کردند پرسید که سبب چیست شخصی گفت که در تواریخ آمده که مردی بود
در بنی هلال که به بخل مشهور و معروف بود او را مادر گفتندی و سبب نام گفتن آن بوده که وقتی که شتران
خود را آب میداد و آب از چاه میکشید و در کنار آن چاه حوضی بود که آنجا میریخت و شتران را آب میداد
بعد از آنکه سیراب میشد آبی که در ته الحوض میماند بخاطر خود میرسانید که رنج و محنت کشیده
از چاه آب را آورده ام مبادا از آن آبی که در ته حوض ماند کسی شتر خود را آب دهد پس بمیان
حوض میرفت و نجاست میکرد و بدبختی خود تمام الحوض را به نجاست میالاند و در روز دیگر که
میخواست شتران خود را آب دهد آن قدر آب میکشید که حوض را می شست آنگه هر از آب
باز آب میکشید و شتر از آن سیراب می نمود باز اندک آبی که میماند همان عمل زشت میکرد
و کار او همیشه این بود و شتران دیگران که لشکل میاند جستند از آن آب بدست و با نجاست یک آب
تا کسی دیگر از برای شتران خود بر ندارد و بخیلی او با این مرتبه بود و باین سبب او را البخیل با درمی
گفتند و بدین نام مثل میزدند ابو عبیده گفت من تعجب دارم از صاحب لغت اعراب که امثال
ایشان به بخل منسوب کردند و این ضرب المثل شود و یک صفتی که از او صادر گشته ضرب المثل شده
شاید که در او عزیزی بعضه باشد یا بعرضی این فعل میکرده و از این عجب آنکه از نیر کافوال و افوال
او بطاهر است در آن زمان مردی از شام در پیش او جنگها کرده بود چنانکه پهلوانان نامی را از لشکر ملتاد حجت
عبدالوهاب برآورده امر دلیر باز کرد و جنگ مکن که المال تو آنچه تو در این جنگ طمع
داری وفا نمیکند و هم در الحرب المثل گفته اند اکلت تمری و عصیت امری خرما خوردی و در فرمان
عصیان آوردی فی الواقع اگر این لفظ را شاکرد تعالی بلفظی تشنیع بودی چه جای آنکه خلیفه
بگویند بهر تقدیر نسبت به بخل مشهور گشته و مردمان از او برگشتند و بخل او کار او را از بخل مخل کرده بخیل در دنیا

دا آفرت حذران نزده است چنانکه پیغمبر صلی الله علیه السلام فرموده البخیل لا یدخل الجنة ولو کان مؤمنا شنهی الحسد
که بخیل با در ازبرای تو طعنی خواهد فرستاد گفت هیهات هیهات اگر یعقوب پیغمبر با جمیع انبیاء
بشفاعت پیش او روند و جمله ملکه ضامن او شوند و او را یک خانه پر از سوزن باشد یکی سوزن
از او نخواهند که در پیراهن یوسف را زلیخا دریده بدوزند بدهد چون مرا جامه خواهد فرستاد
و هذا بهتان عظیم چون بدین سببها منسوب بود او را البخیل نادر می گفتند تمثیل روزی بخیل
نادر کاسه گر الکلید و گفت از برای من کاسه و کوزه ها بساز گفت بر کاسه چه نقش و بر کوزه
چه بنویسم گفت بر کوزه بنویس فمن شرب منه فلیس منی و بر کاسه بنویس و من لم یطعمه فانه
منی دیگر از او پرسیدند که با وجود اینهمه نعمت و مال چرا درویشان را محروم میکنی گفت حق تعالی
در کلام خود فرموده که انطعم من لو یشاء الله اطعمه ایشان نیز بندگان خدا اند دیگر از او پرسیدند
که از قرآن کدام آیه تو را خوشتر می آید گفت ولا تؤتوا السفهاء اموالکم تمثیل آورده اند
که شخص بخیلی ترک وطن کرده سر بصحرا در رو در بیابان نهاده میرفت اتفاقا با دو کس بخیل که هر دو ترک وطن
و بحب خبثیت با هم خوش بر آمده رفیق شدند و در راه هر یک سر بگریبان خود کرده نانی
که در بغل داشتند آهسته آهسته میخوردند مرد اول پرسید که ای یاران شما را چه واقع شده که از جای
خود حرکت نموده ترک وطن و خویشان کرده اید و از برای چیست که رنج مسافرت را بر راحت حال و پیش
اختیار نموده اید یکی گفت من بواسطه آنکه اداهای ناخوش میدیدم ترک وطن کردم و حسد بر من غلبه
کرد بر خود قرار نتوانستم داد که کسی با کسی احسان کند گفتم چند روزی ترک وطن کنم تا اینها را
نه بینم مرد دیگر گفت سبحان الله مرا نیز همان غیرت دامنگیر شده مرد سیم گفت الله اکبر
شما هر دو همدرد منید القصه هر سه با هم مصاحبت و خوش وقت بوده میرفتند ناگاه در آن
بیابان مزبله زری یافتند با هم نشستند تا آنرا قسمت نمایند پس هر یک از غرق بخل
در آن حد راضی نشدند که دیگری از آن زر حصه بردارد و با هم جنگ و نزاع داشتند بهمت آنکه
از سر آن نگذرند و نه قدرت آنکه با هم قسمت کنند و تا یک شبانه روز در آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند
وهم

وهم ایشان به تفصیل نمی یافت اتفاقا پادشاه آنجا بعزم شکار بدان آمده بهمین جمع رسید ایشان را دید یکی
از لشکریان را فرستاد تا حال معلوم کند خادم رفته صورت واقعه را تحقیق کرده بازگشته عرض نمود پادشاه
فرمود تا ایشان را حاضر ساختند پرسید که شما در بخل و حسد در چه مرتبه اید یکی گفت بخل در مرتبه دارم که اگر دیگر
به دیگری احسان کند مرا الغایت بد می آید دیگری گفت بخل و حسد من بدین مرتبه است که هرگز نخواهم
با کسی احسان و مردمی کنم معاذ الله اول خوشتر سیمی گفت شما هر دو از این بی بهره اید دعوی شما
بمعنی و بیجا است من چنانم که هرگز نمی توانم دید که کسی با من نیکی و احسان کند و در باره من حرف خیری
بگوید تا بدیگری چه رسد پادشاه این کلمات را شنید انگشت تحیر بدندان گزید در تعجب افتاد از بلاکات
آن تبه کاران که رقم شقاوت ابدی الناس بر صفحه احوال ایشان ظاهر گردید گفت که
به موجب گفتار شما این زر شما هر یک را عقوبتی لازم است که گفته اند ستم بر ستم پیشه
عدل است داد پس فرمود آنکه نمی خواهد کسی با او احسان کند او را سر و پای برهنه دست بسته
به صحرا دادند و آنکه تحمل نیکی دیگران را با دیگران ندارد گردن زده از قفای چند حلاش نمایند
سیم را فرمود تا برهنه کرده و دو دستش را بسته قطران بر بدن او مالیده در آفتاب انداختند
تا ابد از مدتی بخواری و زاری هلاک گردید آورده که درمان نه زیر هر حد است زین حسد
قاعده دیو و دد است العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا مرد عاقل بداند که هیچ رنج عظیم تر از بخل و حسد
نیست که شخص حسود و بخیل همیشه از شادی و خرمی در اندوه باشد و دایم از حسد مسلمانان
در زحمت و تعب باشد پس باید که از صحبت این طایفه گریزان باشد پس در این مقام تمثیل از بخیل
دیگر بیاوریم آورده اند که مردی بود و مال بی نهایتی داشت و به بخل و حسد مشهور بود
چنانکه اگر کسی به در او رفتی و یا ضرری از او طلبیدی تا سه شبانه روز او را درد سر گرفتی و ضرری
تخوریی دختری داشت در کمال حسن و ملاحت و جمال و فراست که در آن عصر بخوبی بی مثل شده بود
و پدر او را روزی سه نان وظیفه کرده بود روزی درویشی بدر خانه او آمد و آواز برآورد که کجا است

بندهٔ خدائی که از برای رضای الهی دست خود را دراز کرده تا نانی بمن دهد که یکشبانه روز است که چیزی نخورده ام
طفلان خورد سال چند دارم ایشان نیز گرسنه اند تا خدای تعالی او را در آخرت از نعمتها و بهشت سیر گرداند
دختر چون این سخن بشنید با خود گفت که دریغ امروز خود را در راه خدا با این مستحق بدهم و در گرسنگی
صبر و تحمل نمایم که از دو اعظی شنیده ام که هر که دستی دراز کند و چیزی بمستحق رساند پس دست را ابد
خدا داده است و یکی را ده عوض یابد هیچ بهتر از این نیست که این تهٔ نان را بدرویش بدهم پس
نانی که در دست داشت بآن درویش داد ناگاه پدر بخیل او رسید و آن نان را در دست درویش
دید بشناخت دانست او گرفته بخانه رفته دستش لطمش آمده رنگ از رویش پریده زبان
در کامش خشک شده با دختر گفت ای کمبو بریدهٔ نارعناوای نابرخوردار بی پروا این چه عمل است
که کردهٔ و نان بدرویش داده دختر گفت ای پدر تو روزی یکتهٔ نانی وظیفهٔ من کردهٔ من از برای
رضای الله تصدق کردم و مزد آنرا از خدا میخواهم پدر گفت تو دختر من نیستی که مراد
من کار نمیکنی من با این همه حال هرگز انکار نکرده ام بر رضای من این بدعت در خانهٔ من
نهادی اکنون ترا تنبیه میکنم تا دیگر از این جرئت باشد پس پرسید که بکدام دست تصدق
دختر گفت بدست راست پدر دست دختر را گرفته بصحرا برده دست راست او را قطع نموده
و در آن بیابان بی آب و نان تنها گذاشته گفت چند روزی در اینجا باش تا قدر رعایت
برانی دار نمد اهد رخواه تا دست ترا درست کند و خود بخانه برگشته آن دختر حیران و سر
گردان در آن بیابان مانده با دست بریده بتضرع و زاری مشغول گردید ناگاه آوازی
شنیده فاصبر بحکم ربك باد لسازتا بدرمان برسی الغافقا در آنروز پادشاه
آنمملکت در شکار بود بر آنجا رسیده آن دختر را دیده چون سرو و خرامان در خساری مثل ماه
تابان تنها در صحرا نشسته و با آه و ناله و زاری مشغول بود و با قاضی الحاجات مناجات
میکرد چون پادشاه عادل و خدا ترس بود از مرکب فرود آمده گفت ای بندهٔ خدا تو از جه داقع

شده

شده دختر احوالات خود را بازگفت پادشاه گفت ای دختر غم مخور که البته حق تعالی را در این سر حکمتی خواهد بود
در پس پرده بسی چادر تنها پنهان است دختر گفت من تن بقضا و دل برضا و توکل داده ام در این
مصیبت شکر مینمایم پادشاه را این سخن خوش آمده دار روی ترحم گفت ای دختر بدان آگاه باش
که من پادشاه این دیارم و ترا بفرزندی برمیدارم خدای تعالی محبت ترا در دل من انداخته
در این گفتگو بودند که لشکر و سپاه از عقب رسیدند پادشاه فرمود تا سرا پرده برپای کردند
چراغ حاضر ساختند دست دختر البته در کجاوه نشانیده بشهر آوردند و بعد از آن پادشاه گفت
ای فرزند از مال دنیائی هرچه خواهی حاضر است و همه بتو تعلق دارد و دل خوش دار و امیدوار باش
که حق تعالی قادر است که دست ترا درست کند پادشاه بدست خود طعام در دهان دختر میریخت و او را
تسلی میداد و بخاطر خود میرسانید که او را از برای پسر خود عقد کند اما از طرف دست دختر تامل می نمود
و باز با خود گفت که چون کار ضرور است تا پسر را اطلاعی حاصل نشده تعجیل باید نمود پس پسر را طلبید
و با او این مقدمه را استمزاج نمود پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه امر نمائی فرمان بردارم پس پادشاه
فرمود تا در خزانه جواهر قیمتی و لباس آوردند پادشاه بدست خود در او پوشانیده و از سر تا قدم
او نگاه کرد بجز آنکه یکدست نداشت عیب دیگر در او ندید آنگاه دلالان آمده دختر را بحجله گاه
بردند پادشاه ایشان را فرمود که در عقب در نشینند و هر گفتگوئی که پسر با دختر میکند با او بگویند
پس پادشاه خود نیز در پس پرده پنهان شد تا چون پسر بدستی دختر مطلع شود چه حرفی بگوید او را
تسلی دهد پس پسر و دختر با هم ملاقات کردند شاهزاده از جمال دختر شادمان گردید از برای فال نیکو گفت
ای بانوی جهان از این حلویات قدری بمن ده دختر بدست چپ قدری از آن شیرینیها پیش شوهر گذاشته
پسر گفت ای دلدار از برای من عجب بی ادبی کرده که هنوز دست چپ را از دست راست فرقی نکرده است دختر گفت چرا
حق تعالی زنان را از پهلوی چپ آفریده بنابراین تفال و شگون از چپ بالخصه بنابر است النظام یابد

شاهزاده را از جواب لایق او خوش آمده و شکفته شد دختر خود را الخلوات کشیده و دو رکعت
نماز بگذارد و سر خود را برهنه نموده روی بسوی آسمان نموده و بسوز دل بنالید و گفت ای ست
کننده عیبها امیدست که از برای رضای تو دراز شده و پدر من آنرا قطع نموده درست کردان
که تو بر همه چیز قادر و توانائی یا دلیل المتحیرین ویا راحم المساکین ویا مجیب دعوة المضطرین
ویا ارحم الراحمین مرا در پیش شوهر شرمنده مکن پس دختر در مناجات بود که از گوشه آوازی
شنید که ای عورت هرگز ننگ مکن بر بخت خود دست از نقاب بیرون آور و بقدرت
خدای تعالی را مشاهده نما چون دختر از زیر چادر دست را بیرون آورده بقدرت خدای
تعالی درست شده بود پس بر زمین افتاده سجده شکر بجای آورده آنگاه شادان و خندان
پیش شوهر آمده پادشاه نیز از این معنی مطلع گردیده و بی اختیار با نیرون رفته دست او را به
چشم خود بمالید و گفت الحمد لله درین وقت در حق من دعائی بکن دختر شرح حال خود را با شوهر
بگفت ای عزیزان این مثل برای آنست که تا بدانی هر که صدقه باخلاص دهد در دنیا و آخرت دست گیر
او باشد و بهتر ازین قوم بخیل و حسود است حکایت آورده اند که جمعی از تجار از بصره در کشتی
نشسته سفر دریا میکردند و صاحب عجمی نیز در آن کشتی بود چند روزی بر این بگذشت تا
بمیان دریا رسیدند ناگاه هاتفی این آیه کریمه را بلند بر خواند که ومن یتوکل علی الله
فهو حسبه چنانکه اهل کشتی همه شنیدند و باز ندا درداد که کجاست شخصی که بخالق خود توکل
نماید هزار درهم در راه خدا بدهد تا او را سندی بیاموزم که در وقت بلا و موج دریا دست
گیر او باشد و در بیم هلاک بفریاد او گردد و هیچکس جرأت و قدرت نکرد تا آنکه سه مرتبه این
ندا برآمد چون صاحب این سخن بشنید هزار درهم در کمر داشت با خود فکر و اندیشه نموده که
این بی شک بشری منت و صدقه رد بلاست و بمضمون من جاء بالحسنة فله عشر امثالها این
هزار درهم را بدریا انداخته یکی را ده عوض یابم دیگر آنکه گفته اند تو نیکی کن و بدجله انداز که ایزد در بیابانت

دهد باز بحکم آیه کریمه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وبمقتضای آنکه جوینده یابنده است
این هزار درهم را به هزار درهم سودا میکنم در ساعت همیان را از کمر گشودم بدریا انداخت چون
اهل کشتی آنچنان را مشاهده نمودند همه زبان طعن گشودند و او را ملامت کردند که ای ابله نادان تو دیوانه
شده زر خود را بدریا انداختی اکنون عوض از که میخواهی صاحب گفت مال خود را با کسی معامله کرده ام
که یکی را ده عوض میدهد و از سر صدق و توکل باین امر قیام نمودم و ذخیرهٔ دنیا و آخرت خود را مهیا ساختم
قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق و بتحقیق میدانم که این کلام حق است دیگر آنکه
من مال خود را در راه خدا تصدق کردم شما بیهوده بر من طعنه میزنید در این گفتگو بودند که ناگاه باد
عظیمی برخواست و کشتی را بحرکت در آورده اهل کشتی همه از ترس جان پیش صاحب آمدند و دست و پای
او افتادند که ما بد کردیم تو را طعنه زدیم اکنون پشیمان شده ایم اگر میسر باشد ما تمام مال خود را در راه خدا
تصدق کرده بدریا بیاندازیم صاحب گفت در این وقت صدقه نفعی ندارد علیع واقعه پیش از وقوع
باید کرد قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت الغافل کشتی بکوه عظیمی که در میان دریا بود خورده
بشکست ناگاه همان هاتف ندا در داد که ای آنکه توکل بخدا کرده و از سر اخلاص هزار درهم بندر
نموده بر بالای تخته پاره بنشین و این آیه را برخوان که ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا تا قدرت حق تعالی را ببینی
صاحب چون این سخن بشنید نگاه کرده تخته پاره بدید توکل بخدا کرده بر بالای آن تخته پاره بنشسته
چون او از کشتی جدا شده کشتی غرق شده و اهل کشتی همه غرق گردیدند صاحب بعد از یک شبانه روز
بجزیره رسیده از بالای تخته بزیر آمده سجده شکر الهی بجای آورده در آن جزیره سیر می نمود
ناگاه عمارتی و قصر عالی بدید پیش رفته در بالای آن قصر دختری دید نشسته چون ماه شب چهارده که از افق
منظر سر بر آورده و آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت دلخوش لب شیرین او شور در دل بحر

اخضر ملیا ند حضرت جوان حبیب او را دید حیران شد و آن عفیفه بتلاوت قرآن مشغول بود حبیب پیش رفته و سلام
کرد دختر با حسن وجهی جواب سلام باز داد حبیب پرسید که ای نازنین در این جزیره در میان این دریا
چه میکنی و چون بدین مقام افتاده گفت ای جوان من دختر فلان بازرگانم پدرم مال بی‌نهایت داشت
و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز از خود جدا نمیکرد تا آنکه وقتی عزم سفر دریا کرد مرا نیز با خود
آورد و در میان دریا بودیم که باد طوفان برخواست و کشتی ما تباهی شد من با پدرم بر تخته پاره نشسته
بعد از سه شبانه روز باد ما را باین جزیره رسانده پدرم در این چند روز برحمت ایزدی پیوسته
و در میان این دریا کوهی است و دیوی در آن کوه مسکن گرفته شیفته من شده و هر روز یکبار میآید
و با من عشقبازی میکند و وصال میطلبد و ملاعبه رنجه میدارد و امروز وعده آمدن دیو است و این قصر
و عمارت مکان اوست اکنون تو بدین مکان چگونه آمدی حبیب نیز احوال خود را باو بیان کرده
دختر گفت مصلحت در آنست که بگوشه بروی و پنهان شوی مبادا بیاید ترا هلاک کند حبیب گفت
دغدغه بخاطر مرسان که خدای تعالی بر هلاک او قادر است و بر همه چیز توانا است من توکل بلطف
و کرم الهی کرده‌ام پنهان نمیشوم دختر گفت احوال حق تعالی فرموده که و لا تلقوا بایدیکم الی
التهلکه گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها اینجا معامله مشت و درفش است
حبیب گفت حق تعالی بر دفع او قادر است من هزار دینار داده بندی آموخته‌ام که در ورطه بلا و روز عنا دست
گیر من باشد اگر بگریزم باعث سستی اعتقاد من شود تو دل از رنج دار و بتلاوت قرآن مشغول شو که خدای
تعالی حافظ و ناصر و معین است در این گفتگو بودند که ناگاه در میان دریا گرد ابری نمودار شده و دودی
و صاعقه برخواست دختر گفت احوال بر خود رحم نما و بر من نیز ببخشا که علامات آمدن دیو ظاهر شد
حبیب گفت ای نازنین قدرت حق تعالی و غالب شدن من بر اعدا ظاهر خواهد شد تو آسوده باش این
بگفت و وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت بجا آورده و شروع در مناجات آنچه کرده نموده و بطرف دریا

دمید دختر مشاهده میکرد ناگاه دودی از میان دریا برخواست که جهان را تاریک نمود آنگاه دیو مانند کوه
صاعقه بر او زده او را بسوزانید چون آن حالت را دید از قصر فرود آمده در پای حبیب افتاده گفت از برکت
ای عزیز من نجات یافتم و آنچه در آن قصر از زر و جواهر بود یکبار بساحل جمع نموده از اتفاقات بعد از سه روز
کشتی در روی دریا نمایان شد چون نزدیک رسید ایشان را اهل کشتی دیده لنگر انداختند
در زورقی با چند نفر ملاح فرستادند حبیب را با همه اموال بکشتی در آورده از قضا آن دختر دختر
عم ناخدا بود او را بشناخت و حبیب را آفرین و تحسین کرد چون ببصره رسیدند اقوام ایشان
استقبال کرده بعد از چند روز که بر احوالات اطلاع یافتند دختر را بعقد حبیب دادند
هر که بمشیت بتوکل کوشید چهره مقصود بزودی بدید نومید مشو مگو که امید نماند کس در غم
روزگار جاوید نماند ای عزیزان مثل برای آنست که تا بدانی که هیچ برقه و سلاحی چنانچه ترس و خوف
در وقت بلا و محنت و برای وسعت رزق و بوسیله در ماندگی و ورطه هلاکت در سفر بحر و بر
بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص و یقین و اعتقاد درست و نیت و هیچ
حرفی و کلامی نیکوتر از کلام ربانی و آیات قرآنی نیست و هر که در مقام توکل ثابت قدم باشد هیچ
دین و دنیا بزودی یافته بهر دو سرا کام روا باشد کلید توکل گر آید بدست در گنج اخلاص بتوان
گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه رسیدان توان گوی دولت ز بود فابتغوا
عند الله الرزق یعنی روزی حضرت وکیل الرزاق باید جست و دیده توکل بر فتاح و واجب الوجود
باید داشت که هیچ فردی از افراد انسانی از فضل احسان او بی‌بهره نیست قوله تعالی و علی الله فتوکلوا
ان کنتم مؤمنین بدان ای مؤمن خدای تعالی توکل را کلید ایمان گردانیده و ایمان را افضل توکل
ساخته قال الصادق الاخلاق فوق الایمان و نیز فرموده الاخلاق مجمع فواضل الاعمال

وبنده متوکل آنستکه بعطای صالحه خود را قدری نهند وقال رسول الله صلعم القناعة کنز لا یفنی پس براده خدا
راضی و قانع باید بود و همه کارهای خود را باو تفویض باید نمود و حضرت رسول الله صلعم فرمود من لم یرض بقضائی
ولم یشکر علی نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی پس درین مقام مثلی بیاوریم حکایت
آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر روایت کرده اند که بزیارت عتبات شنیدم که در نجف اشرف مردی متوکل
و متقی و پرهیزکاری هست که گوشه انزوا گرفته و توکل را شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی خاطر برداشته
و دیده از نادیدنیها بر دوخته و دایم با علما و صلحا صحبت میدارد و دست سخاوت و کرم گشوده مسکینان را مینوازد
و در کارهای محتاجان صبر ملتفت میباشد آنمرد در اینروزها برحمت حق پیوسته شال گرفته بر سر مزار او رفتم درویشی
دیدم نشسته و گریه میکرد پرسیدم که این مزار کیست و گریه تو از بهر چیست درویش گفت صاحب این مزار
مرد جوان متقی بود و در این چند روز برحمت ایزدی پیوسته و مرا اطفال خورد سال هستند همه برهنه و گرسنه
و با وجود این مهمانی نیز وارد شده من درویش چیزی ندارم و راه بجائی نمی برم ازانجهة آمده ام که شاید از برکت
روح او فیضی و فتوحی بمن رسد تا شرمنده مهمان و فرزندان نشوم من گفتم ای درویش رقت مرا زیاده
کردی پس بر سر او فاتحه خوانده یکدینار داشتم بآنمرد درویش دادم پس شکر خدا بجا آورده دعای
خیر کرده و روی بمزار کرده گفت یا شیخ آنچه میدانم از برکت قبر تست که بمن رسیده پس هر دو بیرون
آمدیم و او را وداع کرده بوثاق خود رفتم و از مال دنیا چیزی در پیش من موجود نبود همچنان گرسنه
خوابیدم شیخ را در خواب دیدم با لباس کافت گفت ای ابوالخیر کرم کردی که بزیارت
من آمدی و آنچه در راه خدا و رضای او بآنمرد درویش دادی نتیجه آن بتو رسد و یکی را ده بلکه
صد عوض بیابی اکنون در فلان کوچه و فلان محله خانه منست و در فلان مکان که نمازگاه من بود

از جانب راست

از جانب راست زمین را کنده آفتابه که صد درهم دارد در آنجا مدفون است فردا رفته بفرزندان من
دعا برسان و آنرا دو حصه کرده یکی را تو بردار و نصف دیگر را بآنمرد درویش بده چون صبح شد
بدر خانه او رفته احوال را با فرزندان او گفته آفتابه را بیرون آورده بوثاق خود آوردم همچنانکه شیخ
گفته بود نصف را بآنمرد درویش رسانیدم ای عزیز این تمثیل برای آنستکه همیشه پای خود را از دایره اخلاص
بیرون نگذاری و در مقام توکل ثابت قدم باشی دین و اعتقاد خود را از دایره صدق بیرون
نبری پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که از ذوالنون مصری پرسیدند که تو را توکل
چگونه بهم رسید گفت روزی در صحرا میگشتم و از هر طرف سیر و تفرج میکردم تا آنکه بپای درختی
رسیدم ساعتی در پای آن درخت آسودم ناگاه دیدم که گنجشکی از بالای درخت در پیش من بزمین
فرود آمد من آنرا برداشتم کور مادرزاد بود با خود گفتم که آیا این گنجشک آب و دانه از کجا میخورد
آنرا بگوشه گذاشته ناگاه دیدم که آب و دانه در پیش او حاضر شده از آنروز مرا معلوم شد
تا از گمنه متمت برای طلب آن
که هیچ مخلوقی بیروزی نمی ماند مصراع روزی بود روزی رسان و حق تعالی فرموده و ما من دابة
فی الارض الا علی الله رزقها باز از ذوالنون پرسیدند که آدمی را ایمان چگونه بهم میرسد گفت اول
آنکه در وقت طعام خوردن در هر لقمه بسم الله گفته از پیش خود آهسته آهسته بخورد و الطعام را از حق تعالی
داند و شکر آنرا بجا آورد بر سر هر دانه بنوشته عیان کاین بود رزق فلان ابن فلان
رو توکل کن مثنوی بیت رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است المؤمن بد انکه بی توکل از برای
رزق مقدر شتاب کردن کار طفلان است و غم روزی خوردن و بی صبری کردن عمل جاهلان
و صابر بودن روش رستگاران و قرار و تمکین شیوه مردان گر لک بنان فکنی بو کند آنکه
خورد رنگ نه شیری چه باشد بهر نان پس هر که قدم از دایره توکل بر نهد از دولت نعمت

پیشه کنند در هر دو جهان کامران گردید   در بیان توکل سخنها و اشارتهاست بعضی را در اینمقام ایراد
مینمائیم   حکایت آورده اند که بایزید بسطامی را پرسیدند که توکل چیست گفت اگر در جانب
تو درندگان و گزندگان باشند میباید که اصلاً خوف و بیم در دل تو راه نیابد اگر فی المثل اهل بهشت
و دوزخ را مشاهده نمائی بگوئی که این خوشتر از آنست و هر چه حکم خدا باشد تن بقضا و دل بر رضا
در دهی دیگر گفته اند که توکل اعتقاد بحق کردن باشد و هر که توکل بحق نماید حق تعالی در همه حال ناصر و حامی
او باشد ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه شخصی وحشی دیدم از او پرسیدم که تو از جنیانی یا از آدمیان
گفت از جنیانم گفتم بکجا میروی گفت بجائی که تو میروی گفتم بی زاد و توشه چون میروی گفت
در میان جمعی هستند که توکل بخدا نموده اند و غم روزی و توشه ندارند گفتم توکل چگونه حاصل میشود
از حق دیدن و از حق شنیدن و از حق خبر گرفتن و متوکل همچو طفل شیرخواره باشد که بغیر از پستان
مادر دیگر چیزی نداند و نیز ابراهیم گوید که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از راه بیابان نماز
صبح از قافله پیشتر میرفت عورتی را دید که الله اکبر گویان پیش پیش قافله میرود چون باو رسید دید
که آن زن عصائی در دست و چادری از پشم بر سر دارد بشتاب میرود آن شیخ گمان برد که آن زن
بی زاد و راحله است و از تعب عاجز مانده دست بجیب کرده بیست درهم بیرون آورده گفت
ای عجوزه بگیر این خرجی را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد و چارپائی کرایه کن آن عورت بآن زر
نگاه کرده و سر بسوی آسمان کرده مشت زری فرا گرفته گفت ای شیخ تو از جیب بیرون آوردی
من از هوا گرفتم من بزر تو محتاج نیستم و این آیه کریمه برخواند ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
در رزق و توشه کمن با خداست و هرگز دست طلب پیش مخلوقی دراز نکرده ام آن شیخ حیران گردید
گفت مردان خدا را شنیده بودم زنان درگاه را معاینه دیدم پس عذرخواهی نمودم از آن زن برگرد

توکل

توکل رسیدم و از خلایق رهیده باقی عمر راحت دیدم   تمثیل مناسب دیگر بیاوریم تا بر عزیزان
ظاهر شود   حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزکار و در زاویه تسلیم و توکل
مقیم گشته و هوا و هوس را بیکسو نهاده و شب و روز بطاعت و عبادت بگذرانیده و نقش محبت
دنیا را از صفحه دل تراشیده و آنزاهد زنی داشت مکاره شبی با او گفت ایمرد تو به بندگی مشغول
گشته پس باید که از برای اصحاب خود معیشتی حاضر کنی آنمرد بسخن او التفاتی نکرده و از جاده عبادت
روی نگردانیده شبانه در خواب دید که شخصی با او گفت ایزاهد در زیر فلان درخت بدره
زر سرخ دفن است بیرون بیاور و باعیال خود خرج کن که حق تعالی آنرا روزی تو گردانیده و بآن خواب
نیز التفات ننموده و روی از عبادت و طاعت نگردانیده تا اینکه سه شب پیاپی همین خواب را
دیده پس با زن گفت آنزن باضطراب در آمد گفت البته باید رفت و آنزر را باید برداشت مرد
گفت ایزن صبر باید کرد تا وقت برسد زن دید که شوهرش باین خواب نیز التفات نمیکند
برخواست و بخانه همسایه رفته و صورت واقعه را بمرد همسایه گفته و او را با خود یار کرده فنی صبر شوهر
باتفاق آنمرد آنزر را بیرون آورده با یکدیگر قسمت کنند پس در شب رفتند و آنزر را بیرون
آوردند مرد همسایه گفت بیا تا بخانه ما بریم و باهم قسمت کنیم و چراغی نداشتند پس زن رفت
تا چراغ بیاورد آنمرد با خود گفت که پاره از این زر بردارم تا آمدن او مایه خود تحصیل کنم
پس بوسوسه خیانت سر آن بدره را گشوده پر از مار و عقرب بنظرش در آمده گفت البته اینزن
با من مکر کرده من نیز انتقام از او بکشم پس ببام خانه بر آمده و آن بدره را بخانه ایشان انداخت
آنزن باز آمد مرد همسایه گفت ایمکاره تو میخواستی که بمن مکر کنی مکر ترا نخوردم اینهمه مار و عقرب
بود بخانه شما انداختم زن بخانه خود باز آمده آن بدره زر را یافته دید برداشته و صورت حال را

باشوهرش بیان نمود نجابت خود اقرار کرد وچون شوهرش آنماجرا را شنید شکر حق تعالی را بجای آورد
روزی که از خزانه خالق مقدر است ددل همتی است از در مخلوق خواستن در بحر السعاده
آورده اند که در روزگار فرخنده آثار حضرت سید ابرار شخصی بود متوکل همیشه در ذکر حق بود و تجارت
می نمود تا وقتی از شام بمدینه می آمد قضارا دزد شامی که بر اسب تازی سوار بود بوی رسید و تیغ
از نیام کشیده بر او حمله آورده بازرگان گفت ای مرد شجاع اگر مطلب تو مال است از تو باشد
مرا چرا میکشی دزد گفت مال تو از من است و ترا نیز میکشم که سر بریده سخن نیارد بازرگان
گفت پس مرا بگذار تا دو رکعت نماز وداع بجا آورم و سجده کرده در سر سجاده نشسته باشم
هر چه خواهی بکن تا فردای قیامت همچنان از خاک برخیزم دزد امان داده بازرگان بعد از سلام
دست بدعا برداشته و بسوز دل بنالید و این دعا بخواند که اللهم یا ذا العرش المجید یا معید
یا مبدئ یا فعال لما یرید اسئلك بنور وجهك الذی ملاء ارکان عرشك و اسئلك
بقدرتك التی قدرت بها علی خلقك و برحمتك التی وسعت کل شیء یا لا اله الا
انت یا مغیث اغثنی تا سه نوبت برخود دمید ناگاه شخصی بنظرش درآمد که بر اسب سفید سوار
و عمامه سبزی بر سر بسته با دزد شامی بر او بتاخت و یکضربت او را دو نیم کرد آنگاه پیش او آمده
و سلام کرد و بعد از نوازش فرمود ای آزاده مرد برخیز و دشمن خود را کشته ملاحظه کن که خدای
تعالی ترا از شر او خلاص کرده بازرگان گفت تو کیستی که در این وقت بفریاد من رسیدی
گفت من آن توکل و اخلاص توام که بسیار دوست میداری و حق تعالی مرا بصورت فرشته
خلق کرده و در آسمان چهارم میباشم چون تو توکل بلطف و کرم او کرده سه مرتبه این دعا را
خواندی جبرئیل بانگ بر من زد که فلان غمزده را دریاب پس بحکم خدا آمده ترا نجات
دادم این بگفت و غایب شد چون بازرگان بمدینه رسیده صورت حال را بخدمت جناب رسول (ص)

عرض

عرض کرد حضرت فرمودند که برادرم جبرئیل مرا خبر داده که این دعا از آسمان چهارمی است الغرض این تمثال
برای آنست که تا برادران مؤمن بدانند که توکل بخدا کردن و کار خود را باو واگذاشتن این نتیجه دارد
پس در این مقام تمثیل مناسب بیاوریم آورده اند که در ایام ماضی مردی با عظمت و تقوی
و پرهیزکاری که در زاویه توکل و قناعت مسکن گرفته و از خوردن شبهات محترز بود روزگار بر وی تنگ شده
و ابواب روزی بر او بسته گردید تا سه روز هیچ نیافت که بخورد روز چهارم بر لب جوی آبی وضو می ساخت
دید که سیبی بر روی آب می آید گرسنگی بر وی غالب شده نفس او را بر آن داشت که آن سیب را از آب
گرفته پس سیب را گرفته و بخورد ناگاه آوازی شنید که ای فلان تو دعوی تقوی میکنی از کجا آن
سیب را حلال دانستی چون این سخن را بشنید بر خود بلرزید دیگر به زاری درآمد و تأسف میخورد
پس کنار آب را گرفته میرفت تا بباغی رسید که آب از آنجا بیرون میآید داخل باغ شده
و از صاحب باغ حلیت طلبید آنمرد گفت ما سه برادریم من حصه خود را حلال کردم روز دیگر او را
وداع کرده پیش برادر دیگر رفته و از او نیز حلیت طلبید و نشان برادر کوچک را پرسیده روانه
شد تا او را دریافته حلیت طلبید آنمرد گفت یکهفته ترا نگاه میدارم بعد از آن خواهم گفت
که چه باید کرد زاهد گفت من پانزده فرسنگ پیاده آمده اول حصه خود را بحل کن آنگاه بهر چه حکم
کنی بجان منت دارم آنمرد گفت حصه آسیا را حلال کردن با من است هر گاه خواهم حلال میکنم
زاهد با اضطراب درآمده آب از دیده باریدن گرفت گفت حصه خود را بمن بفروش گفت نمی فروشم
تا اینکه یککار بکنی حلال نکنم زاهد پرسید آنکدام است آنمرد گفت دختری دارم کور و نابینا و لال
و بیدست و پا هر گاه او را بعقد خود درآوری حصه خود را بتو هبه میکنم زاهد گفت من مرد درویش
متوکلم چنین دختری که تو گفتی پاره گوشتی است من او را چکنم هر آینه در تعهد و رضاجویی او درمانم
پس بندگی مقدار را چون توانم کرد گفت همین است دیگر چاره نیست زاهد لابد و لا علاج تن در داد

و گفت الحکم لله پس آنمرد دختر خود را بعقد او در آورده چون زاهد بخلوت رفته پرده از روی عروس
برداشت دختری دید چون ماه شب چهارده حیران مانده بر گردید گفت با من سخریه و استهزاء کرده اند
همانا این عروس من نیست پس از خانه بیرون آمده پدر دختر را دید گفت ای آزاده مرد آن دختر که تو گفتی
آن نیست آنمرد گفت ای زاهد آنکه گفتم کور و نابیناست مراد آنست که هرگز روی نامحرم ندیده
و آنکه گفتم گوش ندارد یعنی هرگز آواز نامحرم نشنیده و آنکه گفتم بی زبان است غرض آن بود
که هرگز با نامحرم متکلم نشده و آنکه گفتم بی دست و پاست یعنی هرگز از حرام چیزی بدست نگرفته
و قدم بنا مشروع بر نداشته چون آوازه صلاح و پرهیزکاری ترا شنیدم و این دختر را لایق
تو دانستم اکنون خدای تعالی نعمت را بتو داده و اسباب و سامان و احتیاج از همه چیز در اینجا
آماده است بخاطر جمع عبادت کن که همه اموال من بتو تعلق دارد زاهد چون این سخن بشنید خوشحال
گشته و شکر خدا را بجا آورده و پیش دختر رفته و او را در بر گرفته به مقصد اصلی خود رسید ایعزیزان
تمثیل را برای آن آوردم تا بدانی که تقوای و توکل سبب رستگاری دنیا و آخرت است و هر که سر از گریبان
صلاح و پرهیزکاری بر آورد پاکدامنی سر بپایش آورد و دست از آستین همت بر آرد بشرف دنیا و آخرت
میرسد پس در این باب تمثیلی بیاوریم — در کتب معتبره آورده اند که در مدینه مشرفه مردی بود
همیشه از او بوی خوش آمدی یکی از مشایخ پرسید که ای جوانمرد این بوی خوش از کجا یافتی گفت در این
سریست که نتوان گفت و رازیست که باید نهفت آن شیخ او را سوگند داده و الحاح بسیار
نمود پس شیخ را بگوشه خلوتی برده گفت بدانکه من در بلوغ بزازی میکردم و در اول جوانی
بسیار معروف بودم روزی زنی با کنیزکی بدر دکان من آمدند گفتند ما را متاعی چند از قماش
در کار است من آنچه مطلوب ایشان بود حاضر کردم و قیمت آنرا معین نمودم ایشان متاع را برداشته
گفتند با ما بیا تا در خانه وجه آنرا بتو تسلیم کنیم پس من با ایشان رفتم خانه ایشان که
بتکلف

بتکلف و فرش آراسته دیدم بنشستم زنی آمد و جادر از روی خود بگشود در غایت حسن و جمال بود
و با نواع جواهرات خود را آراسته و بزر و یاقوت خود را پیراسته در پهلوی من نشسته و بظرافت
با من بسخن در آمد پس حاضری آوردند و با هم چیزی خوردیم گفت خوش آمدی و کلبه ما را روشن کردی
و از هر جا سخن میگفت تا آنکه پرده حجاب برچیده گفت مطلب و رغبت در دل تو بود اگر نه از این
جنس و قماش در خانه من بسیار است چون آنهمه مهربانی از او دیدم نفس من نیز مایل او شده
نزدیک بود که در فتنه او در افتم که از عالم غیب الهامی بمن رسید پس با خود گفتم که ای بی بصیرت
خدای تعالی در همه جا حاضر است و در کلام خود فرموده که و نهی النفس عن الهوی فان الجنة
هی المأوی پس عزم کردم و نیت جزم آوردم که سر بپای او در نیاورم و آنزن با من در بازی
و ملاعبت در آمده و بسخنان شیرین مرا فریب میداد و من اصلا بان ملتفت نمی شدم او گفت
بدانکه من عاشق تو شده ام و دست از تو بر نمی دارم تا مراد مرا حاصل نکنی ترا از این خانه بیرون
نخواهم گذاشت من گفتم اکنون هرگز این عمل زشت نکنم و این فعل شنیع بر خود نه پسندم
و فرمان ترا نه برم حق تعالی در کلام خود فرموده که و لا تقربوا الزنا انه کان فاحشة و مقتا
و ساء سبیلا من چگونه مرتکب این امر قبیح شوم پس هر چند از در ملایمت در آمد من راضی
نشدم پس آن زن از غضب قهرناک گشته کنیزان فرمود تا مرا محکم بسته و چوب بسیاری آوردند آنگاه
مرا گفت اگر مطیع من نشوی ترا در زیر چوب هلاک میکنم گفتم هر چه خواهی بکن پس چوب
بسیاری بمن زدند چنانکه خون از بدن من جاری شد باز امر دادند با خود گفتم که ترا
در زیر چوب هلاک خواهند کرد باید بمکر و حیله خود را خلاص ساخت پس گفتم امر بفرمایید آنچه
مراد شماست تن در دادم و راضی شدم در حال مرا گشودند بعد از ساعتی که بخود آمدم راحت

الحذر از رسیدم که قضای حاجت دارم چون بدانجا رفتم همه اعضا و دستهای خود را به نجاست آلوده کردم
و بیرون آمدم کنیزان با خاتون پیش آمدند دست بجانب ایشان فشاندم همه گریزان شدند و من
فرصت یافته گشت در آمدم دیدم که قفل زده اند دست با قفل زدم دیدم بحکم خدا گشاده
شد از آنجا بیرون آمدم تا بکنار آبی رسیدم جامههای خود را برآورده بشستم و غسل کردم ناگاه
شخصی پیش من آمده و یکدست رخت در من پوشانیده و از بویهای عنبری بدان مالیده
و بدرقه روزی بمن داده گفت ای بنده خاص خدا اینهمه دو نتیجه تقوی و پرهیزکاریست
در دنیا و آخرت حشر تو با حضرت پیغمبر باشد اکنون دلخوش دار که این لباس هرگز چرک نشود
و این بوی خوش هرگز از تو بیرون نرود این بگفت و غایب شد از آنوقت تا حال این بوی خوش
از من می‌آید این نعمت ظاهریست که حق تعالی در عوض تقوی بمن کرامت فرموده ای عزیز بنده
باید که همیشه خدا را علیم و خبیر دانسته در ظاهر و باطن رضا نیست او را بجا آورد و سر این آیه کریمه را
بداند که نحن اقرب الیه من حبل الورید والله یعلم اعمالکم و از شر شیطان رجیم برب رحیم پناه
برد و از این تمثیل پناه گیرد تا پناه و رستگاری یابد   آورده اند که در عهد حضرت رسول صلعم
جوانی بود صالح و متقی و پرهیزکار وقتی از خانه او آذوقه تمام شده بود درهمی چند برداشته و از
برای غله خریدن ببازار شتافته و از محله مدینه میگذشت ناگاه زنی صاحب جمال در بام خانه خود
نشسته بود او را بدید که بر شتر سوار است و از کوچه میگذرد واله رفتار او گردیده و دل از دست
بداد فی الحال کنیزکی فرستاد که احوال او را پرسد کنیزک پیش آمده و احوال او را پرسیده
گفت برای غله خریدن ببازار میروم زن گفت من غله دارم و میفروشم جوان با کنیزک
داخل آن خانه شد چون آن زن پیش آمده دست او را گرفته با عزت و حرمت تمام در پهلوی خود
نشانید

نشانید و کنیزک در خانه را محکم ببست پس آن زن گفت تو را چه مقدار غله در کار است گفت یکشتر بار میخواهم
زن گفت هر مقدار که میخواهی میدهم و قیمت نمیگیرم اما باید که مراد من حاصل کنی و دل مرا بدست
آوری آنمرد گفت استغفرالله الخواهر این چه سخن است که میگوئی و این امر محال است هرگز
نخواهد شد من هرگز دامن عصمت خود را بحرام ملوث نکرده ام اینخیال و هوس از سر بدر کن و از خدا
و رسول او بترس زن گفت تا مراد من حاصل نکنی دست از تو بر نخواهم داشت زاهد گفت حق تعالی
همه جا حاضر است و کرام الکاتبین ناظرند و فردای قیامت از عهده جواب او بیرون نخواهم آمد
زن گفت این چه میگوئی مرا میترسانی که تا مقصود من حاصل نکنی محالست که از اینجا نه زنده بیرون
روی خوب است که تو را در مدینه رسوا کنم و فریاد بر آرم که بخانه من سر زده آمده تا دست و پای
تو را قطع کرده بهلاکت افکنم جوان گفت خواری دنیا چند روزی بیش نیست اما عذاب آخرت
بسیار دشوار است من اندیشه از آنروز میکنم و تو هر چه خواهی بکن زن دید که جوان او را رام نمیشود
دو دست ابد سخت دامن او را گرفته کنیز را گفت تا چوب بسیاری آوردند گفت تو را کمال
امنیت که از دست من خلاص خواهی شد پس او را محکم بر بسته و خواسته که بزند با خود
فکر و اندیشه کرد و گفت اکنون تو مرا بگذار که به بیت الخلا روم و خود را فارغ کنم بعد از آن هر چه
گوئی عمل نمایم زن خوشحال شده دست از او برداشته آنمرد به بیت الخلا رفته کاردی در کمر
داشته برآورده و بر آلت خود نهاده و هر چند قوت کرد بهیچ موئی نبرید باز بمناجات در
آمده و بنالید و گفت الهی آنچه مرا بر زبان میسر بود از موعظه و پند گفتم در نگرفت و حالا قصد
نفس خود میکنم کارگر نمیشود آیا در این چه حکمت است این بگفت و در همانجا بسجده افتاد
گفت الهی تو بفریادرسی که بغیر از تو دستگیری نیست ناگاه آوازی شنید که دل فارغ دار

که هر که بحق پیوسته از همه خطرها رسته برخیز که نجات یافتی چون سر از سجده برداشته دید که دیوار بیت
الله شکافته و راهی پیدا شده پس از آنجا بیرون رفته و شتر خود را پر از غله دید که ایستاده
حیران شد که آیا این بار غله از که باشد بخاطرش گذشت که شتر را با بار نزد حضرت رسول صلعم برده
صورت واقعه را بعرض رسانید و حضرت تبسم فرموده و فرمود که بگویی بر سر تو آنچه گذشته که برادرم جبرئیل
مرا خبر داده پس اخوان از آمدن تا آخر آنچه بر سر او گذشته تقریر نمود و اصحاب همه بر پاک دامنی او آفرین
کردند در آنوقت این آیه نازل شد و ما لنا الا نتوکل علی الله وقد هدینا سبلنا و لنصبرن
علی ما آذیتمونا وعلی الله فلیتوکل المتوکلون یعنی بگو یا محمد بآنکس که چون تو رضای ما بجا آوردی
وعذاب خواری دنیا را بر خود روا داشتی و از خوف ما با آن عمل ناپسندیده را بر خود نپسندیدی
و خود را از حرام نگاه داشتی ما نیز تو را در حفظ و امان خود نگه داشتیم پس آنحضرت این آیه را بر صحابه
بخواند آنگاه فرمود که بار غله مزد اکرام و عقیده است اخوان سجده شکر بجای آورده و بخانه
خود رفته و از آنجا بخانه اشطف رفت که اخوان از بیت الله بیرون آید و مراد او را برآورد چون
عتبی برآمد مرخص است و به بیت الله رفته او را ندید حیران بماند پس دست بدعا برداشته
گفت الهی تو را چنین بندگان هست در روی زمین که رضای تو را از دست نگذارند و سر و جان
خود را در راه تو در بازند بحرمت مقربان درگاهت که از این تقصیرات عفو در گذر و توبه مرا
قبول نما و بعد از آن سر بسجده گذاشته ناله و زاری میکرد ناگاه آوازی شنید که ای عورت
چون بحضرت ما باز آمدی و استغفار نمودی توبه تو را قبول نمودیم پس آن زن برخاسته
بخدمت جناب پیغمبر آمد و احوال خود را عرض نموده آنحضرت در حق او دعا کرد پس ای عزیز
این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هر محنت و مشقت که از برای تحصیل رضا الهی بکشی ضایع
نخواهد شد و نتیجه آنرا در دنیا و عقبا بیابی

۴۱

پس در رعایت نمک خوردن تمثیلی بیاوریم مخصوص یاران خود

آورده اند که یکی از عیاران
و طراران خراسان که در دزدی سرآمد عصر خود بود از جا ... که در دلش بود بنیشاپور آمده عزم نمود شبی
نداشت با خود فکر کرد که دست بسوی خزانه نماید اما از خزانه مرا کین چه نفع توان برد و استاد من گفته که راه
بزرگ را چند را هم ببین پس خود را بخزانه حاکم و سلاطین باید انداخت که گفته اند ستم بر ستم پیشه
عدل است و داد — نهنگ آن به که در دریا ستیزد — ز آب خورد ماهی خورد خیزد — پس خود را
ملا پیدا بخزانه رسانید تردد بسیار کرد تا خزانه پادشاه را رسانیده اما ندید که بحیله و کدام
وسیله راه بیابد بعد در دیوار عمارت میکرد برخندقی در کنار خزانه یافت بیازار آمده اسباب نقب زنی
گرفته و در شب خود را بخندق رسانیده و شروع بنقب نمود که تا قریب آخر شب بخزانه رسید و از
آنجا ببیرون او بجا طمع از جواهر نفیس و نقود آنچه میتوانست برداشته تنها بیرون میاورد و بدر
نقب میرسانید ناگاه چیزی براق درخشنده در بالای نظر دیده که چون آب بر او تابیده
بود از روشنی و شفافی آن تمام خزانه روشن شده بود و آن عیار حیران مانده چه چیز باشد
باز با خود گفت که آن گوهر شب چراغی که میگویند همین خواهد بود که در خزانه پادشاهان
بهم میرسد پس آنرا برداشته و با جواهر دیگر معلوم نکرد زبان بر آن مالید دید که نمک
بلور است فی الحال او را بر زمین زده و گفت آه این چه بدی بود که من در حق خود
کردم این همه زحمت و رنج من ضایع شده نمک صاحب خانه را چشیدم خیانت در مال او
چون کنم همانا که صدا الضیف مرا در این باب نگهبه بهر اکنون رعایت حق نمک لازم است
پس از آن جواهر هیچ تصرف نکرده همچنان بسته بدر نقب گذاشته و با دست تهی بیرون
رفته چون روز روشن شد خزانه دار بخزانه درآمد و آنها را مشاهده کرد و فریاد و فغان بر کشید
و بعرض پادشاه رسانید پادشاه خود بخزانه آمده بهر طرف نظر کرد راه نقب را بدید پس چند تن از
بدان نقب فرستاد تا حال معلوم کنند ایشان رفته خبر آوردند که جمع مالها را در در نقب گذاشته اند

پادشاه فرمود تا انگشت را بخزانه آوردند دارالحرکت تعجب مینمود پس بفرمود تا در شهر منادی کردند که هر که انگشت را [illegible] بدرگاه
ملک حاضر شود و هر حاجتی که خواهد بانجاح مقرون گردد آن عیار چون این ندا بشنید بدرگاه ملک حاضر شد
گفت این کار را من کردم ملک حقیقت حال را پرسید گفت در میان عیاران و طراران این مثل مشهور است
که دزد نگرفته در جهان سلطان است و جرم ناکرده را عفو لازم است و سر جوانمردی راستی است و راستی
زوال ندارد اگر خیانت باشد حکایت اثر العرض باشد رسانم من تنها باین امر قیام نموده ام
چون ملک این را بشنید پرسید که از کدام دیاری گفت وطن من جام است و پیش از این بیست روز است
که آمده ام باین شهر شده ام ملک پرسید که کار و کسب تو چیست گفت دزدی و عیاری گفت پس
چرا این همه تعب کشیدی و انگشت را نبردی گفت یا امیر من اول مرتبه که از نیز او استاد
خود تعلیم دزدی گرفتم از همه بیشتر نوع پند اول این بود که راه نزن راه خدا هم پیش دیگر اهله
حق نمک را نگاهدار که گفته اند زنهار درست عهد پیمان مشکن گر میشکنی ز سفره کس نان مشکن
مشکو سخن است که در مشهور شنید جای که نمک خوردی نمکدان مشکن من نمک ملک را چشیده ام
پس نمک بحرامی نکردم ملک را حیرت زیاده شده گفت ای جوانمرد تو هرگز باین شهر نیامده الله
در انوقت نمک مرا کجا خورده گفت یا امیر در میان جواهرات نمک سنگی که با الماس و گوهر
شب چراغ مشابهت داشت یافته زبان مالیدم دانستم نمک است دیگر خیانت نتوانستم کرد دل
چون صبح نزدیک بود مال را بخزانه نتوانستم بردن بجای خود گذاشتم ناچار همچنان گذاشته
با دست تهی بیرون آمدم ملک را حیرت زیاده شده انگشت تعجب بدندان گزید گفت ای جوانمرد
تو در نمک خوردن اینهمه مبالغه داری و این دلیری مکن تا که یکبار دست از گنج آید و جان در سر این
کار گذاری که هزار گونه از راه مردان نیاید و هر چه مراد تست اینجا خیانت نخواهد شد حیف است
که تو بچنین فعل شنیع اقدام نمائی و عادت کنی در جهان هر کاری را مردی و هر مردی را کاری داده اند
تو لایق همکار نیستی و بزرگان گفته اند هر که در راه بد قدم نارد خویش را فارغ از سر سازد چون
غایت

غایت مبالغه در نمک خوردن داری پس مرا از جلال گذشته بجرائم توبه نموده بگو سبب این صحبت گفت ای امیر
همنشین بد در صحبت بداه مخالطت با ایشان هر که با بد نشیند عاقبت رسوا شود ملک
او را توبه داده نوازش کرده و با اندک وقتی محرم خود گردانید و روز و شب همدم و همنشین شاه بود
همنشین تو مرد به باید تا تو را عقل و دین بیفزاید پس شبی پادشاه با او در صحبت بود گفت
ای جوان حکایت سرگذشتی و نقلی داری از استاد خود نقل کن جوان هراسانی گفت یا امیر
آنچه بر سر من از استاد آمده که خود بیان کرده بعرض رسانم پادشاه گفت بشنو حکایت
گفت یا امیر استاد من گفت در صغر سن در ولایت جام در لشکر در شب شبروی و عیاری همیشه تنها
بودم و کسی را با خود شریک و همدست نمی کردم و بر هیچکس اعتماد نداشتم سر خود با یار خود هر چند
بتوانی مگو یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن تا اینکه روزی شنیدم که بازرگانی از هندوستان
آمده و در فلان محله ملتجا شده و مال بسیار دارد پس بدر آنجا رفتم دیدم که الی الغایت مستحکم
و هیچ راهی ندارد بخاطر رسانیدم که با سوداگران و بازرگانان باید آشنا شد تا مگر
داخل آنجا شوم پس با یکی از سوداگران آشنا شدم و هر روز در آنجا آمد و شد می نمودم و بر سر چشم
از راست و چپ ملاحظه مینمودم و حجره که مال و جواهر در آنجا بود نشان کردم و آن بازرگان سگی
داشت درنده و گیرنده و کسی را جرئت آن نبود که از در آن حجره بگذرد و بازرگان آن سگ را روز
در زنجیر میکرد و چه با پاسبانی شب رها می نمود من هر روز نزدیک آن سگ میرفتم قدری نان
و گوشت پیش او میانداختم تا آنکه بمن آشنا شده هر وقت که مرا میدید دم خود می جنبانید
دانستم که دیگر مزاحم من نمی شود در خوراک او افزودم که در مثلها گویند سگ را لقمه منت

لیکن بهتر که بشمار را ازین ممر بهتر که خاطر خود را جمع کردم و ملاحظه دقت می نمودم و در گوشه آن اثر دیگ
آن حجره که احتمال در آنجا بود دیگ بزرگ شکسته سرنگون افتاده بود چون شام شد من فرصت یافته
رفتم و در زیر آن دیگ پنهان شدم چون لختی از شب بگذشت برخاستم و بدر آن حجره رفته قفل زده بود بر
قفل اثر آشنا دم زدم و درون حجره رفتم آنچه از جواهر و زر بود برداشتم بر کمر بسته بیرون آمدم و در حجره را باز قفل زدم
و در زیر دیگ شکسته پنهان شدم چون نزدیک صبح شد در بازار گشودند هنوز تاریک بود من
آهسته آهسته بیرون رفتم و در بیابانی که از آبادانی دور بود آن جواهر و نقود را زیر خاک پنهان کردم و سنگ
بزرگ بجهت نشانه بر سر او گذاشته برگردیدم ببینم که صاحب آن چه میکند پس بدر حجره سوداگر رفته
در گوشه ایستادم دیدم که جامه خود چاک کرده و فریاد و زاری میکرد و ملازمان حاکم آدم بسیاری را
گرفته شکنجه و سیاست میکردند و بازرگان بهر طرف نگاه میکرد ناگاه نظرش بر من افتاد
و تند و تیز نگاهی بر من کرد و از سر تا پای من نگریست و در روی من تبسم نمود بخندید و سر خود را
بجنبانید دانستم که بوئی بمن برده اند از آمدن خود پشیمان شدم که گفته اند عقل روستائی از پس
میرسد پس دیدم که آن تاجر چون شعله برافروخته بود و متحیر بهر کس نگاه میکرد و من خواستم که پا
واپس کشم باز گفتم که او بسیار بمن نگاه میکند مبادا چیزی بروز دهد پا را قایم کرده ایستادم
چون کسان حاکم جمعی را بناحق سیاست میکردند مرا در دل رحم آمده با خود گفتم که این نامردی است
که من صاحب آن کار باشم و دیگران آزار کشند و من پیش رفتم و گفتم خداوندا که کار کیست بمن
که این بیچاره ها بی ضرر باشند باز از گفته خود پشیمان شدم اما تیر از قبضه کمان بدر رفته بود که گفته اند
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد هوش کن تا پیش ولد بازی زبان نخوری بازرگان نگاه
خشمناکی بمن کرده برخواسته و بگوشه رفته و مرا در پیش خود طلبیده من گفتم با خود که مرگ نوبت
مبارک که بپای خود بسلام خانه آمدی و به تله افتادی الحال چون توان کرد که خود کرده را تدبیر
نیست

نیست مسیح اول این سخن نگوید که ... اما اکنون پس اندرون خود را با جثه ترسان و هراسان پیش او رفته
دلگفته و ضرره بمن کرده دید که رنگ از رویم پریده نزدیک است که روح را وداع نمایم دانست که کار من
است گفت ای عیار خوش دلیری کرده عجب دستبردی نموده و سخت استادانه انکار کرده
پس کسان حاکم را گفت تا دست از مردم دیگر برداشته اکثر مردم را رخصت داده گفت ای خراسانی
چنانکه جوانمردی کرده اموال مرا برده باز پس ده که من ربع آنرا حلالانه بتو میدهم و خود را در میان
مردم خوار و ذلیل مکن چون در مثلها گویند که دزد باش و مرد باش من نیز از غرور جوانی
پای کم نیاوردم و با او هم چهره شدم و گفتم ای خواجه تو چه میگوئی دیوانه شده یا در خواب می بینی
گفت ای مرد با آسانی مال مرا بده که من دیوانه نیستم تو از خواب غفلت بیدار شو که این
مال را نمی توانی خورد پیش از آنکه فریاد بدست حاکم دهم اقرار کن من یقین میدانم که این
کار کار تست و از تو می ستانم اکنون نصیحت مشفقانه مرا بشنو وقتی که آواز بلند شود
و تحقیق بر روی کار افتد و مردم بدانند دیگر خلاصی نداری و من هرگز تهمت و افترا
بر کسی نمی بندم و مدت هشتاد سال است که تجارت بر و بحر کرده ام و تجربها حاصل نموده ام
و از حیله ها تو معلوم است ... کار تست چون بازرگان آن فقره را با من گفت من گفتم
آنچه خیال کرده من مرد غریبم و تازه باین شهر آمده ام بازرگان گفت بلی درست است این
گل تست که تازه شگفته و میوه نورس بیار آورده آنکس که در حجره نگاه میداشت تو هر روز ملازم
پنهان نان و گوشت باو میدادی حاضر است پس گفت آنکس را آوردند چون مرا دید دم
خود را جنبانید و در دست و پای من افتاد گفت ای زر دزدیده سر دیدی که انکار است حیله
علامت و نصیحت سخنان گفت من همان انکار میکردم که خبر ندارم پس مرا بکسان حاکم
سپرده و خود برفت من با خود در جنگ می بودم که ای زبان آخر تو مرا در بلا انداختی

پس با خود فکر کردم که چون منکر شده دیگر اقرار نباید کرد هر چند شکنجه و سیاست کنند پس از آن بازرگان
آمده گفت ای خراسانی از عذاب رهایی و مال مرا باز ده من همان جواب دادم بازرگان فرمود تا مرا محکم
بسته در زیر چوب انداختند و چندان زدند که بیهوش شدم بازرگان همچنان میگفت که مال مرا غیر از این
مرد کسی نبرده و سوگندهای عظیم در این باب میخورد و غیر از آن گفت تا هر شکنجه بود بر من زدند من دندان
بر جگر گذاشته صبر کردم تا آنکه باز از هوش رفتم و بخود گشتم بازرگان همچنان میگفت که مال مرا
غیر از این مرد کسی نبرده حاکم گفت دیگر من شکنجه با این مرد نمیکنم اگر کار او میبود اقرار مینمود بازرگان
گفت غیر از او کسی انکار نکرده و همه در زیر سر اوست الحال هر چوبی بگذارد که میدهم در ساعت
بالصد چوب دیگر بر من زدند و بالصد داغ نهاد از الم آنچه‌ها بطاقت شدم و خواستم
فریاد کردم و باز میخواستم که اقرار دهم باز خیال مرا وسوسه کرده چنین مالی کجا بدست آید یقین
که مرا نخواهد گشت غیرت حمد دامنگیر من شده خود را با این تسلی دادم که چوب از نجات آمده
پس باید رنج کشید تا گنج را خورد دیگر آنکه بر سر فرزند آدم هرچه آید بگذرد پس با امید زر و جواهر که در زیر
خاک ذخیره کرده بودم خوشدل بودم در آن محنت و آزار صبر مینمودم باز چندان مرا زدند که بیخود
شدم بعد از ساعتی که بهوش آمدم تمام اعضای من مجروح گشته پس حاکم به بازرگان گفت که
این کار را بیمرد نیست اکنون او را ببرده در پیش خود نگاه دار و تعهد احوال او بکن تا صحت یابد
دیگر شکنجه اش کنیم پس مرا بمنزل خود برده نگاه داشته هر روز طعامهای الوان جهت من میفرستاد
خلوت کرده روزی گفت ای جوان خدا میداند و تو هم میدانی که من غلط نکرده‌ام و آنچه در روز
اول دیده بودم همان است و تو سیاست و شکنجه اقرار نکردی اکنون ترا بنابت سپردم
بر خیز و براه خود برو من چون این سخن را شنیدم گفتم ای خواجه آنچه فرمودی همه راست است و راست
دیده حال که مرا بنابت خود سپردی سر مردی را کاشتنی است و انصاف بالاتر طاعت است

این کار

انچه را این کرده ام بدان و آگاه باش که تمام مال کجاست در روز اول که نمک ترا چشیدم مرا
در خاطر بود که چون صحبت با هم داشت ترا تسلیم تو نمایم که حق نمک هزار مرتبه از شکنجه بدتر است
پس بصحرا رفتم و تمامی آن مال را در آورده باو سپردم بازرگان ربع آنرا بمن بخشیده و از دزدی مرا
توبه داده پس ای عزیزان غرض برای آن گفتم تا بدانی که حق نمک امر عظیمی است و بباید دانست
که نمک با همه کس نباید خورد در این مقام نقل دیگر بیاد آوردم تا بهتر از این معلوم دوستان گردد
در مجمع الحکایات آورده اند که در شهر بصره در زمان ماضی بازرگانی بود که جماعت
تجاران اموال خود را در آن سرا میگذاشتند و در او از فولاد بود و دیوارش ده ذرع ارتفاع
داشت یکی از عیاران در حوالی آنجا جائی گرفته و شب و روز در فکر آن بود که چون راه
آنجا شود دست بردی نماید فکرش بجائی نمیرسید با خود گفت که بزرگان گفته اند که
از یک دست صدا نمی‌آید پس ده نفر از عیاران بهم رسانیده و شبها با یکدیگر بروز می‌آوردند و در این
اندیشه بودند اما هیچ راهی نمی‌یافتند پس سرکرده ایشان گفت ای یاران اگر یک
ماه خود را باین سر از سانیم دیگر هرگز احتیاج براهزنی و دزدی نخواهد بود اکنون شما عقب
تو در جوع کنید تا راهی بیابیم همه گفتند که عقل ما بجائی نمیرسد اگر مرغ شویم بکنگره او نمی
توانیم رسید آن سرکرده تبسم کرده گفت شما از بهره مردی و غیرت بهره ندارید که فال
بد بزبان میرانید بزرگان گفته اند جوینده یابنده است جمله مشکلات جهان را ناخن
تدبیر میتوان گشود هر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد اکنون
مرا فکری بخاطر رسیده اگر شما اتفاق کنید همه گفتند هرچه فرمائی فرمان برداریم گفت ای
یاران سخن شنیدن مایه دولت است در مثلها گفته اند بی هنر و تدبیر خرابات

مصلحت آنست که در بیرون شهر بر لکن سالی هست که پیش از این کار او عیاری و در شب روی سرآمد
عصر بود و تجربه‌ها حاصل کرده حال توبه نصوح نموده بگوشه نشسته عبادت میکند باتفاق نزد
او رویم و بگوئیم که یا شیخ از برادران ما یکی بتهمت خون ناحق گرفته اند و در سیاه چال حبس کرده اند
و او مرد متقی و صالح و پرهیزکار است در این روزها او را قصاص خواهند کرد و اطفال خورد سال دارد
و چهار کس گواهی دهیم که او بی‌تقصیر کشته خواهد شد شاید بعد از او چاره این کار را توانیم دید پس این ده
نفر پیش آن مرد رفته و صورت واقعه را تقریر نمودند بعد از ساعتی دور و دراز تفکر فرو رفته پس سر
برآورد و گفت در میان ارگ و انبار ایام قدیم چاهی عظیم بود الحال خشک شده آنجا در
کنار خندقی است بعد از مدتی حالا میرسد که شبها بیرون خندق بروید و در جائی که نزدیک بانجاه
باشد نقب بزنید تا بته آنجاه برسید آنگاه یکی از شما با بالا بروید و ریسمان از بالا بیندازید
و یکی دیگر در ته چاه بماند و آن بیچاره را خلاصی داده باشید و بغیر از این دیگر علاج نیست چون این ده کس
از شیخ این سخن را استماع نمودند پسندیدند و او را دعا کرده بیرون آمدند و بیار رفته اسباب
نقب زنی از بیل و کلنگ و توبره و سایر اسباب گرفته سر کرده بمیان خندق در آمده
جائی که شیخ نشان داده بود بنظر در آورده در شب یاران را آنجا برده شروع در نقب زدن
کرده تا آنکه بعد از سه شب بته آنجاه رسیدند آن عیاری که بسته که سردار ایشان بود گفت شما
امشب در ته چاه بمانید من در آخر روز به بهانه خود را با انبار می‌رسانم و پنهان میشوم و بعد از
آنکه سرای ~~میرسانم~~ سپهسالاران در را البسته بخواب رفته من بر سر چاه میآیم
خاشاک و چوبی که بر سر آنجاه ملاشد برمیدارم و ریسمان ملیاویزم و یکیک شما را
بالا میکشم پس برین قرار داده با انبار رفته در جا پنهان شده در نصف شب چاه را پیدا
کرده و یاران را بالا کشیده بعد از آن چند دو حجره را از نقود و جواهرات آنچه میتوانستند در توبره‌ها
کشه

کرده بته چاه انداختند تا مدعای ایشان بحصول پیوسته پس آن سرکرده رفقا را به چاه فرستاده
وخود نیز سر چاه را بخاشاک پوشانیده بیرون رفت و آنمال را برده در صحرائی در زیر خاک پنهان
کردند و باز بشهر آمدند سرکرده گفت حالا هر کدام بطرفی پراکنده شوید هر کدام برای خود آب
و یراق بخرید که در اول شب وعده ما و شما بر سر دفینه است تا از آنجا با مالها روانه شویم و من
بر در انبار میروم و تا حال بازرگانان را معلوم کنم که چه میکنند و یک نفر دیگر از رفقا را با خود برده بدر
انبار آمدند دیدند که خلقی بسیاری جمع شده و سوداگران جامه‌ها چاک زده و فریاد میکردند
و کلان حاکم بدر کار و انبار آمده هر چند جستجو می‌نمودند از هیچ طرف راهی نیافتند همه
گفتند که انبار سرای داری است پس سرای‌دار را با ده کس دیگر از پاسبانان گرفته بشکنجه
و سیاست می‌نمودند ایشان می‌گفتند ما خبر نداریم کسی قبول نمی‌کرد و آن عیار یار خود
گفت زهی بیمروتی و نامردی است که ما این کار کرده باشیم و جمعی را بناحق شکنجه کنند
تو در همین مکان باش تا من رفته مسلمانان را خلاص کنم که بعد از استادن گفته راه بخدا در راه
خدا را هم بهل پس گناه ما باشیم و این تجاران بیهوده ایشان را بناحق شکنجه نمایند
مروت نیست آن رفیق گفت ای برادر در این وقت مصلحت نیست که گفته اند زبان سرخ سر سبز
میدهد بر باد آنگاه دزد گفت در کارها باید زبان بجز نشود و مرد از مرد انعام نیست
این بگفت و پیش رفته با موکلان گفت دست از این بیچارگان بردارید که کار ایشان
نیست و سر مردی راستی است مالها را من برده ام و سوگند بخورد که مردم حیران ماندند
و کلان حاکم دست از سیاست مردم برداشتند و آن بیچاره را دعا میکردند پرسیدند
که راست بگو گفت حرف یکی است و قول مردان جان دارد سخن راست کند میگویم

پس او را پیش حاکم بردند با او نیز همین تقریر نموده حاکم او را پیش ملک برده در خدمت او نیز اعتراف
نموده ملک گفت ای جوان آن مال را چه کرده گفت یا امیر من مال ایشان را از این سرا بیرون
نبرده ام همه آن مال در اینجا است ملک حیران بماند گفت چون معلوم ما شود که چنین است
گفت در این سرا تجاران ریسمان بر کمر بسته بمیان آنچاه رفته مالها بیرون آورند ملک گفت
این مردم ریسمان تو با آنچاه کی میبردند اگر راست میگوئی خود برو گفت یا امیر شاید که من را هم
بسته در میان چاه مالها را از ته چاه برم پادشاه بخندید گفت مگر تو دیوانه ای مرد گفت
ای ملک در مثلها گویند که دیوانه بکار خویشتن هشیار است تجاران همه گفتند تو برو
و از راهی بدر آئی و بدر روی از سر آن مال ما می گذریم و بتو حلال میکنیم پس پادشاه فرمود که ریسمان
آوردند آن دزد بر کمر بسته بر سر چاه رفته گفت آن مطلب را من از خدا میخواستم اکنون
به بانگ بلند میگویم ای یاران بشنوید که من راه دزدی بشما تعلیم میکنم که دزدها یک راه
و صد آب کالده بهر از راه و این مشتها از من بشما یادگار بماند که من این مطلب را از استی
هم مردم دستکاری نیز مند که هر چه بردند بردند دزد ناکشته سلطان است پس انداز کمر بسته
دست بر ریسمان زده چون مرغ از هوا فرود آمده ریسمان از کمر گشوده بر سنگی محکم بسته
کاطر جمع از راه نقب بیرون رفته و هنگام نماز شام پیش یاران خود رسیده آن مردم بر سر آنچاه
انتظار بسیار کشیدند اثری ظاهر نشده هر چند زور کردند که ریسمان را بالا کشند ممکن
نشد چون شب در آمد ملک فرمود تا بر سر چاه کشیک کشیدند و چون روز آمده
باز ملک فرمود تا یکی از بارکاران بچاه رفته خبری معلوم نماید چون مرد به ته چاه
رسیده راهی دید از آن راه رفته بخندق رسیده و از خندق بیرون شده و بدر کاروانسرا
آمده یاران را از حقیقت حال خبر داده و همه مردم و ملک حیران بماندند و این مثل را از برای

اک

آن آورده ام تا مردم عالم بدانند که کارهای ملک را از روی عقل و تدبیر آسان از پیش میتوان برد و راستی را
زوال نیست   آورده اند که در زمان ماضی در شهر فارس پادشاهی بود عادل و کریم
و با سخاوت و مروت و داور البری بود با کمال شعور و ادراک و فراست و همیشه با فضلا و صلحاء
صحبت میداشت و آثار نجابت از ناصیه او ظاهر بود روزی شاهزاده از او استادان
پرسید که در دنیا حلال ترین چیزها از خوردن و پوشیدن از چه ممر بدست توان آورد گفتند
از کسب و تجارت که گفته اند الکاسب حبیب الله است در آنوقت اعلم العالم گفت که حرفت مرد زینت
مرد است و هر که حرفت آموزد از حرفت مفلسی نسوزد و هر چه از کسب بهم رسد حلال ترین
چیزهای عالم است و کاسبی کردن طریقه انبیاست و اکثر مال دنیا از تیشه بدست می آید
و هر چه از دست رنج بهم رسد حلال ترین چیزهای عالم است و هرگز زوال ندارد و اگر بزرگی و مال
و جاه از دست برود کسب و حرفت بر جا بماند و آنکس را از فکر و اندیشه باطل برهاند و در سفر
و تجارت خواص بسیار است از جمله اینها آنکه با اهل و کاهل کارها پخته میگردانند و تجربه حاصل
میشود و قدرت خدای تعالی را مشاهده نموده تا یقین صادق از سفر بهم رسد و حق تعالی
در حق مسافران فرموده و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله و جناب
پیغمبر تجارت میفرمود و بعد از آن خلعت نبوت پوشیده چون ملک زاده این تقریر
بشنید پسندید و با خود قرار داد که کسب آموزد پس این قصه را بخدمت پادشاه عرض
کرد پادشاه گفت ای فرزند پادشاهان را با حرفت و صنعت چه کار همه چیز از اسباب
عیش مهیا است چنانچه تو هم میدانی گفت ای پدر آنچه فرمودی درست است
اما در این چند روزه ذخیره آخرت مهیا کردن واجب است و قصد از غیر حلال بغیر کسب صورتی
ندارد و دیگر آنکه در سفر منافع بسیار بهم رسد چون ملک آن سخن بشنید خوشحال گردید

پس فرمود تا منادی کنند که تا همه اصناف بصحرا رفته هر کس بکسب خود مشغول شود تا ملک زاده
جمله آنهارا مشاهده نموده هر یک را پسند نماید بیاموزد و مردم شهر نیز فرمود او عمل نموده
روز دیگر پسر بر روش درویشان جامه پوشیده سیر و تماشای مردم می نمود و کسبی از کسبها او را مطلع
نبود تا بدکان حصیربافی رسید و تماشا میکرد اتفاقا در آنوقت آهنگر پسر خود را نصیحت میداد
که ای فرزند بر تو باد که از کسب و حرفت دست برنداری — در توکل از سبب کاهل مشو رمز الکاسب
حبیب الله بشنو — بهنر کوش زانکه در عالم قیمت آنست که هنر دارد و حضرت رسول فرموده
الحرفة امان من الفقر والحرمان پس ای پسر کسب کن و روزی از خدا طلب نما چون ملک زاده
از آهنگر این فقره بشنید بر خود فال گرفته پیش رفته و سلام کرد حصیرباف جواب سلام باز داد
تواضع نموده گفت ای جوان خوش آمدی ملک زاده بنشست و باهم صحبت داشتند آهنگر ماحضری
که داشت بر طبق اخلاص پیش شاهزاده گفت رسیده لقمه خود بخورد و مهمان هر که در خانه هر چه
باشد شاهزاده را لقمه او تناول خوش آمده گفت ای پدر روشن ضمیر این صنعت را من بیاموز
و مرا شاگرد قبول کن حصیرباف گفت بسیار مبارک است و آثار نجابت از جبین تو هویداست
و علامت بزرگی از ناصیهٔ تو پیداست انشاء الله از این کسبها فیضها بتو خواهد رسید
شاهزاده با او طعام خورده با خود گفت که من هرگز باین لذت طعامی نخورده ام همانا این
از اثر آنست که این طعام از وجه حلال بهم رسیده حصیرباف گفت ای جوان چون اراده
این کار داری بهتر آنست که بروی از مادر و پدر خود دستوری بخواهی پس ملک زاده
او را وداع کرده بخدمت پدر رفته اجازت گرفته روز دیگر پیش استاد حصیر آمده تا قریب از
اندک وقتی آن هنر را بیاموخت آنگاه پیش پدر رفته و احوال را عرض نموده رخصت سفر
خواسته پدر او را اجازت داده چون هر سال برای خلیفه بغداد هدایا و تحفها میفرستاد

وباهم

وباهم دوستی تمام نموده داشتند فرمود تا نامه بخلیفه نوشتند احوال او را درج کردند و جمعی را مقرر کردند
تا همراه روانه نمایند و غلام خوردی که با او شیر خورده بود با او فرستاد چون ملک زاده بدو فرسخی
شهر رسید غلام را گفت تا خلیفه از احوال ما آگاه نشده بیا تا بصورت درویشان بشهر رفته تماشا
و سیر کنیم و باز آمده داخل شهر نمائیم غلام گفت مصلحت نیست که ما غریبیم در راه بجائی پی نبریم مبادا
حادثه روی دهد و کسی از احوال ما آگاه نباشد در پس پرده بسی حادثها نهان است شاهزاده گفت
آنچه حادث شود بی اذن باری تعالی نخواهد بود و هر چه در روز اول سرنوشت ما شده بر نگردد
ما توکل بحضرت او کرده ایم میرویم القصه روز دیگر ملک زاده با غلام سوار شده داخل شهر
بغداد شده همه جا سیر میکردند تا چاشتگاهی بدر دکان طباخی رسید تا ملک زاده
گفت طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم و طباخ یهودی بود دشمن دین محمد که خود را بلباس
مسلمانان آراسته بود چون ایشان را بدید دانست که غریبند پیش آمده مرحبا و خوش آمدید
گفته و احوال پرسید شاهزاده گفت ما از راه رسیده ایم و بسیار گرسنه ایم آن یهودی
گفت از همه طعام حاضر است عقب تشریف بیارید که بدکان بنشینید پس ایشان را اندرون عمارت
فرستاده اسبهای ایشان را بخانه در آورده ملک زاده با غلام انتظار طعام داشتند که ناگاه
دو غلام زنگی در آمده ایشان را محکم بربستند و در آنخانه زنجیری بود هر دو را برده در بند
کشیدند ملک زاده جمعی را دید که در آن زنجیر محبوسند احوال پرسید ایشان گفتند شما
از کجا بدست این مرد یهودی گرفتار شده اید گفتند کار این ملعون آنست که مسلمانان غریب را
بجاپلوسی گرفته هر روز یکی را کشته بخورد دیگران میدهد و هیچکس از این مقدمه اطلاعی ندارد
ملک زاده گفت الحکم لله الواحد القهار تقدیر چه سابق است و تدبیر چه سود در این مقام

جز صبر چاره نیست هر چه شدنی است میشود در مصیبت هر آنکه صبور است گنج ایمان دلش کند معمور
دل بلطف و کرم حق تعالی بسته نا امید نباید شد که خدای تعالی فرموده لا تقنطوا من رحمة الله
آنمردم چون این فضول شنیدند اورا دعا کرده انتظار کلی همی ساختند تا ناگاه آن جهود با دو غلام
خود در آمده ملک زاده را گرفته بیرون بردند خواستند که اورا ذبح کنند ملک زاده خندید
گفت شما چه اراده دارید ما مثل شما در ملت موسی داود را دوست میداریم اگر میل شما از بهر مال
و زر است ما را هنری هست که هر روز مبلغی کلی از ما حاصل میشود مارا نگاه دارید چون جهود
این سخن بشنید اورا در بند گرفته و بخلوت برده عذرها خواست و نوازش کرده زنجیر از پای
ایشان برداشته و لباس پاکیزه در ایشان پوشانیده و طعام حاضر ساخته باهم خوردند پس از آن
جهود گفت مدت سی سال است که من در این کارم و غیر از این ها غلام کسی با حال من اطلاعی
ندارند و چون شما را محرم راز خود کردم در انخانه نگاه میدارم تا سخن از میان ما بدر نرود
دیگر مال و نعمت بسیار دارم بعوض آن که انتقام دین خود را از محمدیان بکشم و پول خود میبرم
بگوئید که شما چه هنر دارید ملک زاده گفت که ما حصیر بافیم و چنان صنعت بکار میبریم که لایق
لباس بزرگان باشد اگر خواهی که معلوم کنی کس ببازار بفرست تا ابریشم و علف و لیف دیگر
بیاورند آن جهود ایشان را در خانه گذاشته خود ببازار رفته و اسباب حصیر بافی خریده
نزد ملک زاده آورده در همان شب شروع ببافتن حصیر نموده تا صبح کار میکرد تا شام
تمام کرد حصیری بغایت لطیف از رنگ آمیزی و شعرهای مناسب و نقشهای
غریب بواسطه امتحان و طراحی صنعتهای که بکار برده بود آن یهودی حیران شده
آن حصیر را ببازار برده و دلالان زمانه وزیر خلیفه آن را بقیمت تمام خرید یهودی خوشحال گشته پیش
ملک

۴۶

ملک زاده آمده گفت میخواهم که حصیری لایق سرکار خلیفه باشد تمام کنی ملک زاده گفت بسیار است
ابریشم رنگ رنگ و اسباب مهیا ساخته محمدیان را در شش روز آزاد ساز تا لیف و علف
تر آشنیده صاف کنند که زود بافته شود جهود حسب الاشاره عمل نموده ملک زاده همان دم
شروع بحصیر بافی کرده بعد از شش روز تمام ساخته در حاشیه آن احوال خود را از اتفاق و آخر شرح داده
و در هفتم بحجره به یهودی داده گفت میباید که این حصیر را از زر و انگشتی که چون تازه در نظر خلیفه
بنماید و رنج من نیز ضایع نشود و تو هم انعام شایسته بیابی جهود آن حصیر را برداشته و بمجلس نزد
خلیفه برده چه داند که در زیر کاسه نیم کاسه است داشتی برای او پخته که بکو حب روغن دارد و بپای خود
بجلادخانه میرود پس بحضور خلیفه رفته حصیر را کشوده و در صنعت رنگ آمیزی و طراحی و نقاشی
آنکه حیران ماندند و نقاشیت پسندیده چون در کتیبه اش ملاحظه که حقیقت احوال بر آن معلوم شد انگشت
تحیر بدندان گزیده و بفکر فرو رفته پس از ساعتی سر برآورده وزیر الطلبه معتبر فرمود تا کس فرستاده
خیل و حشم ملک زاده را از بیرون شهر بشهر آورند و جلاد زمان را فرمود تا آن جهود را گرفته بحضور
آوردند گفت ای ملعون ناپاک این حصیر را از کجا آورده گفت غلام من بافته است خلیفه فرمود
تا جهود بخانه او رفته ملک زاده را با همه محبوسان وا نمود و غلام حاضر ساخته خلیفه از جای
برخواسته و ملک زاده را در بغل گرفته و جبین او را بوسیده در پهلوی خود نشانیده
ملک زاده صورت واقعه را بجهت خلیفه باز گفته گفت تا دو دست آن جهود و غلام را قطع
کردند پس آن جهود را باتفاق دو نفر از علماء و با صد نفر از اهل حرفت که بلباس مسلمانان
خود را آراسته در این کار بودند گرفته بجزای خود رسانیدند و اموال ایشان را تمام بشاهزاده
بخشیده و روانه وطن پدرش نموده شادی تمام بمنزل خود رسیده
آورده اند که در شهر

ری شهریاری بود با دهقانی هشیار بعالم دانائی سپرده بود در نهایت مروت و احسان و دلبری داشت در عقل و
زیرکی و شعور و آن پسر را بعالم سپرده بود تا تربیت کند آن عالم نیز در تعلیم او صبر و جهد تمام داشت روزی
پسر گفت ای مولانا علوم را آموختی مرا کلمه بیاموز اندک لفظ بسیار معنی که در هر دو جهان
مرا بکار آید گفت ای فرزند خاموشی اختیار کن که هر بلائی و گناهی که بر بنی آدم می‌آید
همه از زبان زبان کار است بدترین گناه و عظیم‌ترین عقوبت غیبت و فحش است و حرف
لغو و بیهوده است و نیکوترین خصال حفظ زبان است و این مثل از آن وقت ضرب
المثل شده که خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت رسول فرموده من صمت نجا و هر چه
بر زبان در آید ملکین او را ثبت مینمایند پس نیکوئی را ثواب و بدی را عذاب باشد
و هر گاه خاموش باشد برای او چیزی ننویسند قال رسول الله رحم الله عبدا قال خیرا
او اغتنم او سکت فسلم و در حدیث آمده من اعتزل سلم هر که را گوشه اختیار افتاد
سلامت بماند با دل شاد آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود
مردی میگذشت و اسبی خریده بود یکی گفت که این اسب را بچند خریده جواب داد که فلان
مبلغ آنمرد گفت نمی ارزد ابراهیم گفت چرا بیهوده گفتی چهار گناه کردی اول آنکه
فروشنده را غیبت کردی دوم آنکه خرنده را دلشکسته کردی سیم در قضا و قسمت
اعتراض نمودی چهارم آنکه در حالت گذشته خوض نمودی هر گاه خاموش می بودی این گناهان
نمی بود و بزرگان گفته اند که خاموشی بهترین اعمال است آورده اند که خواجه
ربیع ابن هیثم همیشه دوات و قلم در دست خود میداشت تا شام هر چه میگفت میسپرد بر کاغذ
ثبت می نمود تا وقت خفتن آنگاه در آن کاغذ نگاه میکرد هر چه از معصیت بود استغفار
میکرد

میکرد پس خوشا حال کسی که بداند در چه کار است و از کاتبان اعمال شرم کند گویند که خواجه ربیع تا مدت سال
سخن بر زبان نراند تا آنکه واقعه حضرت امام حسین علیه السلام روی نمود جمعی گفتند که خواجه ربیع امروز سخن خواهد گفت
پس پیش او رفته آن واقعه را گفتند او در جواب گفت عظم الله اجورنا و اجورکم بقتل الحسین علیه السلام
و نظر بسوی آسمان کرده گفت اللهم فاطر السموات والارض عالم الغیب والشهادة انت
تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه یختلفون و بعد خود رفته تا در حیات بود دیگر سخن نگفت گویند
که خواجه ربیع کم میخورد و کم میخوابید و کم حرف میزد او را دختری بود در نهایت فراست گفت ای
پدر سبب چیست که خلایق آسایش میکنند نمیکنی خواب گفت مرا روز و شبی در پیش است که همیشه در غم و اندوه
آن میباشم که آیا آسان شود بمن یا دشوار دختر گفت آن کدام است گفت شب اول گور و روز حشر
چون دختر این تقریر از پدر شنیده بگریست گفت ای پدر شنیده ام که حساب خانه با حساب بازار
راست نیاید پس حساب دنیا و آخرت چون راست آید چون خواجه این کلام از دختر شنیده نعره
زد و بیهوش شده پس از ساعتی که بهوش آمده گفت ای جان پدر تو مرا از این معنی خبردار کردی
و تیری بر جانم زدی که دست از زندگی بشستم و بحق پیوستم چون من از دنیا بروم بر سر قبر من آمده
از حق تعالی درخواست کنی و بگوئی الهی چون یتیمان را در درگاه تو قدری هست پدر مرا از رحمت خود
این بگفت و جان بحق تسلیم کرد چون او را دفن کردند دختر وصیت پدر را بجا آورده گریه و زاری
می نمود ناگاه آوازی شنید که ای دختر جزع و فزع مکن که ما او را رحمت کردیم و درخواست تو بدرجه
قبول افتاد اقا رحمه الله فهو بعز المحسنین چون صبح شد دختر بخانه خود رفته خلیفه آنشهر مرید خاصه
بود و در آن روز بشکار رفته بود چون خبر فوت او را شنیده بتجهیز تمام شهر آمده از بسیاری خواستی

بر سر قبر او رفته فرمود تا تربت او را گشودند لحد او خالی بود خلیفه تعجب نموده و بخانه او رفته در زد دختر درش باز
آمده پرسید که کیستی گفت من خلیفه‌ام و از برای پرسش تو آمده‌ام دختر گفت که پدرم را در لحد
ندیده خلیفه را تعجب زیاده شده گفت ای دختر تو را از کجا معلوم شد گفت پدرم دایم خاموش
می‌بود و دایم این آیه را میخواند رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین و مرا گفت خدایا
مرا در گور تنها مگذاری که من در دنیا همیشه در ذکر تو بوده‌ام پس دانستم که او را در گور تنها نخواهند
گذاشت چون خلیفه این بشنید بگریست و گفت انا لله و انا الیه راجعون بعد از سه روز دختر
نیز برحمت الهی پیوسته حکایت آورده‌اند که در عهد حضرت رسول در مدینه بود که دایم روزه
داشتی اما غیبت مردمان کردی روزی بخدمت آنحضرت آمده و آنحضرت فرمود که چرا دایم گرسنه
لب میبری گفت یا حضرت روزه میدارم پیغمبر فرمود که دروغ میگوئی بسبب غیبت روزه
تو درست نیست آن زن بخانه خود رفته و چهار روز بیرون نیامده بعد از آن بخدمت آنحضرت آمده
پیغمبر فرمود که الحال امروز چهار روز است که روزه تو صحیح است و همان حضرت فرمود ان
الصوم لیس من الطعام و الشراب پس ای عزیز روزه صحیح نیست که همه اعضا و جوارح را از بدی
نگهداری ◦ تو مکن غیبت دروغ مگوی ◦ دل خود را از بغض کینه بشوی پس روزه چنین
بمضمون الصوم جنة من النار در آخرت بکار آید حکایت آورده‌اند که ابراهیم ادهم
گفته که وقتی بکوههای شام میگذشتم جمعی را دیدم که از خلق منقطع گشته بی توشه در گوشه
قرار گرفته بودند پیش ایشان رفتم و سؤالهای چند پرسیده جوابهای لایق می‌شنیدم
و در آخر پرسیدم که قوت شما از کجا است گفتند از آنکس که ضامن رزق است و چون خاموش
شدند دیگر هر چند پرسیدم دیگر جواب ندادند چون الحاح بسیار کردم یکی از آن جماعت گفت
چه مرد

چه مردی یکی بلندی اگر بسیار گو نمی‌بودی گفتم از جواب من چه نقصان شما رسید آنمرد گفت همه ضرر
و نقصان است هر که سخن عبث و هرزه گوید ملکین در نامه اعمال او ثبت می‌نمایند دیگر آنکه از ذکر
حق باز میمانیم دانستم که خاموشی بسیار خوبست بهترین خصلت و نیکوترین صفتی است از عبادات پس از آن دیگر
هیچ سخن عبث نگفتم و گوش کلام هرزه و بیفایده ندادم ای برادر که هر بلای که میآید همه از زبان آید
و هر که خاموش است در امان است ◦ ز دانش چه جان تو را مایه نیست ◦ به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
تو در خاموشی الحذر بر گزین ◦ چه خواهی کشند اهل دهر آفرین حکایت نقل است که چون باد تخت
سلیمان را بوادی نمل برد حضرت سلیمان از مورچه نصیحت خواست گفت ای سلیمان این
ملک و جاه از کجا بتو رسیده گفت از پدرم گفت از تو نیز بدیگری خواهد رسید و بتو نخواهد
ماند آنحضرت نصیحت او را قبول فرمود و از آن بعد زنبیل بافی معاش خود می‌نمود از حضرت نوح پرسیدند
که دنیا را چگونه دیده آنحضرت فرمود دنیا را سرائی دیدم دو در از دری آمدم و از در دیگر
بیرون میروم انحال کسی است که ناجی باشد اما کسی که تکیه بدنیا کند و دل بدنیا بندد و در او آرام
گیرد و عمر خود را ضایع کند در شب و روز نیت او در طعمه شود پس حال او چگونه خواهد بود پس
در این اندیشه حق تعالی مثل زده و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون بر آنکه در فکر
خاصیت بسیار است هر حیاتی را مماتی در پی و هر وصالی را فراقی در عقب خواهد بود و اگر قدم
در راه اطاعت گذاری فردا بشارت ان الابرار لفی نعیم و اگر غفلت و معصیت سازی ان الفجار
لفی جحیم خواهی شنید پس ای برادر در بهارستان دنیا چون بلبلان مست و مغرور مباش که هر بهار را
خزانی در پی است و در مزرعه دنیا چون مور حریص مباش در زراعات طاعات و عبادات مشغول
شو که ناگاه چون صرصر خزان موت در رسد یکدم امان ندهد چنانکه در قرآن وارد است فاذا جاء
اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون پس امروز که فرصت داری در پی کار خود مباش

که فردا از هول اذا نفخ فی الصور الها بجوش آید و در آن روز پشت دست بدندان گزیدن سودی ندارد و خلائق
اولین و آخرین و ملائک هفت آسمان متفکر و تمامی اولیاء و انبیاء ترسان و لرزان باشند
که بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را به جای معذرت است پس امروز که در این مزرعه دنیا توشه
ذخیره کنی در آن روز بکار تو آید و دولت گیر تو بود کسی کو دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی
بعقبی برد   نقل است که ابو رافع گفت مرا حضرت رسالت پناه پیش یهودی فرستاد و از او
قرض خواست آن یهودی گفت رهن میخواهم حضرت از استماع این کلام اندوهگین گشت حق تعالی
برای تسلی خاطر انور این آیه را فرستاد که انما نملی لهم لیزدادوا ایمانا و انما نملی لهم لیزدادوا
اثما و لهم عذاب مهین یعنی ما اهل دنیا را مهلت میدهیم تا دست گیری محتاجان نمایند و بادای
شکر اقدام کنند اگر چنین کنند ما نیز زیادت کنیم ایمان را در دلهای ایشان و اگر کفران
نعمت نمایند باز ستانیم آن نعمت را و بعذاب آخرت مبتلا کردانیم و چون اهل دنیا دنیائی
خواهند بایشان دهیم و در آخرت بی نصیب باشند   هر که محبت از خدای خود دنیا
میدهد لیکن نبود ش عقبا کقوله تعالی من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه
و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ما کان له فی الآخرة من نصیب پس امیر المؤمنین صادق
نیز و اهل عاقل خود باشند دل به دنیا مبندید و پیروی حضرت ائمه معصومین کنید و حضرت امیر المؤمنین
در خطبه فرموده ایها الناس بدانید و آگاه باشید که هر که را امید به دنیا در چشم و دل آن کس
نمود و او را دوست داشت آنکس دنیا را از خدا دوست تر گرفته و هر که دل از محبت دنیا برید
و سجده آستانه رستگار شد پس ای عزیز همین موعظه تو را کافی است   آورده اند که ابو عمرو
واسطی از راه دریا بمکه میرفت از قضا کشتی اشکسته و یاران بدریا رفتند خود با جماعتی بر سر
تخته پاره نشسته بر آن آمده در بیابان بی آب و نان نزول کردند الغا از تشنگی و ضعف جوع

عود در آن صحرا نزار و تشنه بماندند و نزدیک بهلاکت رسیدند پس ابو عمرو بدرگاه قادر ذو الجلال نالید
ناگاه در آن بیابان جوانی دید که بر بادپای رهوار سوار شده و کوزه آبی در دست و سفره طعام در پیش
داشت پس فرود آمد و از نهار پیش ابو عمرو گذاشته ایشان از آن طعام و شراب خوردند و سیراب شدند
ابو عمرو گفت ای بنده خدا این فضل و کرامت از کجا یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا
و غنا گفت از زهد پس ابو عمرو نشان راه از او خواسته آن جوان راه نزدیک بایشان نشان داده
و از نظر غایب شد و هم او روایت کند که چون بمکه رسیدم نابینائی را دیدم که دامن کعبه را گرفته طواف
میکرد و میگفت الهی خطا کردم و عصیان ورزیدم مرا ببخش و کرم خود بنما پس پرسیدم که ای جوان
احوال خود را بیان کن گفت بدانکه من پیش از این دزدی میکردم روزی در فلان بادیه مردی را
دیدم دراعه کتان پوشیده و در دست انگشتر فیروزه و عقیق داشت من قصد او کردم مرا گفت براه
خود برو که کاری بمن نداری من قبول نکردم تا سه مرتبه منع کرد من تمام کرده من تیغ [illegible] پیش
رفتم او بجای خود ایستاده بود و انگشت اشاره بسوی من کرده نوری از انگشت او بدر شد و چشم مرا
کور کرده و من فریاد برآورده و گفتم ای بنده خدا تو کیستی [illegible] درجه را به جهت یافته باید
تو توبه کنم پای بر سر هوا و آرزو گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و هم او گوید که همان جوان را دیدم
در حرم کعبه طواف میکرد و در قیام و رکوع و سجود و در زاری مینمود و دایم بذکر حق می بود من خواستم
که بروی سلام کنم فرصت نیافتم تا وقتی که در سجود بود در عقب سر او ایستادم تا سر از سجده برداشته
و سلام کردم مرا شناخت و تبسم نمود و گفتم ای آزاده مرد این همه در نزد عوض را چه جهت گفت یا ابو عمرو
مطاع دستور من این بگفت و خاموش شد و من چند طواف دیگر کردم و باز پیش او رفتم و دیدم که رقعه
سبزی از هوا افتاد و آمد و در عقب سر او باد نوشته نگاه کردم دیدم نوشته بود الغرف مغفور لک

نقدم من ذنبك دنیا ما خوان رحمة ذهب من الحسنین   آورده اند که در شب معراج خطاب آمد که یا احمد
اهل دنیا را دشمن گیر و اهل آخرت را دوست دار آنحضرت گفت اهل دنیا کیانند و اهل آخرت کدامند
خطاب رسید که اهل دنیا را علامت بسیار است از جمله آنکه بسیار خورند و بسیار خوابند و بسیار خندند
و زود در خشم و غضب آیند و راضی نشوند بهائی که در میان ایشان قسمت کرده ام و نشنوند عذر گناه خود و گنه
دراز کنان خود یاد نکنند و اگر کسی ایشان را نصیحت دهد در خشم شده قبول ننمایند و در عبادت کاهل
باشند و در معصیت دلیری کنند بهرزه و لغو گوش دارند و همه به لهو و لعب و عیش و طرب مشغول باشند
و در نعمت و آسودگی شکر بجا نیاورند و مساکین را خوار و ذلیل دارند به نظر حقارت نگرند و خود را بزرگ دانند و با اهل
علم و صلاح و تقوی آمیزش نکنند و بمال دنیا مغرور باشند و بر مؤمنان تکبر کنند اینست صفت اهل
دنیا پرستان صحبت ایشان لقمان دین و ضرر آخرت است   چون به بینی تو خلق را از ایشان
صفت او را بدان تو از ایشان چون ایشان بجمله نباشند بلکه از ین محالات ترسانند
آورده اند که ابراهیم ادهم گفت وقتی براه مکه میرفتم در بیابان راهی میدیدم نشسته پیش او رفتم و
سلام کردم پیر ازان گفتم یا شیخ دنیا را برای من صفت کن که چگونه است گفت ای خلیفه آن الصورت
زینت سروی از بهر روی وی از فراخ چشم وی از عجب زبان عدوی از حضرت گوش وی از شنیدن
و نفس وی از غلو دل او و از طمع شکم او و از حرص دهان او و از خنده زینت او از شهوات و لذات
او از غفلت اینست صفت دنیا که مردم بدان مغرور شد و روز و اوقات خود را صرف او مینمایند
آورده اند که اعرابی بخدمت حضرت رسول آمد گفت یا حضرت خدای تو شوم تمثیلی در بود
دنیا در رفتن بعقبی از برای ما بیار تا بدان عمل کنیم آنحضرت فرمود که دنیا مثل روز تابستان است
و هوای گرم دادمی در روی صحرا که در هوای گرم ناگاه بپای درختی رسد از گرمی هوا دیگر دست
مانده بود باشد پیر از ان سخن [illegible] که راه دور و دراز در پیش دارد البته باید رفت تا بمنزل
رسد

رسد پیر از ان روانه مقصود گردیده سایه را بگذارد و دیگر فرمود که عجب دارم از کسیکه میداند دنیا فانیست
وا روی بدو آورد شد دل در آن بندد و قرار گیرد   از حضرت رسول منقولست که فرمود که فردای
قیامت دنیا را حاضر کنند بصورت پیره زنی بغایت زشت ازرق چشم دندان او از دهن بیرون
آمده و بوی گند از او آید بوضعی که اهل عرصات در رنج باشند پس منادی از جانب رب العزت
ندا کند که ای اهل عرصات این شخص را میشناسید گویند العیاذ بالله ما از او بیزاریم باز ندا در دهد که این
دنیاست که او را دوست میداشتید چون این ندا بشنوند سر در پیش افکنده شرمسار شوند پس همچنان
تا هزار سال بمانند و عرق خجالت از ایشان بچکد آنگاه آنهائی که در دنیا نافرمانی کرده گوش بنا بت
خدا نکرده باشند فرشتگان عذاب ایشان را کشان کشان بدوزخ برند   ای حریص جهان سوز برکش
مباش زنهار لذیذ چه آتش مباش   و در طلب چیزی که در روز ازل قسمت تو نشده اوقات
خود را صرف مکن و توکل و ترک طمع پیش گیر لقوله تعالی نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس بقسمت خدا
راضی باش و از بند حرص و طول امل خود را خلاص کن و دل از محبت دنیا برکن قال رسول الله
الحریص محروم و قال علی علیه السلام الحرمان مع الحرص بدانکه حریص بهفت آفت گرفتار است اول فکر
کند که هرگز کنده بود دویم وهمی که نهایت از او نرسد سیم هرگز نجات نیابد چهارم خوف علم
پنجم عقابی که هرگز از او رستگاری نیابد   روایت کنند حسان ابن حمید از حضرت ابی عبد الله
که روزی فقیری بخدمت حضرت رسول آمده و در نزد مرد غنی نشست آن مرد غنی دامن جامه خود را جمع کرد
و کناره گرفت آنحضرت در خشم شده از آن مرد پرسید که چه چیز ترا بر این داشت که این حرکت کردی
مگر ترسیدی که فقر او بتو یا غنای تو باو بچسبد آن مرد غنی خجل گشته گفت یا رسول الله هر گاه مرد زردار
را صحبتی دارم مرا بر آن داشت یعنی شیطان لعین نفس از او باشد نصف مال من آنحضرت با آن مرد فقیر فرمود

که قبول میکنی گفت لا والله آنحضرت فرمود که چرا گفت یا رسول الله تو فرموده الفقر فخری نمیخواهم که فخر تو از من فوت شود و در زمره
اهل دنیا باشم   و در کتاب بحر السعاده آورده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسین ع آمد و آنحضرت
در اعتکاف بود آن شخص گفت یا ابن رسول الله هزار دینار از فلان کس در ذمه من دین است و مرا امان نمیدهد
و وعده نیز کرده و وعده نیز گذشته مرا از دست او خلاص کن آنحضرت قسم یاد کرد که اکنون از مال دنیا
در این وقت چیزی پیش من نیست آن شخص عرض کرد یا ابن رسول الله پس نوعی بکن که مرا مهلت دهد آنحضرت اعتکاف
حرم کعبه را قطع کرده بخانه قرض خواه او رفته و ابن عباس که در بان آنجناب بود گفت فدای تو شوم شما
در اعتکاف بودید مگر فراموش کرده اید آنحضرت در جواب فرمود که فراموش نکرده ام اما از پدر بزرگوار
خود شنیده ام که هر کس حاجت برادر مؤمن و دوست صالح خود را بر آورد با ثواب هفتاد ساله عبادت
برابر باشد   دل بدست آور که حج اکبر است   یکدل از صد حج اکبر بهتر است   آورده اند
که در عهد حضرت پیغمبر شخصی بود عبد الجبار نام و هر سال بحج میرفت سالی هزار دینار بر کمر بسته با قافله
بیرون رفته تا بکوفه رسید روزی بعزم تفرج در بیرون شهر مردم بسیر میکردند میگردید تا بخرابه
رسید عورتی را دید که گرد آن خرابه چیزی میجست پس در گوشه آن خرابه مرغ مرده افتاده بود آنرا
برداشته و در زیر چادر خود پنهان کرده و برفت پس عبد الجبار با خود گفت همانا این عورت
بی چیز باشد که از مردم پنهان میدارد و هیچ بهتر از آن نیست که خرج راه کعبه را باین عورت دهم و سال
دیگر بحج روم پس بعقب آن زن روانه شده تا حال او را معلوم کند تا آنکه آن عورت بخانه خود آمده
وقت نماز شام بود دید که کودکانی چند بر گرد او جمع شدند گفتند ای مادر از برای ما چه آورده که
بسیار بیطاقت شده ایم گفت ای فرزندان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام حالا کباب میکنم
بخورید چون عبد الجبار از بیرون این سخن بشنید و آن حال را بدید بگریست و از همسایه کان احوال او را پرسید
گفتند

گفتند این عورت سیده است از اهل مدینه و بیوه است و از کسی چیزی نمی طلبد عبد الجبار با خود فکر
کرد اگر حج مقبول میخواهی همین است پس از برای رضای خدا آن زر را برداشته بدر خانه آن عورت رفته
و در را زد آن ضعیفه پس در آمده و گفت چه کسی گفت هدیه از برای تو آورده ام باید قبول کنی پس در را گشوده
عبد الجبار آن هزار دینار را باو داده برگشت و بمنزل خود آمده پس روز دیگر قافله حج کوچ کرده و از بینوائی در شهر
کوفه ماند و بسقائی مشغول شده تا سال دیگر اهل حاج از کعبه آمدند عبد الجبار باستقبال ایشان
بیرون رفته مردی را دید که پیش پیش قافله میآید بر شتری سوار چون چشمش بر عبد الجبار افتاده خود را
بی اختیار از بالای شتر انداخته گفت ای عبد الجبار آن روز که در عرفات انداخته هزار دینار را
از تو گرفتم و خرج راه کردم اکنون آنچه را نقد کرده تو را میجستم الحال امانت خود را بستان
و مرا از دین خلاص کن عبد الجبار حیران بماند و گفت غلط کرده من قرضی بتو نبوده ام آن شخص گفت من غلط
نکرده ام تو عبد الجباری پس خواهی و نخواهی آن زر را باو داده و او حیران مانده بود خواست
دیگر از آن مرد تحقیق نماید آن شخص از نظرش غایب شده آوازی شنید که یکی میگفت من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها یعنی این زر در عوض آن هزار دینار است حق تعالی بتو داده است و فرشته بصورت
تو آفریده شده تا هر سال از قبل تو حج بگذارد و تا زنده باشی هر سال حج تو قبول است و چون
قافله رسیدند و فرود آمدند و عبد الجبار هر که را ملاقات کرد خواست تا مصافحه کند ایشان میگفتند
ای عبد الجبار ما با تو همراه بودیم ای عزیزان تعجیل برای آنکه بود تا بدانی که رنج هیچ نیکوکاری ضایع
نخواهد شد و هر نیکی که در راه خدا باشد کان او کنی یکی را ده عوض یابی قوله تعالی ان الله لا یضیع اجر
المحسنین   کعبه بنیاد خلیل آزر است   دل نظرگاه جلیل اکبر است   در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورت است یک کعبه دل   تا بتوانی زیارت دلها کن   کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل

بر آنکه حرم دوتا است یکی حرم ظاهر و یکی حرم باطن حرم ظاهر کعبه است که قبله مؤمنان است و حرم باطن دل مؤمن است
که قلب المؤمن بیت الله کعبه ظاهر مقصود زوار و کعبه باطن محل انوار است و احرام کعبه ظاهر و سلب [illegible]
و احرام باطن بیزاری از هر دو جهان است الکعبه قبله معامله است و این کعبه قبله مشاهده [illegible] چون دانستی
که کعبه معنوی دل است پس جهد کن تا دلی بدست آری   طواف کعبه دل کن اگر دلی داری   دل است
کعبه معنی تو گل چه پنداری   و چون در مثلها گویند   دوستی با مردم دانا نکو است   دشمن دانا
به از نادان دوست   پس در این مقام مثلی بیاوریم تا معلوم شود   حکایت آورده اند که در شهر
و ولایت فارس پادشاهی بود عاقل و عادل و دانا و در حریم حرمت و پس پرده عصمت محبوبه داشت
در نهایت ملاحت و در غایت حسن و جمال و فصاحت که زلف سنبل کش درازی شب یلدا را مدد
دادی و روی جان بخشش بخوبی از ماه شب چارده سبق بردی و پادشاه را با او دل بستگی و الفت
تمام بود که مشاهده جمالش را سرمایه زندگانی شمردی و روز تا شب از صفحه رخسارش رقم لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم مطالعه می نمود و راکوئی داشت که او را تعلیم کرده بودند که تنها با کس صحبت
حرم میداشت و هفت در بند داشت که همه را از درون و بیرون می بستند و خود با ملکه در خلوت
داشتی و غیری در میان نبودی سوای آنراهو که تنها خنجر در دست گرفته بر سر بالین ملک و ملکه
تا دمیدن صبح دیده بانی میکرد قضارا عیاری از خراسان بآن ولایت آمده بحرص و هوا
بود و از پریشانی داعیه داشت که شکاری بدست آورد پس شبی لباس عیاری پوشیده
در کوچها میگشت و از هر طرف گذری و بهر جانب نظری میکرد ناگاه دزد عیاری دچار
او شده که او نیز بهمین اندیشه میگشت بحکم جنسیت باهم در ساختند و از حال یکدیگر واقف گردیدند
و آن عیار خراسانی چون غریب بود و راه بجائی نمی برد در مشاورت از آن دزد پرسید
که امشب خواهیم لقدی بدست آوریم ما را کجا باید رفت از خانه درویشان چه حاصل شود

نهنگ

نهنگ آن به که در دریا ستیزد   ز آب خورد ماهی خورد خیزد   این دزد در این محله دهقانی هست که در انبار گندم
بسیاری دارد و استری نیز دارد و بخانه او رفته استر را دزدیده گندم بار کرده بشهر دیگر برده بفروشیم
و غنیمت از آن خرج میکنیم آن دزد خراسانی بخندید و گفت همانا تو دزد نادانی در این اثنا عسس بشهر رسید
آن دزد خراسانی خود را بتاریکی کشیده آن دزد را عسس گرفته از او پرسید که تو کیستی و در این وقت از خانه
بچه کار از خانه بیرون آمده آن دزد گفت مرا مگوئی یار رفیقم را عسس گفت کجا رفته رفیقت گفت نزدیکی
که حبت عسس بخندید عسس گفت تو کیستی گفت من دزدم و رفیق من هم دزد بود اراده داشتیم
که بخانه فلان دهقان رویم که تو رسیدی و رفیق من گریخت عسس بخندید و گفت تو از کدام ولایتی
گفت من از ولایت مازندرانم گفت از خفت تو دلالت میکند ای بیعقل نادان از خانه دهقان چه بدست
آید باری بکاخ حکام و سلاطین اراده میداشتی بهتر می بود پس بفرمود تا دستهای او را بسته بردند
چون آن دزد خراسانی این ماجرا را بشنید گفت دشمن دانا به از نادان دوست اگر عسس نامردی
این دوست از راه حماقت مرا بهلاکت انداختی پس آن شب صبر کرده روز دیگر بدور عمارت پادشاه گردید
و ملاحظه نمود که در کنار خندق شکافی واقع بود پس آن شکاف را نشانه کرد چون شب شد با همکول
رفته شروع بنقب زدن نموده تا در شب چهارم بعمارت پادشاه خود را رسانید و سر از میان عمارت
در جائی که خوابگاه ملک بود بیرون آمد دید که ملکه با ملک در بالای تخت با بستر استراحت شمعهای
کافوری در چهار طرف افروخته و میمونی در بالای سر ایشان با خنجر آبدار استاده نظر بر حرکات
میکرد چون آن دزد از مشاهده متحیر شده بدریای فکر فرو رفته در گرداب حیرت سراسیمه گشته
نظاره می نمود که ناگاه هزار پائی از سقف خانه بر سینه ملک افتاد چون میمون آن حال را بدید آتش
غضب در دلش شعله کشیده از روی غضب آن خنجر که در دست داشت خواست که بر سینه ملک زند تا آن

هزار بار ابکشد چون دست بالا برده آن دزد [illegible] کشته کرای [illegible] بریده دست نگهدار
این بگفت و دوش رفته چالاک سر دست بوزینه را با خنجر در هوا انداخته [illegible] از [illegible] بیدار
شده مرد بیگانه دید که سر دست بوزینه را گرفته بتر رسید و از جای جسته گفت ای مرد تو کیستی
و باینجا چون آمدی آن دزد گفت مرا حق تعالی برای حفظ جان تو باینجا آورده من دشمن دانای
توام و این بوزینه دوست نادان تست سر مویی راستی است من دزدم سر واقعه را تقریر کرده
ملک چون بر کیفیت حال اطلاع یافته در سجده افتاده خدا را شکر کرد و گفت چون حق تعالی
خواست هر آینه دزد را پاسبان و دشمن را نگهبان کردند پس آن دزد را از جمله مقربان و محرمان خود
گردانیده ‌ خصم دانا که قصد جان است ‌ بهتر از دوستی که نادان است ‌ کانچه نادان
کند همه ضرر است ‌ و گرش نفع هست بی اثر است ‌ پس بوزینه که دوست مهربان بود بکس در آمد
دزدی که دشمن بود چون قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند ‌ بزندان از ریف
خصم بگریز ز لستان هم زنا اهلان بپرهیز ‌ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ‌ که با نادان بود یار و برادر
ای عزیزان این حکایت را برای آن آوردم تا آدمی بداند که طرح دوستی و طریق آشنائی با خداوندان را
دهیم و گیاست باید کرد و از جهالت و دوستی نا اهلان و جاهلان معتقد دقایق و بد کردار اجتناب باید
کرد ‌ دیگر در مثلها گویند که دشمن هرگز دوست نگردد پس حکایتی در این مثل بیاوریم
در مجمع الامثال آورده اند که در بلاد حجاز اعرابی بود در نخلستان شتر سوار میگذشت آتشی در نیزاری
افتاده در آنمیان نیزار ماری هراسان گشته آتش دور او را گرفته و راه بدر رفتن نداشت
و مانند ماهی در تب و تاب دیگ بود که بسوزد پس زبان بر کام برون آورده از آن
اعرابی امان طلبید اعرابی مرد رحیم و صادق بود با خود گفت اگر چه مار دشمن آدم است اما ازین امان

خواسته است ‌ ازان نیست که او را خلاص کنم که تخم مروت جهان کاشتن جز سعادت دنیا و آخرت بر ندهد پس توبره
اسپی که همراه داشت بر سر نیزه کرده و محکم ببست و سر توبره را کشاده نیزه را دراز کرده و در بالای سر مار ببست
آنمار بدرون توبره بر جسته اعرابی او را از میان آتش بیرون آورده و در میان بار شتر نگاه داشته و باره راه
همراه خود ببرد چون بلب چشمه رسید از شتر فرود آمده و لحظه بیاسود پس سر توبره را گشوده گفت ای مار
بیرون بیا و بهر جا که خواهی برو و شکرانه آنکه از این بلا خلاص شدی گوشه بگیر و در پی آزار فرزند
آدم مباش ‌ شر کس از خدا دمیاز از کس ‌ ره رستکاری همین است و بس ‌ بحکم خدا مار بزبان
آمده و گفت ای فرزند آدم تا تو را با شتر تو زخمی نزنم بکجا روم اعرابی گفت نی با تو نیکی کرده ام
مار گفت راست میگوئی اما در میان ما و شما دشمنی از قدیم مانده است و تو بی موقع رحم کرده
که نیکی با بدان همچو بدی با نیکان دارد و هرگز دشمن دوست نگردد دیگر آنکه در میان آدمیان
این مثل مشهور است که مار سر کوفته به هر چند حقیر و عاجز باشد وقتی که فرصت یافته یکدم مهلت ندهد هر
دیگر آنکه گفته اند دشمن نتوان حقیر بیچاره شمرد و تو را سهل گرفتی و غفلت ورزیدی و خدای تعالی
در کلام خود شما را اعلام کرده آنجا که فرموده قال اهبطوا منها بعضکم لبعض عدو عداوت ما و شما
از قدیم است چرا عاقبت خود اندیشه نکردی بر شما واجب است که ما را زنده نگذارید تو خلاف شرع
کردی و بر دشمن خود رحم کردی ‌ ستم بر ستم پیشه عدل است و داد ‌ حالا در عوض آن نیکی تو را
با شتر تو زخمی باید زد چرا که کار شما نیکی کردن است و فعل ما نیز بدی و نیش زدن است
هر که در اصل بد نهاد افتاد ‌ هیچ نیکی از او امید مدار ‌ الحال تن بقضا بده اعرابی گفت
انصاف در میان بیار که مکافات نیکی بدی نمی باشد مار گفت این طریق عادت شما است من
بقول و فتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم اکنون بسیار مگو رفع خود را

آماده باش که از دست من جان بسلامت بیرون نخواهی برد اعرابی گفت هرگاه ثابت کنی که مکافات نیکی
بدی است من تن درداده بهلاکت راضی شوم مار گفت بسیار خوب است پس چون پاره راه برفتند
گاومیشی را از دور پیدا شده مار گفت بیا تا از او رفته احوال پرسیده معلوم کنیم هر دو پیش گاومیش رفته
ماجرا پرسید که در میان آدمیان جزای نیکی چیست گفت بدی اعرابی پرسید بچه دلیل گاومیش گفت باین
دلیل که من مدتی در پیش یکی از آدمیان بودم و هر ساله بچه میدادم و خانه او را از شیر و ماست و روغن آباد
میداشتم اکنون پیر شده ام مرا از خانه بیرون کرده و بصحرا داده اند اندکی فربه شده ام صاحب من
قصابی آورده مرا باو فروخته حالا داعیه کشتن من دارد وفای آدمیزاد اینست مار گفت ای اعرابی شنیدی
اکنون زخم خود را آماده باش اعرابی گفت در مذهب ما دعوی بدو گواه ثابت میشود و گواه دیگر بگذران
پس چون اندک مسافتی طی کردند بدرختی رسیدند مار گفت بیا تا از این درخت بپرسیم که او نیز از میان
بسیار دیده مار پیش رفته و احوال پرسید درخت نیز مثل گاومیش جواب داده اعرابی گفت بچه دلیل
درخت گفت باین دلیل که من در این صحرا رسته ام و در این زیر آفتاب ایستاده ام و در خدمت آیندگان و
روندگان کمر بسته چون گرما خورده و خسته و از راه رسیده در سایه من بیاسایند و استراحت کنند چون
هنگام رفتن شود ببرابای من نگاه کنند گویند فلان شاخه برای تخته و فلان شاخه برای فلان خوب است
پس پاره از وسیله من بریده همراه خود ببرد و در آزار من کوشد مار گفت شنیدی اعرابی گفت شاهد
دیگر بیاور تا بقضای الهی راضی شوم که گفته اند خود کرده را تدبیر نیست اتفاقاً روباهی در آن حوالی میگردید
و این ماجرا را می شنید مار گفت بیا تا از این روباه بپرسیم تا گواه سیم باشد اعرابی گفت دیدن روی
روباه میمون است جواب او خیر خواهد بود پس قضیه داوری بروباه نوشته گفت ای روباه در میان
آدمیان جزای نیکی چیست یا خوبی روباه برآشفت و گفت ای اعرابی نمیدانی که در میان آدمیان
جزای نیکی بدی است تو در حق این مار چه نیکی کرده که مستحق عذاب شده اعرابی حقیقت حال را باز گفته

روباه

روباه بانگ برآورد و گفت تو مرا خلاف میگوئی ماری باین درازی و بزرگی چون در این توبره کوچک
میگنجد من این حرف را قبول نمی کنم مار گفت راست میگوید روباه بانگ بر مار زد و گفت تو هم دروغ
میگوئی مار گفت اگر قبول نداری باز من در این توبره روم و معاینه ببینی روباه گفت هرگاه
تو در این توبره رفته جمع شوی و اعرابی در سر نیزه توبره را بردارد و من برای امتحان مشاهده نمایم
صدق اینحال صورت احتمال بر من ظاهر شود آنگاه قبول کنم و در میان شما براستی حکم نمایم مار گفت
بسیار خوبست و بدرون توبره حلقه زده جمع گردید اعرابی سر توبره بهم آورده روباه گفت ای اعرابی
فرصت را غنیمت دان که دشمن را در بند خود یافته امانش مده که مکافات نیکی بدی باشد مار چون خود را
در بند دیده دانست که دیگر خلاصی ندارد بنیاد جزع و فزع کرده گفت ای اعرابی رحم بر من کن و مرا
ببخش اعرابی گفت ای احمق من بار نخستین ترا دیگر نمی خورم و آنچه را از تو خورده ام بتو میفروشم پس
سر او کوفته هیزم جمع نموده و آتش در او زده و توبره را در آتش انداخته و آن دشمن را بسوزانید و در روباه را
دعا کرده و از پی کار خود در رفته الغایه غرض از این تمثیل برای آنستکه تا طریق عقل و خرد را فرو نگذاری و بدانی
که هرگز دشمن دوست نگردد و بزاری و عجز او فریب نخوری و حقیر و کوچک نشماری شراره آتش
اگرچه اندک باشد بسیار باید دانست تا ببلای او درنمانی   هر که را عادت ذمیم بود بی
ارادت شود از او ظاهر   نیش بر سنگ میزند عقرب   گرچه بروی نمیشود قادر   و حق تعالی در کلام خود
فرموده اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم   دیگر در مثلها گویند دست تهی گر بشیخ روی
دور بمانی و نیابی نظر پس در این مقام مثلی بیاوریم تا شان و تمثیل این عمل معلوم شود   آورده اند
درویشی دلریشی محبت اندیشی روزی از جهت کسب علوم بمجلس شیخ عالمی رفته و شاخ ریحانی داشت
دسته شیخ گذاشته دست او را ببوسید و گفت   برگ سبزیست تحفه درویش   چکند بینوا همین

دارد شیخ جواب سلام او را نداد و متوجه آن درویش نگردید آن درویش دلشکسته شده رفته در کنجی نشسته ملول و آزرده
و با خود گفت این شیخ بر اثر خود و مریدان خود مغرور گشته لحظه صبر کنم تا فرصت یافته باره انتقام کشم که گفته اند
کلوخ انداز را پاداش سنگ است چون لحظه بر آمد توانگری از در در آمد با لباس فاخر و غلامی در عقب او
با بقچه قماشی سلام کرد شیخ از جای برجسته جواب او را با حسن وجهی بداد و پیش آمد دستش را گرفته در پهلوی
خود نشاند غلام بقچه قماش را پیش شیخ گذاشته شیخ آنچه رسوم اهل دنیا و مهمان نوازی بود بجای
آورده بمریدان اشاره بمریدی کرده تا قماش را بر داشته و خود با آن توانگر بصحبت مشغول شده
و شاکر گردید کتابها پیش آورد نظر کرد او را گرفته بنشستند چون درویش آن حال را مشاهده نموده برخواسته
در میان آن مجلس در برابر شیخ نشسته و گفت ای شیخ مسئله مشکلی دارم جواب بگو گفت بگو تا هم
مسئله داری درویش گفت ای شیخ در مذهب شما جواب سلام بر چند نوع است شیخ گفت
بر یک قسم که در همه مذهب واجب است درویش گفت یا شیخ من در پیش تو دو قسم دیدم بفرمائید
که جواب سلام واجب است یا سنت گفت واجب است درویش گفت پس چرا ترک واجب و خلاف
قول خدا و رسول او کردی شیخ گفت این سخن را از کجا میگوئی گفت از آنجا که در جواب سلام من با آن مرد
غنی تفاوت گذاشتی و بمن جواب سلام ندادی و آن مرد را استقبال کردی و در پهلوی خود
نشاندی و حق تعالی فرموده که و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها او ردوها و حضرت رسول هم
فرموده که در جواب سلام ده حسنه است و هر که بهتر گوید سی حسنه در دیوان عمل او ثبت میکند
پس ای شیخ دنیا دوست تو خلاف امر الهی و کلام حضرت رسالت پناهی نموده در جواب من تکلم را
بجا نیاوردی و آن فقیر را خوار و ذلیل داشتی و حضرت عمر فرموده الفقر فخری چرا تو علم آموخته علم تو از
برای جمع نمودن مال دنیا و وبال آخرت خواهد بود من درویش سنت آنجناب عمل کرده سلام دادم
و تو ترک واجب نمودی ای شیخ دنیا پرست بدانکه جواب سلام فرض عین است تا غایتی که اگر کسی
در نماز

در نماز باشد باید که جواب سلام دهد و صیغه امر دلالت بر وجوب دارد و تو از اینها هیچکدام بهره نداری
پس چهار مجلس همه متوجه بر درویش شدند دیگر باره درویش گفت ای شیخ نادان مغرور جاهل بدانکه لفظ سلام
یکی از اسماء باری تعالی است دیگر آنکه مومنان همه برادر یکدیگرند و مسلمانی که پیش مسلمانی رود مهمان است
و مهمان هدیه خداست و عزت مهمان سنت است چنانکه حضرت رسول فرموده الضیف دلیل الجنة
و تو از این فیض محرومی و هم آنجناب فرموده که و من لم یکرم ضیفه فلیس منی و هم آنجناب فرموده البشاشة
فی وجه الضیف احب الی الله من عبادة مائة سنة ای شیخ تو بر اثر خود و مریدان مغرور شده بر خود دکانی
چیده و عوام را بحیله در دام آورده و با وجود جمع نمودن و خواندن این همه کتاب عمل نمیکنی و حق تعالی فرموده
که مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا تو از خر کمتری آنگاه یکی از مریدان
شیخ برخواست و گفت ای گدای بی سر و پا ترا چه حد است که در برابر شیخ مکابره نمائی برخیز و از
اینجا بیرون رو درویش گفت ای ابله نادان این مسجد است و خانه خداست و جای درویشان
و فقراست آنچه میگویم حق میگویم تو چرا از سخنان راست میرنجی شما دنیا و اهل دنیا را دوست گرفته اید
و فقیران را خوار و ذلیل میگیرید من یا شیخ شما بعلم عمل نمیکنید و موافق حکم شرع میگویم ای شیخ
حضرت رسول فرموده که اهل هر که اهل دنیا را دوست دارد ملعون است و هم از ابن عباس منقولست
که از حضرت رسالت پناه مروایت شده که هر که مومنی را از راه بینوائی و بی چیزی خار و ذلیل دارد
ملعون است من این خصلت را در تو دیدم و نیز آنجناب فرموده الفقر راحة و الغنی عقوبة و الظلم
ندامة و المعصیة مصیبة و الضحک هلاک البدن و البکاء من خشیة الله امان من النار و در این
حدیث و خبر لطیف نیکو هر یک از وزیست که از معدن کان رسالت تابان و گنج در گرانمایه است
که از صدف بحر نبوت ظاهر و نمایان گشته که غواصان دریای شریعت ببازار بیع نمودن

بفضل الله اورده اند که صوفیان صفه صفا و منظوران نظر رضا در حلقه مهر و وفا خواجه در سر المحقق خطاب سبحان تبارک
روایت کرده اند که حق تعالی فرموده کان الانسان لیطغی ان راه استغنی پس درویشی و فقر بر همه رحمت است
ای شیخ غافل فکر کن درین احادیث نظر نما و حضرت خطاب بحبیب خود فرموده که و اصبر نفسک مع الذین
یدعون ربهم بالغداة والعشی وقوله تعالی یریدون وجهه یا شیخ تو علم خود معزور و از راه حق دور بوده چون
اهل مجلس این گفتگو شنیدند بر درویش آفرین کردند و شیخ منفعل گشته چون شاگردان شیخ از ابتدا
حال دیدند یکی پیش درویش آمده گفت ای درویش زیاده ازین چوب کاری مکن تو امروز ما را از شغل
تحصیل علوم و درس و بحث باز داشتی درویش گفت ای نادان احمق من حرف عبث و بیهوده
نمی گویم و هر چه گفتم بقول خدا و رسول او میگویم ای ابلهی که مثل شما مثل شما و استاد شما همان مثل است
که جمعی راه گم کرده و سرگردان باشند و پیش کور مادرزاد روند و از او نشان راه پرسند مقتدای
شما از امرت بی الضیب و سرگردان است شما پیروی که میکنید حکیمی که باشد خودش زرد موی
از او دارو بهر سرخ روئی مجوی درویش این بگفت و برخواست شیخ پیش رفته دست او را گرفته
و گفت ای درویش از من نسبت بتو چه تقصیر واقع شده و چه گناه صادر گشته که این چوب کاری
با کردی گفت ای شیخ نادان عذر بدتر از گناه این است هنوز نمیدانی که چه کرده و در چه کاری
و این آیات و احادیث که بیان کردم همه حق بود یا خلافی داشت پس شیخ او را در بغل گرفت
و عذرخواهی نموده و اقرار بتقصیر خود نمود و درویش لحظه نشسته بعد از آن شیخ را وداع کرده و برفت
دست تهی که بر شیخی زدی دور بمانی بنیای نظر حکایت در بحر السعادة آورده اند که جعفر
عراقی روایت کرده که روزی نزد سفیان ثوری رفتم و در پیش او پیر نورانی دیدم که او را شیخ ذاکر میگفتند
برادران مؤمن سفیان از آن شیخ التماس نقلی نمودند که به سبیل تمثیل و پند بیان نماید آن پیر نورانی
کفت

کفت که من از شیخ شنیدم که از برای من نقل کرد که روزی بصحرا رفته بودم بدامنه کوهی سبز و خرم رسیدم
و آبهای روان در درختان میوه دار بسیاری مشاهده نمودم پس وضو ساخته بذکر حق مشغول شدم ناگاه
مار سیاه عظیمی پیدا شده و بزبان فصیح بقدرت خدای عز و جل بزبان آمده گفت ای فرزند آدم شخصی قصد من
کرده مرا امان داده و در پناه خود نگاهدار من او را در زیر عبای خود پنهان کردم در ساعت دهقانی با ورید
رسید که اژدها سیاه بزرگ ماری از این سبیل کن که بچه باین طرف آمده او را دیدی یا نه من گفتم از تنت رسیدن
کرکنیم باین طریق نباید رفت آن مرد از آنجا گذشته بعد از ساعتی گفتم اژدها سر بدر آر و بیا و برو مار سر بدر آورده
و گفت ای فرزند آدم تا تو را زخمی نزنم بجا نروم گفتم اژدها در عوض نیکی بدی چه صورت دارد مار گفت
این خود خوی شما است دیگر اینکه عادت ها بدل زدن است و ترک عادت محال است خوی او بر
طبیعتی که گذشت نرود تا بوقت مرگ زدست دیگر آنکه حق تعالی در کلام خود خبر داده که قلنا
اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو و دشمنی ما از قدیم مانده دیگر آنکه بزرگان گفته اند که دشمن را
حقیر نباید شمرد که هرگز دوست نخواهد شد پس چرا بر من تو رحم کرده خود را در مهلکه انداختی دیگر آنکه تو ترک
سنت پیغمبر نموده که حربه و سلاح و رفیق نداری که من از آنها اندیشه کنم اکنون تن در ده تا تو را زخمی
زنم من گفتم اژدها حربه من ذکر من است و رفیق من فکر است مرا از یاد خدا غافل مکن مار گفت چاره
تو صبر است بیا با هم جدل کنیم من گفتم لحظه مرا مهلت ده اژدها گفت بسیار بسیار کن است پس برخواسته
دو رکعت نماز گفتم با خضوع تمام و دست بر عا بر داشته گفتم امن یجیب المضطر اذا دعاه و بسوز دل بنالیدم
هنوز فارغ نشده بودم که آوازی از غیب شنیدم که شخصی گفت ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است چون ندا
بگوشم رسید قوت و قدرت دیگر در خود مشاهده نمودم پس گفتم اژدها هر چه خواهی بکن اژدها خود را
بمن رسانید و مرا خواست تا مرا زخم زند من گفتم یا حی یا قیوم و دست اندخته گردن او را گرفتم
بهم فشردم که هر دو چشمهای او از حدقه های خود بیرون آمده و بجهنم واصل شد آنگاه سجده شکر بجای
آوردم ای عزیز غرض از ایراد این مثل آنستکه برادران مؤمن در دعا و ذکر حق تعالی مشغول گشته فراید

این در خلقت ... نند و بدان عمل نمایند و با فضلا و صلحا و متقیان مجالست نماید تا نوری در باطن ایشان
پیدا شود و ثمرهٔ آن در دنیا و عقبا و در محشر جهادت کبرای ایشان شود و نشان ذاکران است که بر جمیع ملازمت
رفق مشی در کند و خود را فانی فی الله شمارد و از صحبت بدان احتراز نماید و هر گاه چنین نماید حلاوتی
یابد که از عسل شیرین تر باشد و هرگز از پی هوا و هوس نرود حکایت آورده اند که در شهر بلخ
قاضی بود شبی در کتابی منظورش آمد که بزرگان در خلقت آدمی گفته اند که ریش دراز و سر کوچک نشانه
احمقی است قاضی این دو صفت را در خود دید فکر فرو رفته و با یکی از آشنایان مصلحت نموده انشا کرد
گفت این مثل از جمله مسائل فقهی نیست در عوام ضرب المثل شده شبانه دیگر قاضی با خود فکر کرده گفت
اگر به سر خود علاج نمی توانم کرد باری اختیار ریش خود را دارم باید کوتاه کرد پس ریش خود را بدست
گرفته تا یک قبضه نگاه داشته بقیه دیگر زیاده بود چنانکه از زفاف او میرسید شمعی در پیش او بود
ریش خود را در بالای شمع انداخته آتش در ریش قاضی افتاده دستش خود سوخت از ریش بر داشته تا آنکه
تمام ریش او سوخته و اثری از آن نمانده ریش آنکه کردی اختیار را نیستی هر قدر اثر نماید تمام
روی او محروم شد خزان روان شده روز دیگر شاگرد بخدمت قاضی رسیده قاضی بیچاره از شرم
پرده حجاب بر روی خود کشیده و در پس پرده طلبید گفت این مثل امشب بر من محقق شده
آنکه بزرگان گفته اند همه راست است پس تا شش ماه از خانه بیرون نیامد دیگر این مثل مذکور شد
در اینمقام تمثیلی یاد دهیم حکایت آورده اند که مردی
که راه زن راه خدا را هم به همین سبب
بود که پیشه کارش دزدی بود و از این عمل بد از خود در آمسگذر ایستاد روزی با خود فکر کرد که عمر
گذشت و کار من آخر بقیامت خواهد افتاد پس بخدمت شیخی که زاویه نشین بود رفته توبه
کرده و بدنی تحصیل و عفاف گذرانیده و چون شیخی و مرشد ... در احوال شده
و عیالانش بی برگ و نوا ماندند دو سه روز در فاقه ماندند آخر بطاقت گشته گفتند امرد ...

در نتیجه رحم و شفقت

مردار بر ما حلال شده آدمی را سد رمق در کار است فکری در بارهٔ ما بکن پس آمرد باز پیش شیخ آمده و حال
خود را گفته الشیخ گفت ... قیام نما گفت کار پدرم دزدی بود و من نیز بالفعل مشغول بودم و توبه نموده ام
حال بینوا شده ام گفت الحوال چون اراده بالفعل داری پس باری یکمثل از آن گوش کن و بدان عمل
نما آمرد گفت بجان منت دارم شیخ گفت اول اینکه هر کاری که می کنی رحم و شفقت بجا آورد و از ظلم و ستم
بپرهیز که هر زبردستی را زبردستی دیگر است دیگر آنکه راه بزن راه خدا را هم از دست مده الحمد آمرد
شیخ را وداع کرده در رفت و بخانه خود رسید با عیالان خود گفت که امشب بر سر کار خود میروم پس آنشب
تا صباح از روی اخلاص مناجات میکرد که بار خدایا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم آبروهای
مرا از دست مده هم چون روز شد برخاست و بمیان همان عیاران که پیش از این با ایشان رفیق بود
رفته و حال خود را باز گفته چون او مردی شجاع و زبردست بود دزدان شاد شدند و او را عزت کردند
ناگاه جاسوس ایشان خبر آورده که قافلهٔ عظیم از در بند میآید و مال بینهایت همراه دارند عیاران گفتند
قدوم این مرد مبارک است پس سر کردهٔ دزدان پنجاه نفر کمان دار همراه او کرد و بر سر قافله فرستاد و خود نیز با پنجاه
نفر در عقب قافله ایستاده چون وقت نماز خفتن شد قافله از راه رسیده فرود آمدند چون لحظه آسوده شدند
آسوده خواستند چون پاسی از شب گذشته دزدان دور قافله را گرفتند و میان ایشان حرب واقع شده
عاقبت جمعی از مردم قافله کشته شدند و بعضی دستگیر شدند دزدان مال ایشان را جمع نموده با اسیران پیش مهتر
خود آوردند مهتر دزدان با آن جوان گفت ای جوان بزرگان این فن گفته اند سر بریده سخن نگوید الحال تو این ده کس را
بکشته برده گردن بزن تا بر از این بیازار ایشان حصه خود را بردار آن جوان گفت ای مهتر من توبه کرده ام که بی رحمی نکنم مهتر دزدان
گفت من اگر از ایشان حصه میخواهی باید اینکار را بکنی الحال للعلاج تیغ را کشید آنکه کس را همچنان دست بسته
انداخته پارهٔ راه که رفت عیار دیگر با او رفیق بود الغیار دیگر تیغ از کشیده یکی از آن ده نفر را که ... ایستاده ...

خوبست که گردن بزند آن بازرگان گفت ای بی مروت ما را چه گناه کیستی جوانمرد گفت ای عیاران بیا تا اینها را
از برای رضای خدا آزاد کنیم تا سر خود را گرفته از گوشه بدروند الظالم قبول نکرده گفت که جواب مهتر خود را چگونه
دهم جوانمرد گفت فردای قیامت جواب حق تعالی را چگونه خواهی داد گفت قیامت را که دیده است
این بگفت و تیغ برکشیده تا یکی از ایشان را بکشد جوانمرد آتش دستی کرده شمشیری که در دست داشت بر کمر
آن عیار زده که دو حصه شده و آن نه کس دیگر را دست گشوده از برای رضای خدا آزاد کرده گفت ای تجاران
مهتر استاد من نصیحت کرده که راه زن و راه عیار را نطور دارد اکنون تا شب باقی است خود را بگوشه برسانید
آنجماعت گفتند ای برادر تو برضای خدا جان بخشی کردی ما زنده کرده توایم نصف اموال هرآنچه که در کمر داریم
بر تو حلال باشد پس هر کدام نصف مال خود را باو داده او را دعا کردند پیری که سر قافله بود گفت جوانمرد تا آن
بگوی که تعلیم این کار از که داری و در میان این طایفه نی سعادت دنی عاقبت چون افتاده آنمرد احوال خود را
نقل کرده آن پیر گفت جوانمرد ما هرگز حق مروت ترا فراموش نخواهیم کرد اکنون بدانکه در فلان محله فلان
خانه من است و حق تعالی سامان و نعمت بسیاری بمن ارزانی داشته و این چند تن نیز هر کدام اموال
زیادی دارند و مراد از این کاروان فرمصری است که فلان زنگ دارد و هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی که برای
مال این قافله میکند و در میان بالدان آنچه نهان کرده ام اگر تو را از اینها طامع هم سعی کن تا آنرا بدست آری
که مقصود شب تو را کفایت میکند پس یکدیگر را وداع کرده جوانمرد با تیغ برهنه خون آلود پیش مهتر دزدان آمده
و شمشیر را بدور انداخته و اظهار ندامت و افسوس میکرد که آخر تو برادرم را کشتی و این بیمهری از من بوجود آمده
امیر دزدان گفت سهل است حالا تو را از اینها حصه خواهیم داد پس مال را قسمت کردند تا طلوع صبح
شده و عالم روشن گردیده چون دید که فرسنگها هی در صحرا بسیجد گفت ای امیر آنرا زر گوش را بمن دهید
تا از برای پسر خود از معان بزم گفت از تو باشد اکنون سوار شود بخانه خود برو و به دیگران گفت شما نیز هر کدام
رسید خود را بخانه خود برسانید جوانمرد نماز مسجد ادا کرده بر فرس سوار شده بمنزل خود آمده عیالانش همه شاد و خرم
گردید

گردیدند جوانمرد بالاخانه اشکافته دید که مبلغ کلی است با خود گفت که این مال مرا حلال نخواهد بود بهتر آنست
که صاحبش برسانم پس آنزر را که سوداگر برضای خود داده بود در خانه جهت خرجی گذاشته تتمه اموال را باز
همیان بالدن جا کرده بر همان فرس سوار شده و براه بغداد شده و همه جا رفت تا بشهر بغداد رسیده
خانه آن سوداگر را پیدا کرده در خانه را کوبیده بازرگان از خانه بیرون آمده او را شناخت و یکدیگر را در بغل گرفته
بازرگان دست و پای جوانمرد را بوسیده مهمان نوازی کرده آنمرد گفت ای برادر امانت تو را آورده ام بازرگان
گفت ای جوانمرد مرا زنده کرده توام جان و مال من همه تعلق بتو دارد و من از طرف خود بخشیده ام هرگز
آیین کیش برگردم نه که از قول خویش برگردم آن مال بتو حلال است پس چند روزی او را ضیافت نموده
و روانه وطن خودش گردانید پس ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که رحم و شفقت از خصلتهای
بنده مومن است

حکایت آورده اند که شخصی از روی بعزم شکاری از خانه بیرون آمده
بود و در کوچه و بازار میگشت و بهر جانب نظر و بهر طرف گذری میکرد تا آنکه بدر خانه مرد بنایی
رسیده آواز حزینی شنیده که شخصی بلحن باهنگ و زمزمه شعری میخواند آنمرد در اخوش آمده با خود
گفت بانجا نه روم و ساعتی گوش دهم بر آن آواز فیضی بگیرم پس خود را بتاریکی کشیده در عقب سر او استاد
لب باج ایستاده دید که عجب بنایی در بار دارد و با خود گفت بهتر از این طعمه نیست کجا خواهم آمد
لحظه صبر کرده گوش بر زمزمه انمرد دهم و قبل از آنکه تمام کند بخوابند و بنای نفیس را بر بام پس از همانجا
نشسته و استاد بافنده با خود زمزمه داشت و هر زمان میگفت ای زمان مرا ببخش و سرم را
نگاه دار که بکلیات تمام است که اینهمه رنج و تعب میکشیم شاید همه این دیوار تمام نمایم و فردا که رفت
خلیفه برده انعام و جایزه بیابم ای زمان تو پاسبان سری فردا در نزد خلیفه مرا بیاد ده ای آنمرد عیار

از این گفتار تعجب نموده با خود گفت آیا در این چه سر باشد به بازاری که بهوستی از زبان خود مزرت
خواستی و میگفتی زبان بیرنج سر سبز میدهد بر باد الغیار را تعجب زیاده شده با خود گفت سود نخورده
در جهان بسیار است من از سر این دینار گذشتم فردا ببینم که چه رو میدهد و از زبان زیان کار این بافنده چه سر
خواهد زد که گفته اند هرچه بر زبان آید تجربه حاصل کنم که گفته اند بندی بهزار دینار ارزان است پس آن استاد
دینار را تمام کرده و در گوشه بخواب رفته چون نزدیک صبح شد دزد از خواب برجسته بیرون آمده
و بر سر راه انتظار استاد میکشید استاد نیز دینار را برداشته عزم سرای خلیفه نموده و چون آن دزد
اورا دید از عقب او روان شده تا ببارگاه خلیفه رسیدند استاد جولا قدم باندرون گذاشته
در برابر خلیفه رفته و حمد و ثنای او را بجای آورده و دینار را گذرانیده دزد در گوشه ایستاده بود
چون خلیفه را نظر در صنعت نقشهای عجب آن دیبا افتاده حیران بماند و تحسین کرده و آفرین گفته و از
هر کس میپرسید که این پارچه نفیس در صنعت و نقشهای عجب از برای چه مناسب است هر کس آنچه
بفکر و عقل خود چیزی میگفت تا آنکه خلیفه از استاد بافنده پرسید که ای استاد این
صنعت لطیف و این هنر شریف که در این دیبا نموده از برای چه چیز خوب است الخولدی نادان
با خود گفت چیزی بگویم که خلیفه را خوش آید و مرا جایزه و انعام دهد پس سر برآورده گفت ای خلیفه زمان
نفرمائید تا این دیبا را در خانه نگاه دارند و هر وقت که شما بمیرید بیرون آورند بر سر تابوت
شما اندازند تا خلق تماشا کنند آن دزد که در عقب سر او ایستاده بود چون این لفظ را شنیده
بار الهی کشیده خلیفه فرمود که ای بدبخت غرض شده وای بر زبان بریده این چه حرف بود
که زدی حرامزاده شوم خود را نگاه نداشتی حال بفرمایم تا زبان ترا از قفا بیرون کشند پس فرمود تا همه آوردند
و آتش برافروختند و آن دیبا را بسوختند آنگاه فرمود تا زبان بافنده را از بن بیرون کرده بردار کشند
تا عبرت

تا عبرت خلق شود آن دزد دست و دامنش گذاشته و گفت باواز بلند شاها بقای عمر تو تا هزار سال
اگر فرمان شود دو کلمه در باب جولاه بعرض رسانم پس اگر فرمان شماراست خلیفه فرمود بگو الغیار پس
زمین خدمت را بوسیده دزد زبان بدعا و ثنا گشوده الخلیفه سر مردی راستی است من مردی هستم هرزه کار و شغل من
دزدی است گذارم امشب در خانه این مرد افتاده و آنچه همه شب شنیده بود بعرض رسانیده خلیفه گفت
سبحان الله جای که لطف الهی شامل حال کسی باشد هر آینه دزدی که دشمن جان و مال است شفیع
و مهربان گردد این دزد دشمن دانا است و این جولاه دوست نادان پس خلیفه رقم عفو بر جرایم او کشیده
انعام و اکرام فرموده و دزد را توبه داده یکی از بندهای بارگاه کرد و این است ای بنده خدا این تمثیل برای
آنست که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت باید کرد که فایده دنیا و آخرت است و اندیشه
باید که ناگفته را میتوان گفت و گفته را نتوان بنهفت و علاج نتوان کرد

حکایت آورده اند

که در شهر نیشابور دزدی نیز دستی سر آمد خود بود که تنها خزانها شکافتی و بقافله تنها زدی امیر آن شهر
لشکری بر سر او فرستاد و او را گرفته آوردند امیر فرمود تا او را بیرون شهر بردار کشند و بعد از
سه روز فرود آورده بگور اندازند هرگاه امشب از سه روز بر آرند عسس شهر را بجای او بردار کشند
تا عبرت دیگران شود چون آن دزد را بردار کشیدند شب اول جمعی از عیاران کمین کرده او را از دار
فرود آورده ببردند چون عسس و پاسبانان آگاه شدند از ترس جان هر کدام بطرفی گریخته پنهان
شدند که از عسس بگورستان افتاد و از دور روشنائی دید با ترا آنجا رفته چون تردد بسیار کرده بود
مانده گشته لحظه در آنجا نشسته دید که زنی در نهایت جمال و لطافت حسن و خوبی در غایت ملاحت
گفته ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا در این شب تاریک بی رفیق و همدم در این گورستان چرا مانده
و این ناله و زاری تو از برای چیست گفت مرا شوهری بود مرا بسیار دوست میداشت و همیشه مراد دل
من کار میکرد و عشق زیادی داشتیم و با هم عهد کرده بودیم که هر کدام زودتر بمیریم آن دیگری بر سر قبر او مجاور

و دمن بنا بر شرطی که کرده ام بر سر قبر او نشسته ترک دنیا نموده ام عبس این تقریر شنیده با خود گفت
در این زمان عهد و وفا بخصوص از زنان وجود عنقا دارد و گفت ای زیبا صنم آن حکم را فدا اگر ده
و بغیر تقریر نموده هیچ عاقل انکار نکند حق تعالی زنان را از برای مردان آفریده و در شرع این قبیل بدنهی آمده است
دو سه سلطان است و این گورستان مردگان است و تنهائی محض دیوانگی است و زر هزار گل نو یکی
نشکفته هر کس که تو را داشته باشد شرش از او و تو را دوست می گیرد ای نازنین از این عمل و فکر باطل
و اندیشه فاسد بر گرد که این کار لایق حال تو نیست آن زن چون این تقریر شنیده دلش به طمع دن
در آمده راضی شد که از تنهائی آن گورستان به تنگ آمده بود و مبالغه مخوف است از صحبت عبس
در آن اثنا الفکر دزد افتاده سر بگریبان خود فرو برده که مرا فردا در عوض او بر دار خواهند کشید زن
گفت سحوال مگر از کفن خود پشیمان گشتی عبس سر بر آورده گفت ای رعنای زیبا بزراغم حال نیست و
قصاب را غم گوشت و صورت احوال را با آن زن تقریر نموده آن زن گفت علاج این کار بر تو آسان می کنم
اگر یار راه است کار سهل است عبس گفت که در این شب تاریک از توجه برخی آید زن گفت شوهرم
سه روز است که مرده است او را بیرون بیاوریم تو در عوض دزد بر دار کن و خود را از غم و خوف برهان
عبس با خود گفت هیچ وفای زن دیگر و حیله ایشان از شیطان بر تر است اما با این وسیله خود را
از هلاک خلاص می توان کرد پس باتفاق هم دیگر قبر را کنده و مرده را بیرون آوردند و کفن از او باز کردند
عبس چون روی او را بدید گفت چه فایده که آن دزد دو دندان پیش نداشت و این دو دندان پیش دارد زن گفت
علاج او هم آسان است مقراض از جیب خود بیرون آورده دو دندان پیش شوهر را از بیخ بچید عبس بالوفاق
جمالی آن مرده را بر دار او کشید و آن زن را بخانه برده بعد از سه روز پیش پادشاه رفته اجازه حاصل نموده
که آن دزد را بسوزانند پس آن مرده را از دار پائین آورده ها در میان تابوتی گذاشته در مکانی
پنهان نموده در صحرا قدری هیزم جمع آورده آتش زد یعنی که دزد را سوختم پس در شب آن مرده را در قبر دفن کرده

کرده جمعی از حافظان را قرار داده تا یکماه بر سر قبر او تلاوت قران نمایند و آن زن مکاره در خانه عبس
بود دیگر یاد شوهر نکرده تا شبی چون عبس با آن مکاره گفت ای گیسو بریده دل من هرگز درباره تو صاف
نمی شود و من هرگز از تو ایمن نخواهم بود که بر قول و فعل زنان اعتماد نیست تو خود گفتی که شوهر من دایم مراد
من بوده من هرگز از تو ایمن نتوانم بود آخر با آن بیچاره چنان کردی من هم از آن میترسم زن بنیاد
جزع و فزع کرده سوگند بهجوز ده عبس گفت من بشرط تو اعتماد نمی کنم پس بلا زمان را طلب نموده تا او را برهنه
کرده در بیابان بشیران بسته دست بسته بر او توشه رها کردند و بجزای خود رسیده در این روزی
که بنیادش نهادند هر کس آنچه لایق بود دادند زن از مهر و وفا آید عبدان لیک دادند وفا
بر زن نداده اند پس ای عزیز از این تمثیل برای آنست که بر قول و فعل و عهد زنان اعتماد نکنی و دل بمهر و محبت ایشان
نه بندی و بمال و جمال زنان فریفته نشوی و دل بزن ننهی که گفته اند تا در نظری در زنان جاداری
و بزرگان گفته اند که اکثر زنان دایم در شهوت و حرکت شوهر که شاید از او بهتر بهم رسانند پس در انتقام
تمثیل مناسبی بیاوریم حکایت آورده اند یکی از زاهدان پاک طینت متورع و پاکیزه سیرت
در نواحی بغداد صومعه داشت مدت هشتاد سال صبح و شام بعبادت ملک علام گذرانیده بود
و در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت فرو برده وظیفه که از عالم غیب وظیفه او شده بود از آن
نواله آرامیده تا آنکه شبی تلاوت قران می نمود باین آیه کریمه رسیده و انکحوا الایامی
منکم تا آخر آن آیه خوانده زاهد در معنی آن آیه تامل نموده با خود گفت که بموجب حدیث نبوی نیز
باید باین امر قیام نمود پس چون روز شد برخاسته و پیش عالم فاضلی که در آن ایام مثل و همتا نداشت
رفته گفت یا مولانا با تو در امری مشورت می کنم آنچه موافق شرع و راه ثواب است با من بگوئید

تا بدان عمل نمایم که گفته اند مشورت رهبر ثواب آید در همه کار مشورت باید پس احوال خود را باز گفته
آن دانشمند در جواب تقریر نمود در کار خیر هیچ استخاره نیست فکری نهایت پسندیده کرده که زن
خواستن مرد از زینت دین و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور دین و شرع متین است و بقای طاعت
و عبادت همین است اما جهد باید کرد که زن صاحب سیرت و عفت باشد و از زن خوش صورت
بدسیرت اجتناب نماید که گفته اند زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او
زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا بفرمایید که با چه طایفه
از زنان ملاقات بکنم و با کدام گروه از ایشان وصلت نمایم ان فاضل گفت بهترین زنان آن بود که
شوهر دوست و از خاصیت متبرک باشد ان چنین زن که بهر خانه آید خیر و برکت بهم رسد و بدترین
زنان که اجتناب از ایشان ضرور است سه طایفه اند اول زنان حنانه یعنی که از شوهر مانده باشد
بطلاق یا بمرگ دویم زنان منانه یعنی زنان صاحب مال سیم زنان انانه یعنی زنانی که با شوهر خود
ناز و استغنا کنند و خواهد که شوهر بفرمان او باشد و صدای خود را باریک و ضعیف کرده اند
و خواهد که شوهر او را خدمت کند و هر کاری که کند شوهر با وی چیزی نگوید زاهد پرسید که در باب
حسن و جمال چه میفرمایید ای عالم گفت خوبی جمال زنان در بار رسانی و عصمت و خوش خوئی و فرمان
برداریست که با شوهر خوب اطاعت نماید چون زاهد آن نصایح را شنید گفت یا مولانا
نود سال از عمر من گذشته الحال ابتغی را یافته ام که زن خواستن سنت موکده است پس آن فاضل را
وداع کرده بصومعه خود آمد در همان شب مریدان خود را طلبیده و حال خود را باز گفته در میان ایشان
مرد صالحی بود گفت یا شیخ مرا دختری هست بسیار عاقله و کامله و با عصمت و عفت اگر دستوری
باشد بخدمت او کنم زاهد دستوری داده آخر بخانه رفته دختر را بیاورد و عقد بسته بزاهد داده

پس

پس زاهد با دختر ملاقات کرده دختر در پهلوی زاهد نشسته و بر جیب در دست خود نگاه کرده و در گوشه
الصومعه ابریقی و بوریائی دید پس برخواسته و وضو ساخته دو رکعت نماز گزارده و بعد از آن
برخواسته بخانهای دیگر رفته سرکشی نموده دید که فروش و اسباب دنیائی در آن خانها است
پیش شوهر آمده گفت یا شیخ این بقعه بخانه اهل دنیا میماند من تو را از اهل توکل و تجرد شنیده
بودم تو دعوی درویشی میکنی این همه اسباب دنیا را چرا جمع کرده حب دنیا سر همه گناهان است
و نزد خردمندان کامل الذات و بزرگان ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از درویشی نیست
و هیچ جنسی بهتر از فقر و عاقبت اندیشی کار درویشی است بالا بین طبق از همه برو بند
درویشان سبق یا شیخ فقر و درویشی پسندیده انبیا و ستوده اولیاست سالک
راه حقیقت اسباب دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلا قبول نمی کند تو با این همه علاقه چون
دعوی درویشی میکنی چون زاهد این خیال را شنیده گفت سبحان الله من از طایفه زنان این گمان
نداشتم که با این غایت حفظ دین و ایمان کنند من همیشه فکر میکردم که زنی بخانه آورده ام
اما امید خیر یکی از مردان عالم است پس شکر این نعمت بجا آورده در تفکر او حیران گشته
پس زاهد گفت صورت بخانه شوهر چه ارزه آورده دختر گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر
و خاطر ما هر زاهد را بسیار پسند آمده و شکر حق را بجای آورده باز پرسید که ای دختر هیچ کسبی و هنری
داری گفت بلی پرسید که دام است دختر گفت باغبانی و برزیگری زاهد گفت انکار ها اسبابی
و آلتی میخواهد و با تو چیزی نیست دختر گفت تن خود را گاو میسازم و دل خود را زمین و تخم را عمل و معرفت
میکارم و از چشمه دیده آب میدهم تا اینکه حاصل امید بار آید و الحاصل زاهد ان چنان نامیه مردم و در صحرا

توکل خرمن مینمایم و بچوب طاعت میکوبم و بر باد شوق میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در خانه رحمت ذخیره
مینمایم و مهر خاموشی بر آن میزنم و با امید وعده او می نشینم تا آنکه روزی که سلطان حاکم عادل
محصل حاصل خود بخواهد بسبب حواصل خود را بردارم زاهد از این تقریر از هوش برفت و بعد از ساعتی
گفت ای زن من در نود سالگی بزرگتری از تو آموختم بگو باغبانی را چگونه میکنی زن گفت بدانکه
در دل مؤمن ده بوستانست اول توحید دویم علم سیم حلم چهارم اخلاص پنجم تواضع ششم
سبب هفتم قسمت هشتم رضا نهم توکل دهم امید چون باغبان از خواب غفلت بیدار شود
و سجده شکر بجای آورد اول ببوستان توحید رود و نگاه کند هر جا که خار و علف شبهه
در آن بیند برکند و بدور اندازد و بعد از بوستان علم را از خار جهل پاک گرداند و بوستان
حلم را از بغض و حسد مصفا نماید و بوستان اخلاص را از خاشاک شرک و ریا معرا سازد
و بوستان تواضع را از کبر و غرور پاک کند و بوستان سبب را از مکر و حرص پاک کند
و در بوستان قسمت نظر کند هر خار بدعتی که بیند برکند و بدور اندازد و در بوستان رضا
خاشاک حسد را پاک کند و بوستان توکل را از خار طمع پاک کند و بوستان امید را از خار
خوف پاک کند تا نفع کلی برد زاهد چون این تقریر شنید نعره کشید و فغان بر کشید که افسوس
در این مدت یکی از بوستانها را معمور نکرده ام و بیتابی می نمود دختر گفت این اضطراب از برای
چیست گفت افسوس و فریاد از بهر آنکه من رنجور و بیمار و در معصیت گرفتارم مرا علاجی بکن
دختر گفت ای شوهر علاج تو بجا است که شرح میدهم بگیر اهلیله صبر و بلیله فقر و آمله
خضوع و تواضع در هاون توبه بکوب و بدست توفیق بیخ و در دیگ تقوی بپزید از
و باب خوف بیامیز و بآتش شوق و اخلاص بجوشان و بکفگیر فکر بر هم زن تا آنکه
کف

کف حکمت بر آورد و بکفگیر صدق صاف کن و بشکر شیرین ساز و بمروحه خجلت سرد
گردان و بکفچه استغفار در قدح شرمساری بریزد و هر روز بقدر حاجت بنوش تا شفا از امراض نفسانی
و اوجاع روحانی و وسوسه شیطانی زایل و دل قوی یقینی حاصل کرد چون زاهد این حقه از او شنید بدست
برادران رسید که ای دختر در این سن این همه علم و حکمت و دانش و عصمت و پارسائی از که آموخته
دختر در جواب گفت قوله تعالی انا وجدنا اباءنا علی امة یعنی از پدر و مادر خود فرا گرفته ام ای عزیز
بدانکه این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل باید زنی از خاندان عصمت و عفت بخواهد
و بمال و جمال فریفته نشود زن از پارسا باشد خوش سخن نکه در نکوئی در سستی سخن زن
خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشاه همه روز اگر غم خوری غم مدار چه شب غم
گسارت بود در کنار پس در انتقام تمثیل یاد بیم تا بهتر از آن معلوم گردد حکایت زن
مومنه بود در شهر ماوراء النهر وقتی با برادر و شوهر خود روانه مکه معظمه شد و آن عورت بسیار عفیفه
و صالحه بود چون به بغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد چون همراه خانه خدا نیت
اصلا اضطراب نکرد و بی صبری ننمود و شکر خدا بجای آورد چون به بادیه رسیدند برادرش
از بالای شتر افتاد و هلاک شد آن عورت گفت انا لله و انا الیه راجعون و بس شکر حق تعالی بجا
آورد چون بمیقات رسیده دزدان بقافله زدند و مال او را تمام بغارت بردند آن عورت
اصلا ناله و آه و بی صبری نکرده چون احرام بسته و بمسجد الحرام رسید و خواست که داخل شود
ناگاه عذرش پدید آمد پس در برابر خانه کعبه آهی از ته دل بر کشید و گفت الهی تو دانا و بینائی
مرا از وطن و خویشان خود جدا ساختی و شوهرم در دریا غرق شد و برادرم هلاک گردید و مالم بغارت

رفته من رضا بقضای تو دادم و صبر کردم اکنون بدر خانه تو آمدم مرا منع فرمودی آیا در این چه سِر باشد
ای سِر تو در سینهٔ هر صاحب راز پیوسته در رحمت تو بر همه باز هر کس که بدر کار تو آید بنیاز محروم
ز در گاه تو کی گردد باز در این مناجات بود که ناگاه آوازی شنید که آیا هاتفی گفت ای صالحه
دلخوش دار و اندوهگین مباش که حضرت پیغمبران و صاحبان دیار رب یا رب متقیان در هوا
معلق مانده و القدرت ندارند که بدر گاه ما دم زنند اما صبری که تو در بلای یار دی و آن حلمی
که بر حادثات ما نمودی و در برابر آنها شکر نمودی دعای تو بدرجه قبول افتاده و آب دیده
و نالهٔ جگر سوخته تو در این درگاه ضایع نیست و حج تو مقبول است و نومید مشو که اجرت تو را
برهیم ان رحمة الله قریب من المحسنین پس هر که در بلا صبر کند و رضای خدا را بجا آورد
در دنیا کامجو و در آخرت رستگار باشد تمثیل دیگر از نیکی زنان بیاوریم حکایت زنی
بود بسیار با عصمت و عفت و پارسا روزی از واعظی شنید که میگفت هر مؤمنه که در وقت نماز
بنماز مشغول گردد حق تعالی دل او را بنور معرفت روشن کرداند و مهمات دنیا و آخرت او را بسازد
و او را از شر اشرار نگاه دارد الغورت هیئت بنصیحت آن واعظ عمل می نمود تا روزی تنوری
تافت تا نان به بندد کودکی داشت شیرخواره در آن وقت بگریه در آمد و خمیرش ترش شده
بود چنانچه از کناره ظرف میریخت ناگاه بانگ نماز بر آمد با خود گفت که مرا سه کار ضرور
پیش آمده هیچ بهتر از آن نیست که اول نماز را بگذارم که رضای خدا در آنست پس بنماز
ایستاده و شیطان که آن حال بدید او را در دسر گرفته فریاد بر آورد تا زنان او جمع آمدند
گفت ای بهتر تو را چه رسیده و چه واقع شده که چنین نالان گشتی گفت غم اسمیده
فرمودند اباکردم و بجا نیاوردم از آن طاعت و سجده میکند پس آن شیاطین کودک او را
گرفته

گرفته در تنور انداختند آن کودک فریاد بر آورد آواز او بگوش مادرش رسید درد در دلش پیچید
خواست که نماز را قطع کند باز با خود گفت که روا نیست که از خدا بگردانیدن از وسوسه شیطان است پس
دل بنماز بسته بخاطر جمع نماز را تمام کرده پس بر خواسته در سر تنور آمده دید که بقدرت حق تعالی
کودک در میان آتش بازی میکند سجده شکر بجای آورده کودک را از تنور بیرون آورده
ای عزیزان این تمثیل برای آن گفته تا هر مؤمن و مؤمنه از روی اخلاص و یقین درست روی بدرگاه
خدا آورد و توکل باو کند حضرت ولید ع الطلاق او را از همه بلاها نگاه دارد هر که او را بر
حق باشد حضرت حق برای او باشد من کان الله کان الله له پس در اینمقام تمثیلی از نیکی
زنان بیاوریم حکایت آورده اند که مردی بود بسیار صالح و پرهیزکار و زنی داشت
بغایت صالحه که هرگز نامحرم بر دامن عصمتش نور بر نی مشتی با شوهر خود نشسته بود
از هر جا سخنی میگفتند تا آنکه گفته اند سخن از سخن خیزد زن از روی ظرافت گفت ای مرد تو قدر
عصمت مرا بدان و شکر این نعمت را بجا بیاور که حق تعالی چون منی را برای تو برگزیده قرار داده
که هرگز نظر نامحرم بر من نیفتاده مرد گفت در مثلها گویند که زن ماست که هر ماست که هر که هم
میکارد میدرود من قدر این نعمت را نیکو شناسم دیگر آنکه همت مردان زنان را نگاه
میدارد و اگر نه زنان ناقص عقلند و زود از راه بدر میروند زن گفت آری چنان است اما پنج
انگشت در دست یکسان نیست در میان زنان تفاوت بسیار است شوهران واگاه
باش که هیچ مرد نتوانند زن را نگاه دارد اگر حیا مانع نباشد هر چه خواهند کنند مکر تو از مکر
زنان خبر نداری در مثلها گفته اند مکر زن ابلیس دید بر زمین بینی کشید پس مرد از خانه زن
بیرون شد آمد اگر ترس خدا نباشد دامن عصمت از دست دهد و هر چه خواهد کند اگر زن
بر اهل باد در نشسته کند و سر از القیر استوار نمایند هر گونه احتیاط لازم شمارند

بازکار خود را میکند مرد چون این تقریر شنید بر آشفت و در قهر شده گفت ای زن من هرگز انگشت بر دامن کسی نزده ام
در هر کشتی همت میکوبد و در بالای کلیمی نخواهم بود که آتش بر سرش رفته باشد هرچه کرده ام پیش من
خواهد آمد من ترا اجازت دادم فردا که هرجا که خواهی بروی و هرچه خواهی بکنی پس زن صبح برخاسته
و خود را زینت و آرایش داده و از خانه بیرون رفته و سراسر بازار گردید و هیچکس التفات باو نکرد و
والدة باله با خود میگفت خداوندا مرا از خیانت نگاه دار تا آخر روز میگردید کسی متوجه او نشده
اراده برگشتن کرده در راه جوانی گوشه چادر را گرفته بکشید زن گفت ای از خدا ناترس چه میکنی
الجوان گفت استغفر الله ای زن شکر خدا را بجا آورده که دست نامحرم از دامن او کوتاه شده و چون
بخانه رسیده وقت نماز بود پس چندان و شکوه پیش شوهر نشسته و شوهر در او نگریست
و تبسم نموده آنچه بر سر زن گذشته بود همه را بیان کرد زن تعجب کرده گفت گویا تو با من
همراه بودی گفت آنچه گذشته در روی من پس گفت ای زن بدانکه روزی در اوقات جوانی و نادانی
در کوچه میگذشتم آخر روز بود زنی دو چار من شده که چادر عصمت در خود پیچید و دست زدم
یقین دانم که با تو بهمین قدر معامله نموده اند   هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت   پس
هرکه هرچه میکند بخود میکند و حق تعالی فرموده من یکسب اثما فانما یکسبه علی نفسه زن گفت
چنین است حق تعالی مرا از برکت تقوی و صلاح تو از نظر نامحرم نگاه داشته پس بدست و پای شوهر
افتاده و عذرها خواسته   حکایت آورده اند که شخصی لشکر میرفت و در خانه هر و عیال
او پیش آمدند که ما را همراه خود ببر آن مرد گفت شما را بخدا می سپارم ایشان گفتند تو نیز خود را
بخداوند بسپار و رضای او را بجای بیار و چشم خود را از نامحرم محافظت کن تا خدای
تعالی از برکت تقوی و پرهیزکاری تو ما را از نظر نامحرمان نگاه دارد ای عزیزان بمثل راندگر
و آگاه شو از گمان بد در حق زنان و دیگران مسلمانان احتراز کن که گمان بد فسق است کقوله تعالی ان بعض
و ظننتم ظن السوء و کنتم قوما بورا و حضرت رسول ص فرموده اگر شخصی نزد تو آید و بگوید که فلان کس

بد کار است

بدکار است زنهار که قبول نکنی که او خود که سخن چین است و خدای تعالی دشمن دارد او را و از رحمت خود
دور کرده اند حضرت فرموده که من نقل علیك نقل عنك یعنی آنکس که حرفی دیگر بدی از دیگری پیش تو نقل کند
یقین بدان که بعد ترا هم پیش دیگران گویند   هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد   بیگمان عیب ترا پیش
دگران خواهد برد   گوینده و قبول کننده هر دو برابرند و هم آنحضرت فرموده که آیا خبر دهم شما را
به بدترین قوم کدام اند گفتند بلی یا رسول الله فرمودند که دروغگویان و سخن چینان پس در اینمقام مثلی بیاوریم
حکایت آورده اند که در خراسان مردی بود که بدهقانی و زرگری مشهور بود بمال و منال معروف
بود آن مرد نیکونام مرد زنی داشت در غایت صاحب جمال و با عصمت و عفت و با صورت و سیرت
سرآمد عصر و دایم بر ضا و فرمان شوهر بودی و هرگز خیانت در عمر خود روا نداشتی و همیشه در طاعت و عبادت
کوشیدی و آنمرد را غلامی بود بتحقیق بغایت ناپاک و نامعتقد و در پیش خانه به بازداری و صیادی
سرآمد عصر بود و روزی آنعورت صالحه و صاحب عفت آنغلام از در درآمد نگاهش بر زن در افتاد و مرغ دلش
بدام عشق آن مستوره معتقد گشت هرچند که حلقه وصال بجنبانید در ملاقات گشوده نشد و هرچند
افسانه و افسون بکار برده فایده نکرده آنغلام ناپاک عاشق و بیقرار شده بود آن نیک زن
بنرمی و ملایمت او را نصیحت میکرد و میفرمود آن شقی بدبخت دست بر نمیداشت تا آنکه
آنعورت گفت ای ناپاک تو در این خانه بجای فرزند شوهر منی از نمک او بترس و از خدا
شرم دار و از اینعقیده در گذر و آهن سرد مکوب که فایده ندارد من دامن پاک خود را هرگز
ملوث نگردانم و آنغلام باز در طمع صید آن کبک رفتار کمر گمراهی بر میان بسته
و هوس باض جمال و بازوی دیدار رخسار را بلاوس وصال مثال دست از خیانت خود نکشته

هرچند باز دار فکر کرد در هوای مرحلت بیرون از آورده راه آشیانه مطلوب را نیافته بعد از نا امیدی چنانکه
روش بر نقصان است خواست که تهمتی در حق آن مستوره بگوید و برای فضیحت آن فاحشه دروغی و حیله نماید
بعد از فکر بسیاری از صیادی دو طوطی خریده و بزبان بلخی یکی آموخت که من بی بی را با دربان
خفته دیدم و با آن دیگری تعلیم نمود که من هم دیدم اما چیزی نمی گویم و آن طوطیان را مدد ابدا نگاه
میداشت تا آنکه مدت دو ماه آمده دو کلمه را طوطیان روان کرده اند آن مرد خراسانی و از ملک
از زبان ایشان واقف نبودند و ایشان را پرورش داده نگه میداشتند و از هم جدا نمیکردند
تا آنکه روزی از طایفه اهل بلخ میهمان مرد خراسانی شدند صاحب خانه مجلسی برای میهمان
ترتیب داده با هم صحبت میداشتند خادم گفت تا طوطیان را بمجلس آوردند ایشان
لغایت خود همان دو کلمه را میگفتند چون آن بلخیان آن کلام را استماع نموده در یکدیگر نگریستند
سر خجلت در پیش افکندند و از آن کلمات تعجب نموده بفکر فرو رفتند مرد خراسانی دید که
شوق و ذوق میهمانان بحیرت انجامید از کیفیت حال باز پرسید ایشان هیچ نگفتند میزبان
مبالغه از حد گذرانیده ایشان عذرها میگفتند میزبان قبول نمی کرد یکی از بلخیان گفت آیا
تو زبان طوطیان را میدانی گفت نه اما از آواز ایشان مرا فرحی بدل میرسد و مرا خوش
می آید شما آخر این ظاهر کرده اید ایشان حقیقت حال با وی گفتند القلام تا باک فرصت
یافته گفت آنچه مرغان میگویند من بارها دیدم و در این ضمن گواهی میدهم پس آن مرد
خراسانی بکشتن زن حکم کرده یکی را پیش از آن فرستاده که ای مکاره بدکاره آخر همه با این
پارسائی و عصمت این چه کار بود که کردی و دین آخرت خود را برباد دادی الحال خون
تو مباح است دیگر ترا زنده نخواهم گذاشت آن نیک زن چون پیغام شنیده متحیر گشته
با خود گفته آیا چه واقع شده و این چه خبر است مضطرب گشته و متعجب در آمده گفت ای مرد

الی

چه سخن است که میگوئی از خدا بترس و از روز جزا اندیشه نما و تهمت بر بیگناهان مبند در این
معنی خدا شاهد و آگاه است که من خبری از این مقدمه ندارم تو در این کار تعجیل مکن که آخر پشیمان
خواهی شد و ارباب عقول در جمیع امور خصوصا در خون ریختن تامل را واجب دانسته اند من در دست
توام بی تامل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار چون مرد این تقریر بشنید اندکی
آرام گرفته پس گفت زن به پشت در آمده و بجمال صورت حال را با زن تقریر نمود بعد از آن
گفت خدا در این چهار گواه میباید تا گواهی دهند شوهر گفت طوطیان از پس آنچه دیدند
که سخن ایشان بغرضی آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند غلام باز نیز گواهی میدهد زن گفت اگر شوهر
از میهمانان بپرس از این طوطیان غیر از این دو کلمه چیز دیگر میدانند یا نه آن وقت معلوم خواهد شد که این
سخن از چه جهت است القلام تا باک ایشان را تعلیم نموده هر گاه این مرغان غیر از این دو کلمه چیز دیگر بگویند
من خون خود را بر تو حلال میکنم هر چه خواهی بکن و احتیاط بجا آر که آخر پشیمان خواهی شد و حق تعالی
فرموده که فاصبر بحکم ربک متوان گشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن چو مرد
این تقریر بشنید آتش غضبش فرو نشسته و با خود فکری کرده که شاید غلام را غرضی باشد پس
میهمانان اراده رفتن نمودند مرد خراسانی التماس کرده که یک روز و یک شب در اینجا نیز توقف نموده
ملاحظه کنید که این طوطیان غیر از این دو کلمه چیز دیگر نمیگویند پس معلوم همه شد که آن مستوره از این
تهمت مبراست خواجه فرمود تا خدام را حاضر سازند غلام بازی بر دست گرفته با ثقف تمام حاضر
شده آن نیک عورت در پس پرده آمد گفت ای ناپاک تو دیدی که این عمل زشت از این افعال
آمده القلام در جواب گفت چند مرتبه با چشم خود مشاهده نموده ام الفورت دست بدعا برداشته

سر خود را برهنه کرده رو بسوی آسمان کرده و از ته دل بنالید که پروردگارا اگر دامن عصمت من از لوث گناه پاک است
مرا در پیش شوهر و مهمانان شرمنده مکن هنوز از دعا فارغ نگردیده بود بقدرت الهی از همان ان باز
چشم راست افلدم را [illegible] که بدر انداخت آن ملعون گفت واویلا که کور شدم و بدست چشم خود
چسبیده آن باز بار دیگر منقار زد چشم دیگرش را کند بدور انداخت آن ناپاک باز فریاد بر آورد
آن عورت چون آن حالت را بدید در سجده افتاده و شکر کرده پس سر برداشته گفت این سزای
چشمی است که نادیده گواهی دهد ای ملعون اکنون بجزای خود رسیدی   برکنده باد آن چشم که بدبین
باشد بدبین همه جا در خور نفرین باشد پس افلدم بخطای خود اعتراف نموده از آن زن عذر
خواسته العزیزان عشق برای آشتی از راستی در نگذری و دغای مذار از دست ندهی و ظن
بد بمردم نبری و گفته هر کس را قبول نکنی و تا حقیقت چیزی بر تو ظاهر نشود باور نداری و در دروغ گفتن
دلیری ننمائی و ناشنیده و نادیده گواهی ندهی تا در بلای آن در نمانی که اینها همه موجب نقصان
ایمان است   حکایت آورده اند که شخصی خواست که زن خود را طلاق دهد و دوستی داشت
پرسید که ای برادر زن تو چه عیب دارد که او را طلاق میدهی گفت ای برادر بدترین مردم آنست
که عیب زن خود با مردم بگوید و در حدیث آمده که هر که انکار کند کاتبان اعمال بر او لعنت بکنند
در دلش غبار زنگ غفلت سیاه شود پس من چگونه زن خود را با تو بگویم آن مرد چون
این سخن بشنید خاموش شد بعد از آنکه آن مرد آن زن را طلاق گفت آن شخص نزد آن مرد رفته
گفت ای برادر اکنون که آن زن زن دیگری شده بگو چه عیب داشت که طلاقش گفتی آن مرد
در جواب گفت ای برادر اکنون بگویم که ای دوست نادان وای ابله بی سر انجام تو را
چه بر این داشته که تحقیق عیب زنان مردم نمائی در حدیث آمده که هر که عیب زنان مردم را
پیش دیگران ظاهر کند ملعون است و ملائکه بر او نفرین کنند مرا با عیب [illegible] چه کار است بعضی و زاری [illegible] تو باشد و حق تعالی در کلام خود فرموده

ان الذین یرمون المحصنات الغافلات المؤمنات لعنوا فی الدنیا والآخرة ولهم عذاب عظیم
عیب دیگر بهتر از آن در باب حکمت و عصمت پارسائی زنان بیاوریم   حکایت آورده اند
که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح میگفتند بغایت متقی و پرهیزگار و زنی داشت در نهایت
عصمت و عفت قصد زیارت کعبه معظمه نموده و برادری داشت ابو صالح برادر خود را طلبیده و گفت
ای برادر همه چیز ضروریات خانه برای عیال خود مهیا کرده ام و ایشان را بخدا سپرده ام اما تو نیز از روی
شفقت و برادری رعایت او نمائی برادر قبول نموده و ابو صالح روانه مقصد گردید اما آن برادر آوازه
حسن و جمال آن زن را شنیده بود چند روزی بر آن مقصد گذشته هر روز بدر خانه برادر میرفت میخواست
که زن او را ببیند صورت نمی یافت چرا که در بسته بود تا آنکه روزی در خانه گشوده بی اذن
و دستور بدرون خانه رفته آن عورت بتلاوت قرآن مشغول بود که آن برادر را نظر بجانب او افتاده در تیر
از کمان عشق ابروی او بسینه در سینه آن ناپاک تا پر نشسته حیران شده مشاهده آن حسن و ملاحت
میکرد که کنیزکی رسید و او را دید و فریاد کشید و گفت تو چه کسی آن عورت سر بالا کرده مردی بیگانه
دید در حال مقنعه را بر روی او کشیده گفت تو چه کسی که بی اذن با این خانه آمدی از خدا نمی ترسی
آن ناجوانمرد گفت ای خاتون من برادر شوهر توام جمال تو را که دیدم گرفتار تو گردیده ام و تیر عشق تو را
خورده ام   پای بند تو دل ربا شده ام   دست از تو برنمیدارم بهتر آنست اینک [illegible] پس
اظهار عشق نموده تضرع و زاری نموده که مرا محروم مگردان که دل خود را بباد داده ام آن عفیفه گفت ای
بدبخت حیا این چه سخن است که میگوئی از خدا بترس و از رسول شرم دار تو بجای برادر منی از این خانه
بیرون رو و اگر نه هر چه بینی از خود خواهی دید پس کنیزان پیش آمده او را بیرون کرده و در را محکم بستند
چون شام شد باز آمد و حلقه بر در زد هر چند فریاد کرد کسی جواب نداد تا [illegible] کار او این بود که

روزی آن پاک در عقب درآمده و بنرمی و ملایمت باو گفته ای جان برادر من بجای خواهر توام از این اندیشه
باطل درگذر که این وسوسه شیطان است و از خدا بترس آن شقی همان تضرع و زاری میکرد و نصیحت بوی نمیکند
و تا شام در عقب در بود و از این نوع سخنان میگفت و شام میرفت باز فردا میآمد تا روزی آن ناکس از
باز بعقب درآمده و گفت ای برادر بار ام مرنجان و بحال خود باش که این کار زشت هرگز نخواهد شد
و من هرگز دامن پاک خود را بدست ناپاک ملوث نمی کنم از خدا بترس فردا جواب برادر خود را چه خواهی
داد آنمرد همان نغمات اول را ساز میکرد زن گفت ای بدبخت شقی یکقطره از آب شرم بگذره حیا
در چشم دلت خدای دانا است که هنیت از این فکر و اندیشه باطل برگرد که من چشمهٔ آب زندگانی
خود را بغبار ظلمانی تیره و تاریک نگردانم آن بدبخت گفت اگر مراد دل من نباشی ترا رسوای خلائق
سازم گفت من ترک جان خود میکنم و این عمل قبیح را نخواهم کرد و تو هرچه خواهی بکن من
خود را بخدا سپرده ام و هرچه از دست تو برآید درباره من کوتاهی مکن پس ناکار از آن کار
محروم شده بخانه خود رفته و شب همه شب در فکر فساد بود چون روز شد بخانه قاضی شهر
رفته گفت برادرم بحج رفته اهل و عیال خود را بمن سپرده است زن مکاره دارد و بزنا افتاده قاضی
گفت ای برادر ترا نیکو می شناسم و زن او را از این بابت هنیت تو تهمت و دروغ میگوئی
آنمرد در مبالغه می نمود قاضی گواه طلبید آن شقی چهار نفر کهن سال بهم رسانید و مبلغها رشوه
داده و ایشان را پیش قاضی آورده اظهار نفرین دروغ شهادت دادند که ما دیدیم که آنزن زنا
کرده قاضی گفت حاشا که چنین باشد و شهادت ایشان را قبول نکرده آن نامرد بخانه حاکم
رفته مبلغی رشوه داده و از قاضی شکوه حاکم چند نفر ملازم خود را همراه کرده بدر خانه قاضی آمدند
قاضی بیچاره لاعلاج حکم برجم العفیفه کرده آنگاه آن شقی با جمعی از ملازمان حاکم بدر خانه برادر رفته در را
بشکسته

بشکسته و آن بدبخت بدرون رفته گفت الحال تن در ده و مراد من حاصل کن و الا بحکم شرع ترا سنگسار میکنم
زن گفت من خود را بخدا سپرده ام هرچه خواهی بکن آن نامرد دست دراز کرده گیسوی آن بیچاره را
گرفته کشان کشان از خانه بیرون آورده دیگر باره گفت اکنون بیا و بر خود رحم کن و کام من بده العفیفه متغیره
گفت آن شقی حرف یکی است من تن بقضا و رضا داده ام الغرض آن ناپاک با نوکران حاکم العفیفه را
بصحرا برده گودالی کندند تا کمر او را درمیان خاک پنهان کردند القصه سنگ بروی باریدند
که در زیر سنگ پنهان شده آن مظلومه شکر حق تعالی بجا می آورد خداوند تعالی فرشته را امر فرمود
تا او را محافظت نماید آن فرشته هر سنگی که مردم باو میانداختند میگرفت و چون حصار بر دور او
می چیده و چون مردم از آنجا برگشتند العفیفه بتلاوت قران مشغول بوده و چون نزدیک شام
شد اعرابی بر شتر سوار بود از آنجا میگذشت آواز قران می شنید گوش فرا داشت این آیه را
شنید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و گاهی مناجات میکرد و میگفت الهی تو دانائی و بینائی
که آنچه کردم برضای تو کردم و امیدوار بلطف و کرم تو بوده ام و غیر از تو دستگیری ندارم آن اعرابی
شنیده بود که عورتی بتهمتی سنگسار کرده اند با خود گفت البته این همان عورت خواهد بود چون
بی تقصیر بود حق تعالی او را در حفظ دامان خود نگاه داشته پس از شتر فرود آمده پیش رفته گفت ای خواهر
تو کیستی العفیفه احوال خود را باز گفت اعرابی ردای خود را دراو پوشانیده و بر شتر سوارش کرده
و بخانه خودش آورده و عیال خودش را باحوال او مطلع ساخته و سفارش نموده عیال اعرابی گفت ای خواهر
دل فارغ دار و بخاطر جمعی بعبادت مشغول باش و با هم خوش برآمدند اما اعرابی غلامی داشت اتفاقا
روزی صبح بخانه درآمد و از آن را دید که وضو می ساخت چون چشم او بر العفیفه افتاده و از دل عاشق او
شده روزی چند که بر این بگذشت آن غلام بیتاب گردیده بعقب درآمده و اظهار عشق خود میکرد

العورت گفت ای غلام تو بجای برادر منی برو و از این خیال فاسد درگذر که اینکار نخواهد شد غلام
گفت اگر مراد من حاصل نشود ترا رسوا کنم زن گفت خود را بخدا سپرده ام هرچه خواهی بکن آن
اعرابی را پسری بود شیرخواره پس در شب دیگر غلام بر عقب در آمده و باز گفت اگر
مراد من بر نیاید امشب ترا رسوا سازم و بهلاکت اندازم الضعیفه گفت ای ناپاک برو
و هرزه مگو که اینکار دست بهم نخواهد داد پس آن غلام از آنجا برگشته چون نصفی از شب گذشته
برخواسته و آهسته بدرون خانه رفته و سر آنکودک را بریده و بر سینه اش گذاشته و کارد خون
آلود را برده در زیر بالین آن زن گذاشته و آن زن بعبادت مشغول بود خبر نداشته چون مادر
طفل برخواسته که طفل را شیر دهد سر طفل را بریده دید فریاد برآورد و اعرابی از خواب جسته و آن
حالت را دیده حیران بماند مادر از درد فرزند ناله و فریاد میکرد و غلام پیش آمده و گفت من دیدم
که آن زن مهمان اینحرکت کرده پس رفته کارد خون آلود را از زیر بالین الضعیفه بیرون آورده اما اعرابی
از آنجا که امین الضعیفه خاطر جمع بود اما زن او بی اختیار بر سر آن مستوره دویده و مشتی چند بر سر
او زده و آن بیچاره میگفت الخواهر من از این مقدمه خبر ندارم تا آنکه روز شد اعرابی گفت
الخواهر ما میدانیم که اینکار تو نیست و این غلام بر تو تهمت زده میدانی که در اینجا چه سر است
آن زن حقیقت حال را با اعرابی تقریر نموده چون طفل را دفن کردند الصالحه با اعرابی گفت ای برادر
بودن من در اینجا مناسب نیست اگرچه بیگناهی من بر شما ظاهر شد اما هرگاه مادر طفل نگاه
بر من میکند فرزندش بخاطرش میرسد آتش درد دلش میافتد که بواسطه من این مقدمه
واقع شده و تو نیکی بسیار در حق من کرده خداوند عالمیان اجر ترا بدهد اعرابی را
ای نخ

هیچ موافق افتاده صد درهم از مال خود جدا کرده باو داده و عذر خواسته پس آن نیک زن ایشانرا
وداع کرده از آنجا بیرون آمده رو در بیابان گذاشته تا آنکه بدهی رسید دید که در بیرون ده
خلقی جمع گشته بودند در آنمیان پیره زنی را دید که جزع و فزع میکرد از شخصی احوال پرسید آن شخص
گفت از برای خراج سلطان حکم فرموده که پسران پیره زن را بر دار کشند تا رعایا را تنبیه شود
پرسید که چند از او میخواهند گفت صد درهم آن زن با خود گفت سبحان الله اعرابی بواسطه
صلاحی این صد درهم را بمن داده پس آن زر را بآن پیره زن داده پسر او را اخلاص کرده و خود روی در بیابان
نهاده آن پسر اخلاص کرده آن پسر از مادر خود پرسید کدام شخص جان مرا خرید گفت عورتی پسر گفت
العورت که بود بکجا رفت مادر او گفت آن زن غریب بود و چادری از پشم پوشیده بود و راه بیابان
گرفت پس رفت آن پسر بعقب الصالحه گذاشت تا آنکه بوی رسیده سلام کرد و در دست و پای
او افتاد گفت من آزاد کرده توام آن زن گفت ای برادر خدای تعالی ترا خلاص کرده اکنون تو باز
گرد و در خدمت خود باش گفت ای نیک زن بکجا روم که من بنده توام هرچند الضعیفه
گفت فایده نکرده در عقب او میرفت تا آنکه در آخر روز بدهی رسیدند و شب در مسجدی
که در حوالی آنده بود بسر بردند و هم از نماز صبح از آنجا روانه شدند میرفتند تا بکنار دریا
رسیدند الضعیفه خواست که وضو بسازد ناگاه بادی برآمد و چادر را از سر او دور کرده
و نظر آن پسر بر جمال الضعیفه افتاده بصد دل عاشق او شده پس بعجز و ناله در آمد اظهار گرفتاری
و بیقراری خود نموده العورت گفت ای بدبخت از این اندیشه فاسد درگذر که این امر
محالست و براه خود برو و در آنحال جمعی از سوداگران بکنار دریا رسیدند میخواستند که در کشتی نشسته

ببصره روند العورت خود را درگوشه گرفت و آن پیر از فحبه خرابات بکتریش تجاران رفته گفت مرا کنیزکی صاحب
جمال هست که اطاعت من نمیکند او را بشما می فروشم قافله باشی همراه او آمد و آن کنیزک به هند و بخرد
در آنوقت العفیفه در نماز بود قافله باشی چادر او را کشید زنی دید بغایت صاحب جمال عاشق
او شده پس دست تعدی دراز کرده و دست او را کشیده پیش خود آورد گفت من ترا از صاحب
خریده ام العورت گفت من کنیز نیستم آن مرد گفت دروغ میگوید آن بازرگان بحرف او التفات
نکرده و او را بهیجان میکشید العفیفه میگفت از خدا بترس در این گفتگو تمامی تجاران بر سر
او جمع شدند و همه مفتون او شدند هر چند العفیفه میگفت ای مسلمانان من زنی ام که شوهرم
بحج رفته من از جور مردم بدینجا افتاده ام هیچکس از او نشنیده پس بازرگانان و قافله باشی
با هم شریک شده او را بهزار دینار خریدند و بزور او را بکشتی کشیدند و مردم همه میل او میکردند
العفیفه بدرگاه خدا التجا برده و میگفت الهی من بفرمان تو در همه بلاها صبر و تحمل کردم و تو حال مرا
از لوث خیانت نگه داشتی اکنون در این کشتی راه گریز ندارم و امید نجات از دست این بکفت
و خواست که خود را بدریا اندازد آوازی شنید که ای عورت صبر کن که حق تعالی ترا نگاه میدارد
چون این ندا بگوشش رسیده با خود گفت شاید که در این حکمتی باشد پس شکر حق تعالی را
بجا آورده و از ته دل دعا کرده و باز آوازی شنید که ای عفیفه دل خوش دار که دعای تو مستجاب است
و کسی را دستی بتو نمیرسد چون بازرگانان همدیگر اعتبار نداشتند او را در کشتی دیگر جای دادند
کل یا یوف تجاران در آن کشتی بود و هر بازرگانی که با کشتی در میان آمد میخواست که دست بآن
مستوره دراز کند از هوا دستی نمودار میشد و آن شخص را در ربوده بدریا میانداخت و هر از آن
عفیفه کسی دیگر کسی آنرا نمی دید تا آنکه کسی در کشتی نماند الا العورت و آن کشتی بجد ملاح و با

ازجای خود

ازجای خود حرکت نکرد چون روز ششم کشتی بکنار ساحل رسیده و قرار گرفت خلق بصره بتماشای کشتی بکنار
ساحل آمدند خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی برد دو ضربی بیاورد العفیفه با خود فکر کرد که مبادا ابلای
دیگر بسرش آید لباس عربانه مردانه پوشیده و خود را مانند عربان بیاراست ناگاه زورق بپای کشتی
آمده مردم در زورق احوال پرسیدند العفیفه گفت در اینجا سری هست مخفی که بغیر از خلیفه کسی محرم نیست
چون خبر بخلیفه رسید تعجب نموده و با دو نفر خدمتکار در زورق نشسته بپای کشتی آمد دید که جوان
عربی در بالای کشتی قرار گرفته پس خلیفه سلام کرده و رخصت خواسته و تنهائی بالا رفته بعد از ملاقات
نمودند آن عفیفه صورت احوال خود را از اول تا آخر با خلیفه نقل کرد بعد از آنکه احوال خود را تمام کرده
گفت بخلیفه این کشتی پر از مال است و همه تعلق بتو دارد اکنون بفرمائید تا همه بیرون کار ضبط نمایند
و از برای من در کنار دریا خانقائی بسازند تا در اینجا بعبادت مشغول باشم پس خلیفه فرمود تا بانی
در کنار دریا بنا کردند العفیفه در خیمه نشسته و خلیفه بخدمت ایستاده پس فرمود تا بنایان چابک
دست در اندک زمانی آن عمارت را تمام کردند و اموال کشتی را در خانه گذاشته در آنرا مهر کردند
و یکبار دیگر از آن مال تصرف ننمود پس آن زن در پرده عصمت بعبادت پروردگار خود مشغول شده
و خلیفه هر روز آمده از او پند و موعظه می شنید چون مدتی بر این بگذشت چنان شد که هر مریضی
که در آنجا بودند بدعای او صحت می یافتند پس در اندک زمانی مشهور گشته آوازه زهد
و صلاح او در تمام ولایت افتاده که چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار دریا بهم رسیده
از چهار طرف رو بکنار ساحل آورده شفا می یافتند پس ابو صالح بعد از زیارت که از کعبه
مراجعت نموده خانه خود را خراب دید که با تو دیده از کنیزان احوال پرسیده آن صورت
حال را تقریر نمودند ابو صالح در آن واقعه صبر و شکر کرد پس بخانه برادر رفته دید که نابینا و ضعیف

او خفه شده ابوصالح گفت ای بدبخت شقی فرای خود را بکشتی زن من بی تقصیر بوده در آنوقت قاضی
و اعیان شهر بدیدن ابوصالح آمدند و آن واقعه را ملاحظه نمودند پس بعقب گواهان فرستادند آن چهار نفر
نیز بهمان علت گرفتار شده بودند غلام اعرابی و دلبر بره زن هم در این علت مبتلا بودند بر همه مردم روشن
شده بود که زن ابوصالح بی تقصیر بوده پس آن چهار شخص هر کدام شنیدند که عورت مستجاب الدعوة
در کنار ساحل بهم رسیده هر یک از ایشان را کسان ایشان بر خری سوار کرده روانه شدند و در عرض
راه با هم رفیق گردیدند تا آنکه بکنار ساحل بامر الخلیفه جمعی از نویسندگان را مقرر داشته تا هر
مریض که بیاید نام و نشان او را نوشته العفیفه را اعلام کنند بعد از ورود آن جماعت و نوشتن
اسامی و نشان ایشان و اعلام العفیفه دانست که شوهرش از حج برگشته و برادر شوهرش
با آن چهار گواه و غلام اعرابی و دلبر بره زن همه بیک علت مبتلا شده اند و همه حاضرند چون
حال گردیده و شکر خدا را بجای آورده پس خلیفه را طلبیده حقیقت حال را باز گفته فرا زان گفت
یا امیر المؤمنین بفرمائید تا منادی ندا کنند که هر مریضی و صاحب علتی که در راه صحت بکسی بهتی و دروغی
گفته باشد فردا حاضر شود و بگناه خود اقرار کرده راست بگوید تا بدعای ما حق تعالی ایشانرا
شفا دهد منادی این ندا در داد و بیماران جمع آمدند خلیفه ایستاده بود اول ابوصالح را با برادرش
پیش آوردند خلیفه از برادر ابوصالح پرسید که راست بگو چه گناه و ظلم کرده که باین بلا گرفتار شده
آن بدبخت منکر شده گفت من هیچ خیانت نکرده ام و هیچ ظلمی بخود راه نمی دهم هر چند
پرسید اقرار نکرد بعد از آن چهار گواه را پیش آوردند و از ایشان پرسیدند ایشان گفتند
برادر ابوصالح ما را فریفته کرده در حق زن ابوصالح شهادت بدروغ دادیم و او را نیز ما
متهم ساختیم الغلام اعرابی و دلبر بره زن هر کدام پیش رفته هر یک سرگذشت احوال خود را
تقریر کردند و همه بگناه خود معترف شدند الا برادر ابوصالح آنگاه العفیفه دست بدعا
برداشته

برداشته و گفت بار خدایا ذل معصیت اینها را با ایشان نمودی عز صبر و طاعت مرا نیز با ایشان
بنما الهی از شربت خانه تفضل و کرامت شفا عاجلی باین بیچارگان بچشان و مرهمی از دار و خانه احسان
خود بر الم این محنت زدگان برسان و گناه این بندگان را عفو بفرما یا اله العالمین و یا خیر الناصرین
با سوختگان بجز تو سودا که کند جز تو نظری بر دل شیدا که کند گر لطف توام دست نگیرد امروز
فردا من سوخته سودا که کند پس در دم بدعا العفیفه بقدرت الهی که اقرار بگناه خود کرده بودند
همه شفا یافتند برادر ابوصالح همچنان کور و شل بماند پس العفیفه خلیفه را با ابوصالح به پس
پرده طلبیده بشوهر خود گفت منم زن تو ام پس آنگاه خلیفه را رخصت داده و شوهر خود را بمیان پرده
طلبیده نقاب از روی خود برداشته ابوصالح او را شناخته در دست و پای او افتاده گفت
الحمد لله رب العالمین که حق تعالی تو را از تهمت و خیانت نگاه داشته پس هر دو بسجده
افتادند بسیار بگریستند العفیفه حقیقت حال را از اول تا آخر از برای شوهر خود نقل کرده پس
باتفاق آن اموال که از کشتی بیرون آمده بود به درویشان دادند و خود بعبادت مشغول شدند
و در روی بعقبی آوردند و عبادت الهی نمودند پس از این تمثیل برای آنست که مرد باید زن
از خدا بخواهد و عفت و عصمت بخواهد اگر چه مرد رای زن نشاید اما هر زنی را نتوان خواستن
روایت کرده اند که مردی بخدمت امام جعفر صادق ع آمد و گفت یا ابن رسول الله زنی
با عصمت میخواهم که بعقد خود در آورم پدر و مادرم از جای دیگر بواسطه مال دنیوی میخواهند
از برای من زنی بگیرند من او را نمی خواهم حضرت فرمود که همان زنی که خود میخواهی بگیر
دیگر آورده اند که روزی حضرت رسول صلعم بحجره طاهره فاطمه ع در آمد آنحضرت از پدر
بزرگوار خود مسئله ای سوال نمود و در آخر در باب زن و شوهر پرسید آنحضرت فرمود یا فاطمه هر زنی
که با شوهر خود ترش روئی نماید بعدد هر ستاره که در آسمان بود بر او گناه نویسند و اگر صبر

شوهر عمل نکند بدوزخ رود یا فاطمه هر زنی که بشوهر خود بگوید تو از مال من میخوری یا می پوشی هرگز روی بهشت
نه بیند یا فاطمه هر که شوهر خود را به تکلیفات شاقه باز دارد و بی رضای او از خانه بیرون رود در آزار رحمت
خدا دور باشد و جای او در دوزخ باشد الغرض اگر جایز بودی که غیر از خدای تعالی کسی را سجده کند
فرمودمی تا زنان شوهران خود را سجده کنند یا فاطمه بدرستیکه رضای شوهر نگاه داشتن برابر ثواب
حج سنتی باشد یا فاطمه خوشا حال آن زنانی که شوهران از ایشان راضی باشند هر زنی که بر روی
شوهر چون گل شگفته و خندان باشد رستگار باشد   آورده اند بود از ندمای
سلطان محمود غزنوی و او از بسیار عاصی گفتندی و در نهایت فسق و شقاوت و فجور بود و باد جهان
دنیه مشهور و وقتی زبیر خبر بود وزیر سلطان محمود در آن زمان یکی از زهاد که ترک تعلقات دنیا کرده
عزلت و گوشه نشینی اختیار نموده و دیده از ما سوی الله بر دوخته و گوش هوش بندای والله
یدعوا الی دار السلام داده در بیرون شهر صومعه داشت و بعبادت مشغول بود زبیر
عاصی روزی بشکار رفته بود چون از شکار برگشته گذارش بصومعه زاهد افتاده سرزمینی
دید بغایت سبز و خرم و درختان میوه دار در هم و آب روان بر روی سبزه و سه برگ دید
چون حرارت گرما باد کار کرده بود آنمکان را بغایت پسندیده و از خادمان تحقیق نمکان را
پرسیده بعرض رسانیدند که مکان فلان زاهد است زبیر نیز اوصاف شیخ را شنیده
بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن بهتر آنست که عابد را ببینم و لحظه در آن
سایه درختان بیاسائیم و با شیخ یکدمی صحبت بداریم که گفته اند صحبت نیکان اثر کند است
پس برغبت تمام از اسب خود فرود آمده بدرون صومعه رفته سلام کرد شیخ را در اندم
حالتی روی داده بود که از خود خبر نداشت جواب سلام او را نداده پس زبیر بنشست و بعد از

ساعتی

ساعتی که حال شیخ بجای خود آمده زبیر گفت یا شیخ مرا جواب سلام مرا باز ندادی و بقول خدا و رسول عمل
نکردی شیخ گفت ای زبیر حضرت رسول فرموده که من سلم ظالما لما اغتنیا لها ذهب نور الایمان
عنه ولا یرجع اربعین یوما و حق تعالی فرموده الا لعنة الله علی القوم الظالمین و در جای دیگر فرموده
ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون پس بفرموده خدا و رسول او عمل نموده باشم
ای زبیر ظلم تو از آن بس مشهور تر است و پایه ظلم بمدار روی بنیاد و باعث گرفتاری عذاب
ابدی است   زظلم شد معویه را نسل منقطع   و زعدل ماند نام علی زنده در جهان   ای زبیر
از خدا بترس و از روز حساب اندیشه کن چون زبیر این کلام خوش بشنید در دل زبیر اثر
کرده دل سختش چون موم نرم گردید و نیز شنیده بود که شیخ دوستدار اهل بیت است و از دنیا
بکشکینه و پشمینه قانع شده اثر ریاضت و عبادت از جبین او ظاهر بود از انفاس متبرکه او استمداد
نموده گفت یا شیخ عالیمقدار نصیحتی که مجرمان و عاصیان را براه آورد بیان فرمائید که دم
مبارک شما اثر بخشد شیخ گفت یا زبیر بدانکه حق تعالی را دو سرا است یکی این دنیا فانی است
و دیگری عقبی که باقی است مرد عاقل آنست که همواره نظر بر عالم باقی گمارد زبیر گفت یا شیخ بزرگوار
بچه طریق آن ملک باقی را بدست توان آورد گفت بانطریق که خدای را بر همه جا حاضر و ناظر
داند و ترک ظلم و فسق را و ستم را از دل و کینه را از سینه بدر کند و قلب را از عداوت مسلمانان
پاک سازد و زبان را از غیبت و فحش و هرزه و بیهوده نگاه داشته دایم بذکر الهی مشغول باشد
یکلحظه از یاد خدای تعالی غافل نباشد و گوش با آیات قرانی دارد و چشم و فرج و شکم را
از حرام نگاه دارد و محافظت کند و دل با فرت بندد و سینه از محبت اهل بیت پر سازد
چون زبیر فرزانه دل از جواهر نصیحت شیخ پر شده زبیر در همان مجلس بشرف توبه آگهی الله

توبه بنفوصا مشرف گردیده و دست ارادت و اخلاص بر دامن همت زده از برکت صحبت نیکان از بدی نفس
سرکشی درگذشته   هر که را توفیق حق آمد دلیل   از همه بگسسته است از قال و قیل   و ترک دزارت
کرده بگوشه عزلت بجهة عبادت نشسته در همان روزها توفیق رفیق او گشته احرام زیارت بیت الله
الحرام بسته شیخ را وداع نموده روانه مکه معظمه گردیده و بعد از یکسال مراجعت کرده به بغداد رسیده
احوال شیخ را پرسیده گفتند او در نجف اشرف در بیرون خانقاهی داشت و در اینروزها برحمت
حق پیوسته زبیر هنوز بخانه نرفته از همانجا بر صومعه شیخ رفته صومعه را خالی دیده پس زبیر بر سر تربت
او نشسته بگریست و از آنجا بیرون آمده و در نجف اشرف میگردید ناگاه مردی را دید که زراعت میکرد
پیش او رفته احوال شیخ را پرسید آن مرد گفت شیخ برحمت خدا رفته و اینجا میل زدست میخواهم
که بعد از او آورده بخیرات او بدهم زبیر گفت از مریدان و خادمان او کسی را نمی بینم آن مرد گفت همه
رفتند الا سگی که از او وفاداری آید او نرفته و در بیرون صومعه در سوراخی مانده است و در گرسنگی
و تشنگی میمیرد زبیر چون این تقریر شنید از آنجا گذشته باز بدر صومعه آمده آن سگ را دید
که لاغر و ضعیف شده و موهای او ریخته شده همان پوست و استخوان مانده است چون
سگ را بدان حال دید دلش بسوخت و گفت ای نفس آفریده خداست و حیوان بی زبان است
و از وفاداری نرفته چون پاسبانی سر من کرده بر من واجب است که او را محافظت کنم
پس دست بر پهلو و پشت او کشیده و پاره نان با آب تر کرده و در دهنش گذاشته
و از مطهره خود آب بر گلویش ریخته و باز در همان سوراخ گذاشته و خود بیرون صومعه رفته
وضو ساخته و در سر قبر شیخ بتلاوت قران مشغول شد تا آخر روز بعد از آن بیرون آمده
و سوار شده و آن سگ را در بغل گرفته روانه خانه خود شده چون نزدیک بخانه خود رسید
دوستان او باستقبال او آمدند و آن حالت را مشاهده نمودند تعجب کرده گفتند ای
زبیر

زبیر این عمل لا لایق بزرگی شما نیست زبیر بذکر حق مشغول بود و سخن مردم اصلا گوش نمیکرد تا آنکه بخانه رسید مردم
همه میگفتند زبیر دیوانه شده است و باین شهرت کرد چون زبیر از اسب فرود آمده آن سگ را در بغل
گرفته بخانه برد و در پیش خود نگذاشته و هر لحظه دست بر پشت او میکشید مردم را از دیدن این منع نمودند
و او را نیز نهی می نمودند که این لایق شما نیست سگی را چنین خدمت نمائید زبیر گفت ای یاران
سگ را شناسند برای خداوندان سگ سگ نمک شناس است که محافظت در
استاد من کرده و از وفاداری بجای دیگر نرفته من نیز وفاداری از این سگ آموختم و دیگر
آنکه من سگی بودم از سگان جهنم از برکت صاحب این سگ از ظلم و تعدی و بدکرداری گذشتم
پس هر روز زبیر بدست خود روغن در پوست آن سگ میمالیدند تا آنکه روزی قوت گرفته و موی بر آورد
زبیر همیشه میگفت ای یاران مرا محافظت این سگ خوشتر میآید از معاشرت اهل دنیا
رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف   من سگ آل علیم چون نباشم رستگار
و از صحبت آن شیخ در رحمت بر روی من گشوده گردید و از پند و موعظه او هدایت یافتم   سرکش
از صحبت صاحبدلان   دست مدار از کرم مقبلان   آنگاه زبیر یاران خود را وداع کرده
آن سگ را برداشته بصومعه شیخ رفته و مشغول عبادت شد شبی شیخ را بخواب دید
که پیش او آمده و او را در بغل گرفته و نوازش کرده گفت ای زبیر خدای تعالی بر تو رحمت کرده
که از برای ما این همه رنج و تعب کشیدی و سگی را بر خود برگزیدی و خدمت کردی و آنچه
لازمه آداب بود بجای آوردی ای زبیر آنچه کردی دیدم و آنچه گفتی شنیدم اما جواب آنسوی نتوانستم
داد که در پرده خاک محبوس بودم و چون تو شرط ایمان بجا آوردی توبه تو بدرجه قبول رسید
و گناهان تو آمرزیده شد ای زبیر بیا تا ترا بخدمت علی ابن ابیطالب ببرم زبیر در عالم

واقعه بخدمت آنحضرت مژده بهشت از آنحضرت شنیده آنحضرت فرمود که ای زهیر فردای قیامت حشر تو با ما خواهد شد
آیه تعالی یوم ندعوا کل اناس بامامهم پس زهیر از خواب بیدار شد بقیه عمر در الصومعه بسر برده ترک تعلقات
دنیا نموده   تا برده رنج گنج میسر نمیشود   مزد آنگرفت جان برادر که کار کرد و از این روزهاست آنکه
گفته اند سگ شناسد بروی ضدا و نه ضرب المثل شده   آورده اند که بهلول عم زاده
هرون الرشید بود و در خدمت حضرت امام جعفر صادق ع درس خوانده بود و از علماء و متقیان آن
زمان بود چون تهمت خروج بحضرت امام موسی کاظم بستند و شوی قتل آنحضرت را از مردم میخواستند
بهلول باشارهٔ آنحضرت خود را دیوانه ساخته تا از تکلیف مالایطاق هرون معلون خلاص شد
تمثیل دیگر آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعضی از مریدان خود را در مجلس خلوت نشانده
بود و تفحص حال ایشان می نمود مریدان هر کدام از علم و دانش خود سخن بیان میکردند شیخ در عالم
مکاشفه نوعی عجب در نفس ایشان بدید بغایت متحیر شده با خود گفت که ایشان را از این جهالت
بیرون آوردن مشکل است از ته دل مناجات با خدای خود میکرد میگفت بار خدایا امید است
که هر یکی از ایشان مرشد عالمی باشند و بعد از مناجات زمانی مراقب شده برخواسته
از شهر بیرون رفت مریدان نیز از عقب او رفتند تفحص بسیار کردند بهلول را در ویرانه
یافتند که خشتی در زیر سر گذاشته در مقام حیرت مانده بود شیخ سلام کرده بهلول بعد از جواب
پرسید که بچه طریق طعام میخوری گفت اول بسم الله میگویم و آهسته میخایم و لقمه دیگران
نگاه نمیکنم و از یاد حق غافل نمیشوم و در آخر سه مرتبه حمد میگویم و دست خود را میشویم
و همه آداب سنتی که در طعام خوردن لازم است بیان کرد بهلول گفت تو میخواهی خلق
باشی طعام خوردن خود را نمیدانی پس برخواست و دامن بر زن افشانده و براه خود رفت مریدان
شیخ

از حضار مجلس طبقی از زر میگذاشتند و کاغذها آورده نثار میکردند و انقبالهای منافع و عقار بود که بمردم بخشیدند
بود و من نیز دو دسته کاغذ بدست آوردم بعد از مجمع بعث تهنیت گفته و من نیز با دل آزرده بر خاسته روانه
شدم غلامی از عقب من آمده و مرا طلب نمودند من ترسیدم و با خود گفتم مرا برای آن خوانده اند
که آنچه داده اند باز بستانند چون پیش شیخ رسیدم از روی دلنوازی و بر پیش بر آمده مرا در صدر
مجلس جای داده و آغاز مهربانی نموده دلجوئی کرده گفت از ناصیهٔ تو مینماید که تو در میان
اینجماعت غریب مینمائی و از کجائی پس من حال خود را از اول تا آخر بعرض رسانیدم گفت کی باین
شهر آمدهٔ گفتم امروز از منزل من رسیدم گفتم در دالان مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز مکانی
معین نکرده ام فرمود که غمگین مباش که حضرت مسبب الاسباب سببی سازد که از آن غم خاطر جمع
شوی گفتن پس خادمی طلبیده و در گوش او چیزی گفته و خادم بیرون رفته او بصحبت و گفتگو در آمده
و از هر جا نقلی و حکایتی میکرد متبسم چون او را شگفته خاطر دیدم نقل میکردم باز مرا تشریف
و انعام داده و احسان بسیار در حق من نموده بعد از زمانی دیگر من اجازت رفتن خواستم
رخصت نداد گفتم فرزندان و عیال الان ام منتظراند گفت کسی که در خانه خدا باشد او را چه نوا
نمی گذارد اندوهگین مباش پس امشب در خدمت او بسر بردم چون صبح شد مرا گفت اگر دلت
در بند عیالست برو و ایشان را ببین و زود بیا پس خادمی همراه من کرد خواستم که براه مسجد
بروم آن خادم مرا براه دیگر برده تا بدر سرای عالی رسیدیم مرا گفت عیال الان تو در اینجا
میباشند پس من داخل سرا شدم دو سه نفر از خواجه سرایان و دربانان دیدم که بر در
آنخانه نشسته چون مرا دیدند از جاهای خود برخواسته تعظیم و سلام کردند و گفتند در آنجا که این
سرا جای شما است پس چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شادمان و خرم که

شده احوال پرسیدم گفت وقت خفتن بود که جمعی از فدائیان آمدند و مارا باینجا آوردند که اینها همه
از شماست من سجده شکر بجا آوردم و بعد از آن باز بخدمت یحیی رفتم باز در حق من لطف و
انعام بیش از پیش نمود و از او نعمت و اسباب بسیار بمن رسید پس در گریه افتاد گفت یا امیر من
شکر این نعمت نکنم بکفران منسوب گردم بر این دستور سخن میگفت و قطرات عبرات بر صفحه رخسار
او روان بود چون پسر این تقریر شنید تاسف بسیار خورده و گفت تا هزار دینار طلای سرخ
بان پیر روشن ضمیر دادند و املاکی به پسر انعام فرمود و پسر زمین خدمت ببوسید گفت هذا
من برکات البرامکه یعنی این همه از برکه آل برمک است و این مثل که شکر نعمت نعمت
افزون کند از آن وقت ضرب المثل شده ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا عاقلان بدانند
که هر احسان و انعامی که منعمان در ایام دولت خود با مردم میکنند تا قیامت نقش آن از صفحات
ایام محو نخواهد شد حکایت آورده اند که حضرت عیسی بر سنگ خاره
میگذشت دیده که آن سنگ آب بسیار میریزد عیسی ع تعجب داشت که سنگی بدان کوچکی آن
همه آب از کجا است در این او حیران مانده بود که خطاب رسید که یا عیسی از سنگ سوال
کن آن سنگ بسخن در آمد گفت یا عیسی این آب از گریه من است پرسید که سبب گریه
از چیست گفت از آن وقت که شنیده ام که خدای تعالی فرموده که فردای قیامت گناهکاران را
بدوزخ برند و سنگها از دوزخ گداخته اهل جهنم را بدان عذاب کنند من از آن روز میترسم
و میگریم حضرت عیسی ع از برای او دعا کرده و میآمد باز بعد از مدتی گذار بر آن سنگ افتاد
دید باز میگریست آنحضرت پرسید که حالا سبب گریه چیست گفت یا عیسی حالا گریه من از خوشحالی است

دازبرای

دازبرای شکر نعمت اوست پس ای مسکین دل تو از سنگ سخت تر نیست امروز فکر آخرت را بکن که حق تعالی
خبر داده لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و تلک الامثال نضربها
للناس لعلهم یتفکرون پس پیوسته ای عزیز شکر نعمت اسلام و عافیت بجا آر در مثلها گویند
که شیر طعمه خود را کنده میخورد شان نزول این تمثیل را بیاوریم آورده اند قاضی شاهد یکی
از علمای کوفه بود گفت من پیش یحیی بودم که این مثل مذکور شد من گفتم که این مثل اصلی ندارد یحیی گفت
تا خبری نباشد مردم نمی گویند من روزی در پیش پدر خود بودم که جمعی در آمدند شور و غوغا و فریاد
میکردند پدرم سبب آنرا پرسید گفتند امروز از مصاحبان شما فلان کس از فلان راه میگذشت
که ناگاه شیری از بالای اسب او را فرو برد همگان خود پدرم انگشت تحیر بدندان گزید
و گفت سبحان الله عجب سریست پدر او را سال گذشته در همانجا شیر ربوده بود و البته در این
ملکی خواهد بود که ما ندانیم و افسوس بسیار خورده پسر او با غلامش جزع و فزع میکردند پدرم
ایشان را دلداری و تسلی میداد که با قضا و قدر چه توان کرد بغیر از صبر چاره نیست پس ایشانرا
بخانه فرستاده بعد از دو روز دیگر من نیز در خدمت پدرم نشسته بودم خبر آوردند که فلان کس صحیح
و سالم بخانه خود آمده پدرم بسیار متحیر و حیران شده و باتفاق بخانه او رفتیم او را دیدیم
نشسته اما آثار زخم و چنگال شیر از سر و روی او پیدا بود پدرم او را در بغل گرفته گفت ای
برادر زودتر صورت واقعه را با من بگو چه قسم شده که نجات یافتی آنمرد این آیه را
خواند که الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور و حضرت باری تعالی
هر که را میخواهد از دهن شیر بیرون میآورد اگر تیغ عالم بجنبد ز جا نبرد رگی تا نخواهد خدا
آنگاه گفت که از آن شب که سوار میگذشتم و غلام و خدمتکاران از عقب میآمدند

ناگاه شیری از کمین جسته مرا از بالای مرکب فرو کشید و کمرم را بدندان گرفته کشان کشان مرا
بمکان خود برده و در میان مرده‌ها انداخته من از زیر چشم نگاه میکردم دیدم که آدمی بسیار از شیر
کشته بعضی تازه و بعضی پوسیده و گندیده شده پس رفته بر سر آنکه‌ها گذشته و از آن میخورد در بین
نگاه میکردم من از بوی گند آنها نزدیک بود که هلاک شوم و امید از خود بریده دست از جان
خود برداشتم چون شیر از آنکه‌ها سیر بخورد در سر من آمده مرا بو کرد و از پهلو به پهلو گردانید نگاه
میکردم من از ترس دم بر خود کشیده و حرکت نمی‌کردم پس بار دیگر طعمه خورده بر سر من آمده نگاه
کرد و گمان کرد که من مرده‌ام چون مرا گذاشته در پی شکار دیگر رفته من چندان صبر کردم تا از
نظر غایب شده برخاستم و غذای او را شکر کرده و نفسی بر آوردم آدم بسیاری دیدم که پوسیده
و گندیده شده بر سر هم ریخته و همیان زری در کنار افتاده از هم برداشتم چشم من از آن روشن
شده و قوتی در خود دیدم و از شوق محنت خود را فراموش کردم و با خود گفتم که فرصت است
پس کله‌ها بانک بر قدم زده افتان و خیزان از ترس جان بهزار زحمت خود را بآبادانی رسانیدم
و از ضعف از پای در افتادم گرسنگی و تشنگی بر من غالب شده بخاطرم رسید که همیان
زر را اکنون هم پس چون سر همیان را گشودم مهر پدر خود را در آن دیدم برداشتم و بوسیدم
و بر چشم مالیده خوشحال گردیدم چون شماره کردم هزار درهم زر سرخ بود شکر خدا بجا آورده
در رمقی تازه بحال خسته من در آمد با خود گفتم سبحان الله همانا حکمت در این بوده که این
رنج بلا و محنت بکشم و خود را در ورطه هلاک دیده نجات یابم و آخر باین زر حلال خود برسم
گفته‌اند نصیب کسی را کسی نمی‌خورد — آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم
میدهند پس هیچکس را بر قضا و قدر دخلی نیست و حیله و تدبیر از آن رهائی نتوان یافت
حضرت باری تعالی آن کند که خود خواهد — مقدر که بر دوخت کار جهان — زما داشت سر

قضای

قضای نهان — و در کلام خود فرموده عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم پس در هر صورت هر رنجی
و ستمی که در دنیا رود همه خیر بنده است و کسی را از آن وقوفی نیست که انجام کار چیست چون مردم
و حاضران این تقریر شنیدند همه تعجب کردند و از آن روز این مثل تحقیق شده که شیر طعمه
گنده میخورد پس یقین شد که آنچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد و علتی هست
حکایت آورده اند که در ایام ماضی مردی بود که او را ابو صابر میگفتند در صبر و شکیبائی مشهور بود
و هر سختی که باو میرسید پیش کسی شکایت نکردی و هرگز ناله و زاری کسی از او نشنیدی گویند
وقتی در نواحی قریه که او میبود شیری بهم رسیده بود که چهارپایان و آدمی که در آن نواحی
بودند میکشت و میخورد و مردم از ترس او بیرون نمی‌رفتند و کار بر ایشان تنگ گردیده بود
جمعی پیش ابو صابر آمدند و احوال خود را تقریر نمودند گفتند یا شیخ اراده داریم که بر سر شیر رفته
او را دفع کنیم تو چه میفرمائی ابو صابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانید شما را حربه و سلاحی نیست
و همه کشت شما کشته در زراعت است و جنگ رفتن شما از جای خود گوسفند به شیر و دشت در فرش است
کار بر باینند و علاج میت خود را علت مهلکه میدانید بروید و صبر کنید که حق تعالی صابران را
دوست میدارد و این بلا را از سر شما دفع میکند هر شتابی کار شیطان است پس نفرموده او صبر کردند
اتفاقا بعد از دو روز دیگر پادشاه گفت هر گاه ما با این لشکر دفع این شیر نکنیم رعیت چون
زندگانی کنند پس روز دیگر حسب الفرمان اطراف آن بیشه را محاصره نمودند و آخر الامر او را
گرفته کشتند روز دیگر این خبر بمردم آن قریه رسید خوشحال گردیده پیش ابو صابر رفته حقیقت
احوال را بجهت او نقل کردند و بخاطر جمعی بر عقیبی خود مشغول شدند چند روز که از این مقدمه
گذشت ناگاه تمامی سگهای آنجا همه یکبار مردند مردم پیش شیخ رفته تقریر حال کردند شیخ

گفت بروید و صبر کنید و شکر بجا آورید که خیر شما در این خواهد بود روز دیگر خروسهای آن ده یکبار مردند
آن جماعت باز پیش شیخ آمدند ایشان را امر بصبر نمود شب سیم چراغهای آتشی که در خانههای ایشان بود همه یکبار
خاموش شد هرچند آتش میزدند در نمی‌گرفت باز جمله پیش شیخ آمدند صورت حال را باز گفتند ابو
صابر باز ایشان را امر بصبر می‌نمود گفت شاید که در پس پرده حادثهها باشد که ما و شما ندانیم
البته خیر در این خواهد بود مردم فریاد برآوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سر را بجز
خدا کسی نمیداند از روی اذان و حادثه معلوم شود امشب هم بروید و صبر کنید تا فردا معلوم شود پس مردم همه
رفتند و حیران معامله بودند اتفاقا جمعی از دزدان که در سابق عداوتی با مردم آن ده داشتند قصد
کشتن اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان شبیخون زنند چون نصف شب شد نزدیک آن ده
آمدند هیچ اثری از آبادی بنظر ندیدند نه آواز سگان و نه روشنائی چراغ و نه آتش و نه صدای
خروسان سردار ایشان گفت ای یاران البته ما راه را غلط کرده‌ایم پس از آنجا برگشته در کوهی
ده دیگر بود بغایت بزرگ و آباد دزدان چون شب راه آمدند بخاطر جمع در حوالی آن قریه فرود آمدند
تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غلبه کرده همگی بخواب غفلت رفتند از قضا پادشاه با لشکر
در آن ده بودند جاسوسان این خبر را بحاکم رسانیدند هنگام آخر روز حاکم را با جمعی از خاصان
دیگر جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آن جماعت اند پس جماعت دیگر از لشکر مجهز
مسلح گشته حاضر شدند ناگاه دزدان در آن وقت با خاطر جمع بآن قریه داخل شده لشکر
حاکم دور ایشان را گرفته جنگ در گرفت تا آنکه روز روشن شد یکتن از دزدان نمانده
بود و این خبر بمردم آن ده که ابوصابر در آنجا بود رسید همه خوشحال گشته پیش او رفتند
و دست و پای شیخ افتادند و شکر حق تعالی بجای آوردند شیخ گفت در حقیقت هر چه پیش

سالک

سالک آید خیر او ست بعد از چند روزی دیگر یکی از عاملان پادشاه برای تحصیل در آن ده آمده رعیت را
دست ظلم و تعدی دراز نموده مردم از جور او بتنگ آمدند همه با جمع آمده او را کشتند و از میان بدر
رفتند روز دیگر رؤسا و کدخدایان نزد ابوصابر آمده گفتند یا شیخ چنین مقدمه روی داده
ما تا به پیش پادشاه رفته حقیقت احوال را عرض کنیم تا گناه ما را ببخشد شیخ گفت بروید و صبر
کنید که در کارها صبر نیکو ملایم شد آن جماعت الحاح و زاری میکردند اینجا جای صبر نیست
هرچند زودتر بدرگاه ملک رفته او را خبر دار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در مذهب من
در همه امور صبر لازم است پس آن مردم رفتند و صبر کردند و بعد از چند روز دیگر پادشاه را خبر شد
در غضب شده لشکری را تعیین کرده بر سر آن ده فرستاده تا ایشان را قتل و غارت کنند
تا عبرت دیگران گردد چون رعایا این خبر را شنیدند باز پیش شیخ سراسیمه وار آمدند
و قضیه را شرح دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر پادشاه بر سر ما آید برویم بخدمت
پادشاه و از کشتن نجات یابیم ابوصابر گفت من موافقت نمی‌کنم صبر مینمایم که صبر مفتاح کارها است
گفتند ای شیخ این صبر نیست که ده ما را ویران و خراب ساخت و ما را بهلاکت انداخته
پس مرد و زن همه از پیش پادشاه رفتند و حال خود را عرض کردند سلطان گفت کس
چرا در این مدت عرض نکردید تا حکم بقتل شما نشود ایشان گفتند یا شیخ ما هست او ما را
منع نموده نگذاشت که بعرض رسانیم پادشاه فرمود او را از آن ده بیرون کنند پس شیخ را
با اطفال و مال از آن ده بیرون کردند ابوصابر با اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفت در راه بجائی
نمی‌برد بعد از دو روز دزدان باو برخورده تمام مال او را بردند ابوصابر شکر حق تعالی بجای آورد

در بکیر شد و صبر نمود و بعد از سه روز دیگر جمعی از دزدان بادیه برخوردند چون ضرری نداشت دو پسر او را باسیری
بردند ابو صابر همچنان صبر می‌نمود دید که حق سبحانه مشغول بود و با زن خود پیاده و گرسنه و برهنه
میرفت تا آنکه بدامنه کوهی رسیدند و از دور آبادانی بدید ابو صابر زن را در آنجا گذاشته خود
بدان ده رفته که شاید نشانی از فرزندان بیابد و پاره نانی بدست آورد ناگاه سواری
بآنجا رسیده زنی را در آن بیابان تنها دیده با خود گفت البته این کنیز است از صاحبش گریخته
پس او را گرفته [illegible] هر چند میگفت که من کنیز نیستم و شوهر دارم آنمرد قبول نکرده
پس زن صورت حال را با انگشت بر زمین نوشته پس آنمرد او را بردیف خود نشانیده
ببرد چون ابو صابر آمد و زن را ندید واقعه را بر زمین نوشته دید [illegible] اندوه خاموش گشته
و شکر حق تعالی بجا آورده و صبر را پیشه کرده آه و ناله و زاری نکرد باز بدان ده روانه شده
که شاید نشانی از زن بیابد که حصار را حاکمی در آن ده بسیار ظالم و عمارتی میساخت و غریبان را
بیگار را میگرفت و در آنجا کار میفرمود ابو صابر را دیدند او را گرفته بگل کاری بستند چون شب میشد
دو ته نان باو میدادند و در بند نگه میداشتند پس ابو صابر در این محنت صبر می‌نمود و اضطراب
نمیکرد و همه روز کار میکرد و شبها بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی می‌نمود
تا روزی در آن گل کاری شخصی از نردبان افتاد پایش شکست آنمرد ناله و زاری میکرد
ابو صابر پیش رفته گفت ای برادر صبر کن تا اجر داشته باشی و شکر کن فرج نزدیکست
و بنیاد ظلم بسیار [illegible] زود بر هم میخورد خدای تعالی درد را بدوستان
میدهد خوش باش که عاقبت نکو خواهد شد دیگر آنکه شکر کن که تو مثل این حاکم
ظالم نیستی خدای تعالی فرموده یا ایها الذین امنوا اصبروا وصابروا یعنی [illegible]
صابر باشید و دیگر فرموده ولم یرض بقضائی ولم یشکر نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب

ربا سوائی یعنی حق تعالی فرموده که هر که راضی نشود بحکم من و شکر نکند بنعمت من و صبر نکند در بلای من بگو که
طلب کند پروردگاری غیر از من ای برادر بدانکه جزع و بیقراری کردن بنده در مصائب او را از ثواب
ابدی محروم میگرداند و بحکم الصبر مفتاح الفرج صبر میوه مراد ببار می‌آورد و در صحبت مرد که
هست صبور گنج ایمان کند و دلش معمور چون ابو صابر از برای تسلی خاطر آنمرد این موعظه گفته
آن حاکم ظالم در پشت پنجره اینها را شنیده پس هر دو را طلبید و آنمرد را رخصت داد و آزاد کرد
ابو صابر را گفت در بند و زنجیر کردند و در سیاه چال انداختند چند کس دیگر در آنجا محبوس بودند
ابو صابر در آن زندان [illegible] جزع و زاری نمیکرد و بذکر خدا مشغول بود اتفاقا در همان شب جمعی
از اقوام محبوسین هجوم کرده در زندان را شکستند چون شب تاریک بود ابو صابر را غلطی
از آنجا بیرون آوردند بعد از آنکه معلوم شد که او کس ایشان نیست او را رها کردند و گفتند ای مرد
مبارک است باز هجوم کرده در زندان را شکستند حاکم خبردار شده بیرون آمد در آن [illegible] جنگ
درگرفت ناگاه تیری بر سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرده و باقی محبوسین را خلاص کردند
پس ابو صابر شکرگویان سر بصحرا گذاشته میرفت تا بهمان دامنه کوه رسید که زنش را
برده بودند آنکوه بغایت سبز و خرم و سر بفلک کشیده بود ابو صابر با خود گفت بالای
این کوه رفته صنایع و بدایع آفریدگار را ملاحظه نمایم پس بالا رفته جای خوشی را بهوای
روان دیده آنجا مقام کرده بعبادت مشغول شده تا آنکه بعد از مدتی با خود فکر کرده
که پائین کوه بروم و طلب عیال و اطفال کنم که گفته اند جوینده یابنده است پس پائین آمده
اتفاقا در آن بلد بیماری بهم رسیده و مرگی فراوان بود و آن پادشاه که او را از ده اخراج کرده
بیمار شده و از قحطی و طاعون گریخته بدامنه آنکوه فرود آمده بود و چون فرزندی نداشت با امراء ارکان

دولت وصیت نامه سپرده بود که هر گاه مرا اجل فرا رسد باز سفید مرا رها کنید بر سر هر که بنشیند او پادشاه
شما است متابعت او بکنید پس در شب پادشاه جامه نهاده بود اتفاقاً در آن وقت ابوصابر اراده کرده
بود که از کوه بزیر آید چون بمیان کوه رسید نگاه کرد لشکر فراوانی دید که در پائین کوه فرود آمده و خیمه‌ها
و سراپرده‌ها برپا کرده بودند پس همانجا بنشست که سیر کند امراء و وزراء بر سر بلندی رفتند و باز را رها
کردند آن باز هوا گیر شده بعد از ساعتی رو بپائین کرده بر سر ابوصابر نشسته و مردم همه ملاحظه می‌نمودند دیدند
که باز بر سر شخصی نشسته چون ابوصابر مرد عاقل بود دانست که این حکمتی هست مطلقاً حرکت نکرده
تا اینکه نگهبانان رسیدند و باز را از سر او گرفتند پادشاهی تو را مبارک باد امراء و وزراء در دست و پای
او افتادند پس او را بمسند پادشاهی نشانیدند و تاج و تخت بر او قرار گرفته و اکثر مردم او را شناختند
ابوصابر شکر حق تعالی را بجا آورده از وزیری پرسید که جهت مردن امرای پادشاه از برای چه بود کیفیت احوال را
وزیر از اول تا آخر بعرض رسانیده ابوصابر در باب عدل وجود و کرم نشسته مظلومان و بیچارگان را
فریادرسی میکرد تا اینکه در اندک زمانی مشهور و معروف گشته جمعی از نویسندگان را تعیین فرمود
که مطالب دادخواهان را نوشته بعرض رسانیده اتفاقاً زنش را که بأسیری برده بودند و چون
آوازه عدالت او را شنیده بدرگاه او حاضر شده نویسندگان صورت واقعه را بعرض رسانیدند
ابوصابر زن را بحرم طلبیده و یکدیگر را ملاقات کردند و شکر حق تعالی بجای آوردند زن از برای فرزندان
بیتابی میکرد و ابوصابر او را تسلی میداد چون چند روزی بر این بگذشت آن دزدان که پسران ابوصابر را
برده بودند گفتند اینها غلام لایق سرکار پادشاه‌اند باید اینها را پیشکش سرکار پادشاه کرده
تا مارا انعام شایسته کرامت کند پس هر دو را بدرگاه حاضر کردند و بنظر رسانیدند چون چشم ابوصابر
بر فرزندان افتاده و سجده شکر بجا آورده و ایشان را بحرم برده مادر فرزندان را بدید بیهوش و حال شده
پس فرمود تا دزدان را حاضر ساختند و انعام و تشریف دادند بدانها بخشید که غنی شدند و ایشان را

توبه

توبه داد ابوصابر با زن خود گفت این است نتیجه صبر که چنین میوه مراد ببار آورد   از دست و زبان که
برآید   کز عهده شکرش بدر آید   پس ای عزیز این نقل برای آن آوردم که منافع صبر بسیار و اجر
آن بیشمار است   آورده اند که در عهد حضرت رسول جوانی بود از انصار که مال حلال را
جمع کرده بود وقتی بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که با جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون
ببالین او رسیدیم آن جوان گفت یا رسول الله گواه باش که ایمان آورده‌ام پس کلمه شهادت را عرض کرد
گفت یا رسول الله وصیت می‌کنم که چون از این عالم بروم مال مرا بدست خود بفقراء و مساکین قسمت کن
و تصدق نمائی آنحضرت قبول کرده و از آنجا بیرون آمدیم و آن جوان در آن بیماری فوت شد آنحضرت
فرمود تا مال او را ضبط کردند و بعد از چند روز دیگر بخانه آن جوان رفته فرمود تا تمام اموال او را قسمت
کردند با خود گفتیم خوشا حال توانگران که هم دنیا دارند و هم آخرت و خوشا حال آن جوان ما در
درویشان چه چیز داریم چه کنیم و چه خواهیم کرد آنحضرت در فکر نیست و هنوز معجزه دریافت پس بدست
مبارک خود یک خرما برداشته و بمن نگاه کرد و در دست مبارک خود دراز کرده چنانکه زیر آن نمودار شد
فرمود که این چیست من دارم گفت فدای تو شوم یکدانه خرما است فرمود بحق آن خدائی که مرا براستی
خلق کرده که اگر این جوان بدست خود این یکدانه خرما را در راه خدا تصدق میکرد بهتر از این بود
که تمامت اموال او را تصدق کنیم پس معلوم گردید که مؤمن باشد که حضرت رسول چنین فرموده
باشد دیگر چه مقدار عذر و چه مقدار معذرت مانع است و از این نقل آگاه باید شد و بعد
نیک باید بر دانست که فردا هر کس با کار خود گرفتار است و محبت دوستان و خویشان و زنان
و فرزندان هیچ بکار نیاید و بغرض محبت است و هر کس تحفه برای خود میفرستد پس دست در عروة الوثقی صلاح و تقوی
زن و محبت اهل دنیا خود را بمهلکه میانداز   آورده اند در بحر السعاده که مردی بود عارف
و آگاه بسیار زیرک و دانا چون عمر او بآخر رسید چون با ایمان بود در آن دم آخرین جای مقام

در قیقال بهشتی اورا یاد نمودند آنمرد مثلی متوجه باطراف بود با خود عیش خوش داشت و زن و فرزندان
و دوستان بر سر بالین او جمع گشته ناله و زاری میکردند آنمرد چشم بگشود و ایشان را گریان
گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت جا و مکان من در نهایت خوبیست الکاش زود
تر از این زندان پر محنت خلاص میشدم پس رو بجانب زن کرده گفت تو از برای چه گریه میکنی
گفت چون گریه نکنم که تو مونس و محرم و غمخوار من بودی بعد تو چون خواهیم کرد و در فراق تو تنها
و بیکس و غریب چگونه بسر بریم پس از فرزندان پرسید گفتند از برای آنکه بی پدر یتیم میمانیم آنگاه
از دوستان استفسار نمود گفتند چون تو یار و مصاحب از میان ما میرود پس از پسر سؤال نمود
گفت ای فرزند چون گریه نکنم که امید داشتم که چون تو یادگار داشتم نام من در جهان گم
نخواهد شد چون تو بردی من ضعیف و ناتوان بمانم پس روی بمادر کرده پرسید که تو هم و زاری
و ناله تو از چه راه است گفت ای نور دیده من چون ننالم که آرزو داشتم که در دست تو بخاک روم
در سایه دولت تو این پنجروزه عمر بگذرانم چون استماع اراک ایشان شنید بر خواست و تکیه کرده نشست
و گفت حیف از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کرده ام و صد افسوس که شما بی دردان را دوست
داشته ام شما همه در غم خود بوده اید و هیچکدام در غم آخرت و غم من نبوده اید که آیا بر سر من چه خواهد
آمد و چه عقبها در پیش دارم و از سکرات موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گردید
و شب اول گور در آن منزل تنگ و تاریک بی همدم جواب منکر و نکیر را چون خواهم داد و از
گور چون خواهم برخواست و نامه اعمال من چون خواهد بود و از صراط چون خواهم گذشت آیا
دوزخ نصیب من خواهد شد یا بهشت شما از برای روزگار خود ناله و زاری میکنید و مطلقا نفعی بحال
من ندارید این بگفت و جان بحق تسلیم کرد اکنون ای عزیزان بهمین را شنیدی فکر با خود کن
و اندیشه نما که این راه همه را در پیش است و از حال خود غافل مباش و بتعلقات دنیا و دوستی ایشان

دا قربا

داقرباء دل منه حق تعالی در کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در جای دیگر فرموده الاخلاء یومئذ بعضهم
عدو لبعض و در جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال و لا بنون اینها نفعی بحال تو نخواهد کرد و آن عمل صالح
که آن رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که در آن روز دست گیرد و فریادرس تو خواهد بود جماعتی که امروز
لاف محبت میزنند از برای نفع خود است چون از دنیا رفتی هیچکدام یاد تو نکنند تا در نظری در دل
جا داری چون رفتی و رستی و چون بدانجا رسی دانی که راه برگشتن نیست حکایت آورده اند
که روزی حضرت عیسی ع بگورستانی میگذشت گفت السلام علیکم یا اهل القبور بدانکه بیند که ما
زندگانیم و شما مردگان و ما از شما بچهار چیز در پیشیم که میتوانیم بجا آورد آوازی از گور بر آمد که ای
پیغمبر خدا آگاهم آن چهار چیز را آنحضرت فرمود اول آنکه ما فریضه های حق تعالی را بجا میتوانیم دویم آنکه
ما فرمان و امر الهی را پیروی میکنیم سیم آنکه ما سنتها و احکام حق تعالی را بجا میآوریم چهارم آنکه
ما ایمن گشته ایم دوستان خدا را زیارت میکنیم و شما از اینها عاجزید آنگاه آوازی از گور بر آمد
که ای پیغمبر خدا ما نیز بچهار چیز از شما سبقت گرفته ایم اول تلخی جان کندن را چشیده ایم دویم آنکه
ما شب اول قبر را گذرانیده ایم سیم آنکه جواب منکر و نکیر را گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف
و زوال ایمن گشته ایم دیگر یا پیغمبر خدا شما را خبر میدهیم که هرچه پیش از خود فرستید آن ذخیره
شماست و الصدقه باخلاص باشد که بدست خود تصدق کنید ما پیش از خود فرستاده
بودیم امروز در اینجا بکار آمد حکایت دیگر آورده اند که در زمان دولت معز الدوله
که در زمان ماضی بجانب موصل لشکر کشیده بود و ناصر الدوله گریخته بود و مهتر نام غلامی داشت
که محرم او بود مهتر ~~کوسه که مولای من فرمود~~ که بخدمت معز الدوله آمد و گفت اگر تو مرا فلان مبلغ
دهی بروم و ناصر الدوله را هلاک کنم او قبول این معنی کرده و با هم عهدی و پیمانی بستند پس تشریف

دانعامی باو داد و آنمرد برخواست و برفت و هر شب بر درگاه ناصر الدوله بسر کرد آن بود و فرجها میکرد تا آنکه
با یکی از فراشان حرم آشنائی بهم رسانیده با او در قصر و عمارت ملک سیر میکرد تا آنکه مکانی را معلوم کرد
و جای خوابگاه ملک را دانسته و شبی فرصت یافته که بسیار تاریک بود و خود را در گوشه نزدیک
بخوابگاه کشیده ناصر الدوله را خدمتکاری بود که همیشه در زیر خواب او میکرد چون بضعفی از شب گذشته
ناگاه درویش را شنید در کوچه از پای قصر میگذشت آواز داد که کجا است صدادار دل که در این دل
شب تصدقی دهد و دل این فقیر بینوا را بدست آورد که در این شب للعلاج بیرون آمده ام
در روی کلب ندارم و امشب عیالان من در فاقه بسر برده اند دو روز است که چیزی نخورده اند
ای صدادار دل صدقه رد بلا است چون ناصر الدوله این گفتار شنید مرغ روحش پرواز آمده
فی الفور از جای برخواسته کسی را بیدار نکرده و درهمی چند در زیر بالین داشت بر گرفت و بالای
بام رفته درویش را طلبیده گفت دامن جامه باز کن درویش گفت جامه ندارم ناصر الدوله جامه از تن
خود بیرون آورده درهمها را بدان بسته به پائین انداخت درویش جامه را برداشته گشوده
درهمی چند دیده خوشحال شده و گفت حق تعالی بر عمرت برکت دهد و بلا را از تو دور گرداند
این بگفت و برفت و شما را در آنوقت که او در پشت بام بود آنمرد خود را در خانه انداخته در بالای
سر کسی را ندید و در پائین سر آنکه آدم را خفته دید گفت البته ناصر الدوله است پس سر او را از بدن
جدا کرده از خانه بیرون آمده و در پناهی کشیده چون در را گشودند فرصت یافته بیرون رفته
تا آنکه صبح شد خادم رانشسته
ناصر الدوله از بام بزیر آمده و در جای خود خوابیده
دیده دانست که بقصد کشتن او آمده بودند آنمرد خود را بمعز الدوله رسانیده و سر را باو نموده
شهرت داد که سر ناصر الدوله است چند دیگر خبر رسید که ناصر الدوله صحیح و سالم است

در اینکه صدقه رد بلا است ... حکایت

درحال معز الدوله فرمود تا آنمرد را بر دار کشیدند چون ناصر الدوله این خبر را شنید دانست که از آن حرکت و تصدق
از آن نجات یافته است پس در انتقام عقلی بیاوریم آورده اند که در زمان قدیم
در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار بدنفس حکم کرده که در شهر او کسی خیرات و تصدق
نکند و منادی ندا کرده بود که هر کس پاره نانی بدرویش دهد دست او را قطع کنند و از شهر اخراج
نمایند در آن شهر از غرباء درویش و بینوا بسیار بود اکثر از گرسنگی میمردند و در آسمان در کوچه
انبان کرده در کوچه ها میانداختند تا آنکه شبی درویشی در کوچه بازار میگشت و
فریاد میکرد که کجا است بنده خدائی که از برای تحصیل رضای او پاره نانی تصدق کند تا در
دنیا و آخرت دستگیر او باشد که اطفال من سه روز است که چیزی نخورده اند و امشب از گرسنگی
خواهند مرد و در آن نزدیکی عورت مؤمنه بود که گاهی پنهانی تصدق میکرد چون این صدا را
شنید فی الفور دو نان برداشته از خانه بیرون دوید یکی را بدست راست و یکی را بدست
چپ گرفته بدرویش داد درویش او را دعا کرده برفت چند نفر بیاده که موکل اینکار بودند در
آن محل رسیده واقف گشتند و خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شده فرمود تا آن عورت را
آوردند پس از روی قهر و غضب بانگ بروی زده گفت ای زن چرا از حکم و فرمان من تخلف ورزیدی
و این عمل کردی آن صالحه گفت بحکم خدا اطاعت نمودم و برضای او تصدق کردم پرسید که کدام
دست تصدق کرده زن گفت بهر دو دست آن ظالم فرمود تا هر دو دست او را قطع کرده
تا از شهر بیرون کنند تا عبرت دیگران شود آن ضعیفه طفلی داشت شیرخواره پس هر دو دست او را
بریده طفل او را بر دوش او بسته بزاد و توشه از شهر بیرون کرده آن بیچاره در آن بیابان تنها
و بیکس میگردید و شکر حق تعالی را بجا می آورد و گفت خداوندا تو دانا و بینائی که این اظهار

تو را بجا می آوردم و در بلای تو صبر کردم و در این بیابان غیر از تو دستگیر ندارم ای کس بیکسان و ای
فریادرس بیچارگان تو بر حال من دانائی و بر همه چیز قادر و توانائی و از تشنگی بیتاب شده و
بهر طرف نگاه میکرد و از دور جائی بنظر در آورد که آب ایستاده بود چون نزدیک رسید
حوضی دید پر از آب شکر حق تعالی بجا آورده و تا کمر میان آب رفته خم شد که آب بخورد طفل او در آب
افتاد و پیر سوی آسمان کرده گفت الهی تو در اینجا دستگیر من باش و مناجات میکرد ناگاه
دو جوان صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند و چون نور از ایشان لمعی تابید که چشم را خیره میکرد
آن ضعیفه جواب سلام ایشان باز داد و گفتند ای عورت در این بیابان چه میکنی آن بیچاره احوال خود را
تقریر نموده آن جوانان فرزند او را صحیح و سالم از آب بیرون آوردند آن عورت در دست و پای ایشان
افتاده پرسید که شما کیستید آن جوانان گفتند ما الصدقات توایم که در راه خدا بانان روغن دادی
پس آن جوانان هر دو دست بر سر آن زن را بجای خود گذاشته در ساعت بفرمان حق تعالی در دست آدمی
جائیکه هیچ اثری از آنها نبود پس گفتند ای عورت دلخوش دار که ما در دنیا و آخرت دستگیر توایم
و از نظر غایب شدند آن ضعیفه سجده شکر بجا آورده بخانه رفته ایعزیز بدانکه این تمثیل برای آنکه
کتابه آنی که هر که از روی صدق و عقیده درست الصدقه نماید و دل دردمندی را بدست
آورد دفعه ای نیز در همه جا و در همه بلا دستگیر او باشد پس در اتمام کشش از این گفتن
باعث ملال مستمعان میشود

حکایت آورده اند که هشام ابن عبد الملک
یکی از تابعین بدیدن شیخ رفت که او را زیارت کند شیخ او را اجازت نداد گفتند ای شیخ او خلیفه
او لوالامرست حرمت او را باید نگاه داشت شیخ گفت او مرد ستمکار و ظالمست روی
او را دیدن بیمنی ندارد پس هشام تا شام بر در صومعه شیخ ایستاده بود تا آنکه بناچار
او را

او را اجازت داده شیخ در خلوت بود چراغ را خاموش کرد هشام در آمد و سلام کرد بعد از آن پرسید
که ای شیخ چراغ خاموش شده است چراغ تو گفت از برای آنکه روی ظلمانی تو را نه بینم هشام گفت
از چه راه این سخن میگوئی گفت از این راه که کسانیکه پیروی نفس و هوا کنند و برای خواهش
نفس و هوا ظلم و تعدی بمردم نمایند و لقمه حرام خورند در پی جاه و مال دنیا باشند و نافرمانی
حق تعالی کنند ایشان یاران شیطانند پس مصاحبت کردن و دیدن و آمیزش نمودن روی ایشان
نقصان دین و ایمانست و راه حق بر این کس بسته میشود و در مجالست ایشان منکرات بسیار
روی میدهد و جهت خاطر ایشان در بعضی از منهیات موافقت باید نمود و خوش آمد باید گفت
و بنا و ملیات باطل باید نمود و از برای دلخوشی ایشان دین خود را بباد باید داد و عذابهای دور و دراز
در عرصات بر خود مهیا باید ساخت و بعذاب ابدی گرفتار باید شد و از برای رنج روزه دنیا
فانی از لذات باقی جاودانی محروم باید شد و هر که مصاحبت با این جماعت کند فردای قیامت
حشر او با ایشان خواهد بود هشام چون این قول را شنید بفکر فرو رفته بعد از لحظه که سر بر داشته
گفت یا شیخ این همه که فرمودید هیچ آیه بر این نازل شده شیخ گفت بلی حق تعالی در کلام خود فرموده
یوم نحشرهم جمیعا ثم نقول للذین اشرکوا این شرکائکم الذین کنتم تزعمون چون هشام
این آیه را بشنید بگریست و خاموش شده بعد از ساعتی که سر بر آورد گفت یا شیخ بزرگوار خریطه
زر سرخی آورده ام آنرا قبول کنید و بفقراء و مساکین قسمت نمائید شیخ گفت قبول میکنم مشروط
بر آنکه بیت المال حلالست آنرا خود بر دوش بسته با تسیار بری و آزرد کرده بیاری هشام
گفت یا شیخ من خلیفه روی زمینم و پادشاهم چون چنین خواهی بفرمایم خادمان این را اینجا آورند شیخ
گفت میخواهم که تو بنفس خود حامل این جزوی بار من شوی و نفس را زیر دست کنی چنانچه حضرت رسول ع

خود بار بر میداشت پس هرگاه تو بار مرا بابند کن مافتی نخوانی بردن چگونه اثقال اعمال حرام را تحمل توانم کرد
تا باخرت رسانم و از عقبها بگذرانم پس تو خود فکری بکن که با این همه ظلم از پل صراط چون خواهی
گذشت پس هشام الکلام را شنیده های های بگریست و گفت یا شیخ علاج این مرض مهلک چیست
گفت توبه و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقراء و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن
در شبهای تار تا شوی رستگار هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی
شیخ مشتی از آرد جو بهشام داد هشام از آن شب هر آرد جو نان پخته خورد و از برکت آن لقمه حلال
آن شب عبدالعزیز بوجود آمد او مردی بود [illegible] و دانا و عاقل که تا قیامت از عدل و داد
او باز میگویند پس ابو العزیز این تمثیل برای آنکه تا بدانی که بزرگترین فساد متابعت هوا و هوس است
و بهترین اعمال مخالفت او است انجا که کس است یکحرف بس است پس تمثیل در باب طمع بیاوریم
آورده اند که مردی بود بسیار [illegible] و بینوا و درویش و در همسایگی مرد توانگری
مرا دوش برفاه میگذشت و آن توانگر دایم از عسل و روغن بخانه او میفرستاد و آنمرد درویش اوقات
حمیده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعه دل میکاشت و آن توانگر دایم بهمسایگی او اعتقاد
داشت و ما یحتاج او را بر دست همت خود واجب کرده از همه چیز بخانه او میفرستاد تا روزی
چند آنمرد درویش سبوئی از عسل و روغن پر کرده بود و روزی بسبو نگریست آنرا پر دیده
طمع او بحرکت در آمده و با خود فکر کرد و گفت خوبست عسل و روغن را جمع کرده بفروشم
و سرمایه خود کنم تا من نیز مثل سوداگر باشم پس خواجه هرچه میفرستاد ذخیره میکرد
روزی پیش خواجه آمده گفت ای همسایه اراده سوداگری دارم تا اینکه من نیز مثل تو بازرگان
سوداگر شوم خواجه بخندید و گفت ای برادر خدای تعالی بتو داده قناعت کن و زیاده
طلبی را بگذار و زیاده طلب مکن که از سر بر میروی و این طمع خام خیال فاسد ترا از لی

دوزندی نیست چون طمع تو بحرکت آمده آنچه بتو میدادم بعد از این بدیگری خواهم داد که کار
تو از دو حال بیرون نیست یا آنکه مرد مسرفی مسرف برادر شیطان است و یا آنکه ترا حرص
و طمع بر این داشته چون تو شکر نعمت الهی را بجا نیاوردی و زیاده طلب نمودی بر دکه در
چشم من خار شدی پس آنمرد طامع دلگیر و آزرده بخانه خود رفت و با خود در حرکت شده
که مرا این سخن را با خواجه گفتی و آن روزی مقرری را از خود بریدی پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود
نظر در آورد و با خود تصور کرده که البته این عسل را به ده درهم میفروشم و با آن پنج گوسفند میخرم
و بعد از شش ماه هرکدام از برای من دو بچه میدهند و در سه سال بیست گوسفند میشود و بعد از پنجسال گله
خواهد شد و مرا از آن نفع عاید میشود آنگاه بعضی از گوسفندان را میفروشم و خانه و اسباب
می ستانم من در آنوقت زنی صاحب جمال از خاندان عصمت و جای بزرگ میگیرم و از آن
با جهاز تمام و سامان بسیار بخانه من میاید و من با او بعیش و عشرت مشغول میشوم پس
از آن زن برای من پسری خواهد زائید و آن پسر بزرگ میشود مرا تربیت او لازم است تا ادب
بیاموزد چون از طفولیت بایام شباب رسد چون سرو ناز قد بالا کشد از حکم من تجاوز
کند و سرکشی نماید مرا با ادب او واجب است بهمین چوبی که در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه
ور گردیده بود و در دریای طمع غرق شده که پسر موجود بی ادب را موجود و در حضور خود تصور کرده
آن چوبی که در دست داشت از سر قهر بالا برده و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش میکنیم
قضارا سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب
بر آن سبو خورده شکسته و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخته و تمام جامه و رخت او عسل آلود
شد بار دیگر از روی چوب را بالا برد که احوال غرق شده سبوی عسل را شکستی من ترا

زنده نخواهم گذاشت واز جای برخواست که ببر را ببندید گفت میگریزی از دست من بکجا خواهی رفت
پس از پی ببر میگردید که ببر را برساند اکنون از انجانب چون بازرگان چون او را دلگیر کرده بود از رحم
دلی بخاطر رسانید که مبادا آن همسایه از او دلگیر و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری
دهم اتفاقا در انوقت بازرگان در پس در بوده و انجام را می شنید پس داخل خانه شد و آمد
دید ناگاه آن طامع را بدان حال دید که سر و رو و جامه او غبارآلود شده سراسیمه در دور خانه میگردد
بازرگان حیران شده گفت طمع میبرد از زن مرد آب سیه روی شد تا گفت احباب
که الحال این ضرب المثل شده پس گفت ای سفیه جاهل این چه خیال فاسد و طمع خام بود که کردی
و این چه حرص بیجاست که با خود تصور کرده ای برادر در امر محال و خیال باطل و طمع خام مثل این
مزخرفات خوض نباید نمود و مانند اگر دیگر دخمید و همچنین ظاهرا و کاشکی و چه فایده
و چون بود چنین و چنان شد یقین و گمان که همه امر محال است فریفته نباید شد
اگر را با مگر چون جفت کردند زرش ان بچه شد کاشکی نام به تحمیل و همچنین ظاهرا گفت
چنین همچنان است با گمان جفت بازرگان پس از آنجا بیرون آمده گفت طمع آرد همه دال
رنگ زردی طمع را سر بسر کرم در مردی پس انگشتری از او بریده دیگر چیزی باو نداد
ای عزیزان غرض این است که آدمی باید اساس نفس و عقل و سررشته کار خود را از دست
ندهد و دل بطمع و خیال خام و باطل نه بندد و اندیشه های دور و دراز بکار نفرماید که اینهمه
وسوسه شیطان است و عزت خود را بدست خود تباه نسازد عزت ز قناعت است خواری ز طمع
با عزت خود بساز خواری مطلب حکایت دیگر در باب طمع میاوریم آورده اند
که بلبلی در باغی در بالای درختی نشسته بود کودکی در پای آن درخت تله در خاک میکرد

آن

آن بلبل با کودک بسخن در آمده گفت چه کار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم مرغی بدام آورم
بلبل گفت کدام مرغ بی عقل است که برای دانه و طمع خود را بدام تو اندازد گفت اگر تقدیر رفته
باشد طمع ترا بحرکت آورد تا بدام من افتی آن مرغ خنده بر آن کودک زده پرواز کرده و برفت پس
آن کودک دام را در زیر خاک پنهان کرده و خود در گوشه در کمین نشسته چون ساعتی بر این بگذشته
قضارا همان بلبل برای دانه میگشت و در آن پای درخت کسی را ندید و دانه بسیار مشاهده
نموده میل بدانه کرده فرود آمده و دانه برچید که ناگاه حلقه دام حلقوم آن بلبل افتاده هر چند حرکت
کرد محکم تر شد آن کودک از کمین بدر آمده او را بگرفت گفت ای بلبل مرا می شناسی تو دانه
دیدی و دام ندیدی آخر طمع و حرص و غرور دیده ترا البته دوخته بدام من گرفتار کرد آن مرغ
گفت آری شدنی میشود چون قضا برسد چشم عقل کور میشود حیله و تدبیر نفع نمیکند چون
حضرت باری تعالی خواهد که حکمی بقضا رساند دیده بصیرت نابینا و راه خلاصی پوشیده گردد
که اذا جاء القدر عمی البصر اذا جاء القضاء ضاق الفضاء قضا چون ز گردون
فرو هشت پر همه زیرکان کور گشته و کر هر چند آن مرغ از برای خلاصی خود منتها گفت فایده
نداد و آن کودک او را در قفس کرده به بازار برد شخصی گفت او را میفروشی گفت آری آن شخص دیگر
او را گرفته و بخانه برده آن مرغ با آن مرد بزبان آمده گفت ای مرد مرا آزاد کن که حکمان خود در رحم
و از برای طمع ایشان بدام افتاده از نگاه داشتن من ترا چه فایده اگر مرا خلاص کنی ترا سه پند
یاد دهم که بکار تو آید و نفعها از آن بتو رسد گفت کدام است بگو تا ترا خلاص نمایم
آن مرغ گفت پند اول را در قفس میگویم و پند دوم را در دست میگویم و پند سیم را

وقتی میگویم که مرا اخلاص نموده باشی آن مرد قبول کرده مرغ گفت مرا بهمان باغ ببر تا بگویم آن مرد اورا
بآن باغ برده گفت مرا بپای آن درخت ببر آن مرد اورا بر آنجا برده گفت حالا بگو آن مرغ گفت اگر
بحکم قضا و قدر چیزی از دست تو برود افسوس اورا نخوری و متألم نشوی که فایده ندارد
و بار غصه عبث بر دل خود نگذاری آن مرد گفت نیکو گفتی پند دویم را بگو آن مرغ گفت
مرا از قفس بیرون آور تا بگویم آن مرد گفت میخواهی بگریزی مرا بازی دهی بعد از آنکه پرواز نمودی
دیگر ترا چگونه بدست آورم مرغ گفت حرف مردان یکی است هر دو پای مرا محکم نگه دار
تا پند دویم را بگویم پس آن مرد اورا از قفس بیرون آورده مرغ گفت پند دویم آنکه اگر سخن
محال از کسی بشنوی باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی گفت آن پند دیگر را بگو گفت
مرا رها کن تا بگویم پس اورا رها کرده آن مرغ رفته در بالای درختی نشسته و چهره و منقار
الدر سجاب آورده گفت ای جوانمرد پند سیم آنکه هرگز طمع خام نکنی که طمع ترا آتش حرص
خار و ذلیل میگرداند و بشومی آن در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع دانه در دام گرفتار
شدم اما ای جوان تو در حق من لطف کردی ترا سخنی بگویم آن مرد گفت بگو گفت آن مرد
نادان بوده که مرا رها کردی آن مرد گفت بچه جهت آن مرغ گفت از جهت آنکه گوهری است که وزن
صد مثقال است در سینه من آن گوهر از دست تو بیرون رفته چون آن مرد آن سخن را شنید
دلش بطپیدن در آمده و بر سینه خود میزد که این چه بدبختی بود که من با خود کردم و افسوس
میخورد آن مرغ گفت حالا ترا سه نصیحت کردم در ساعت همه را فراموش کردی اول من
ترا نصیحت کردم که هر چه از دست تو برود تأسف نخوری که فایده ندارد من از دست تو
بیرون رفته ام اگر هزار فریاد بکنی بار دیگر بدست تو نیایم دویم آنکه طمع نکنی تو فی الحال

بطمع

تو الحال بحرف من فریفته شده طمع بحرکت آمده سیم آنکه سخن محال را باور نکنی و بوعده کس خورسند نگردی
من در سینه تو بودم چرا نا آزموده اعتقاد بسخن من نمودی و مرا از بند بیرون آوردی که الحال
تأسف میخوری الآن تأسف بجائی بر نمیخورد   مرغی که خلاص گشته از دام   من بعد بدام کی شود رام
الحال این غم و اندوه فایده ندارد هر کار را عاقل بقدر خود رجوع باید کرد   در بند طمع مباش
انجام طمع   گفتم سخن محال باور نکنی ای ابله اگر با تمام اعضا مرا وزن کنی صد مثقال نمیشود
چگونه گوهر صد مثقال در شکم من بگنجد که تو در ساعت باور کردی آن مرد منفعل گشته گفت راست
میگوئی مرغ گفت تو در حق من نیکی کردی مکافات آن حال است من ترا بگنج همین
بیا راهنمیه رخت آوردم که ترا بفیضی رسانم اکنون بدان که در پای درخت آفتابه پر از زر
است آنرا بردار و صرف کن آن مرد خوشحال شده مرغرا دعا کرده گفت ای مرغ تو که هشتی این چه سر است
که گنج را در زیر خاک می بینی و دام را در روی زمین نمی بینی ~~مرغ گفت راست میگوئی~~ که در هوا ام
اعلی نشینی که تا باشیب پای خود نه بینی مرغ گفت راست میگوئی اما چون قضا برسد و طمع خام
بحرکت آید آن شخص نابینا گردد و انعالم عالم اسباب است و حضرت مسبب الاسباب هر چیزرا
سبب چیزی میسازد تا رزق بدانسبب بانکس برسد چون گرفتاری من در دام سبب رزق تو
بود بدین سبب زر بتو رسید   بنادانان چنان روزی رساند   که صد دانا در آن حیران بماند
در او حیران بماند الغرض این حکایت برای آنستکه تا بدانی که حق تعالی بعد از هر سختی راحتی درج نموده
و قبض و بسط ایام در قبضه قدرت اوست چنانکه فرموده والله یقبض و یبسط و الیه ترجعون آنکه
که خدا امید اند و میخواهد قسمت هر کس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری مرد

میشود چنانکه گفته اند الذل مع الطمع و در حدیث وارد است ایاک والطمع فانه الفقر الحاضر پس اجتناب
ازاین صفت ذمیمه و احتراز از مجالست جمعی که در ذات ایشان آثار این صفت مذلت شعار ظاهر
باشد واجب و لازم است تا باعث سرافرازی دارین باشد آورده اند که روزی
سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوئی بنظر در آورده مردم را منع فرمود که کسی ازپی آهو نرود که
آن شکار من است پس خود تنها از عقب آن آهو مرکب تاخته و از لشکر جدا شده و تا آخر روز در آن صحرا
سرگردان میگردید آهو از نظرش غایب گردید در وقت بازگشتن راه را گم کرده نمیدانست که بکجا میرود
و هوا هم بغایت گرم بود و بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد ناگاه سیاه خانه از دور دید
سلطان خود را بدان جا رسانیده از اسب فرود آمده پیره زنی از آن سیاه خانه بیرون آمده و سلام گفته
سلطان نیز جواب سلام گفت ای مادر مهمان میخواهی پیره زن گفت ای جوان مهمان هدیه
خداست چرا نخواهم هم و دولت ندارم رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و
فرود آی که خانه خانه تست سر و جانم مهمان را فدا است فی الحال عنان مرکب را بمیخ خیمه بسته
او را بدرون خیمه برده و آب آورده دست و روی او را بشست و ماحضری که داشت برطبق اخلاص
گذاشته پیش آورده و گفت رسیده رسیده مهمان است در خانه هرچه باشد جهان هرکه باشد
سلطان از روی رغبت چیزی خورده سیر شد بعد از آن گفت ای مادر در این صحرا تنها نداری از کجا
آمده گفت از آنجا که پیغمبر خدا فرموده من اکرم ضیفا فهو معی و مع ابراهیم فی الجنة و هم فرموده
الضیف دلیل الجنة چون سلطان این فصاحت و بلاغت از آن پیره زن بشنید تعجب کرد ناگاه
نظرش بر آن آهو افتاده دید که در عقب خیمه ایستاده تعجب سلطان زیاده گشته گفت ای مادر
این آهوی وحشی چون رام تو شده هر کس دید از آن است و وحشی با او رام شود و این آهو خانه زاد است صبح

بچرا میرود

بچرا میرود و شام میآید امروز زودتر از هر روز آمده است شیر برنجی که خوردی از شیر همین آهو بود
سلطان از گفته او حیران مانده چون تردد بسیار کرده بود بخواب رفته بهنگام شام بیدار شده ماده
گاوی دید که بر در خیمه ایستاده پیرزن دختری داشت با او گفت برخیز و پاره شیر بدوش و از
برای مهمان طعامی حاضر کن پس دختر برخاسته و گاو را دوشید سلطان از دور نگاه میکرد
در حال آن دختر حیران مانده بود دید که شیری بسیار از آن گاو دوشید چنانکه ظرفها همه پر شد
سلطان متعجب گردید که از یک گاو چندین شیر بعمل آمد عجب نعمتی است پس در دل خود گذرانید
که این صحرانشینان در دور عدل و داد من آسوده اند و در فراغت نشسته اند یک دینار
باج و خراج نمیدهند اگر این جماعت در یک هفته یکروز شیر بکار ما بدهند در مال ایشان چه نقصان
شود و در خزانه ما توفیری بهم رسد و با خود قرار داد که چون بشهر رود این خرج را برعایا
حواله نماید پس در این اندیشه بود تا صبح شد القصه تمام شب در عبادت مشغول بود
چون روز شد پیره زن دختر را گفت ای جان مادر برخیز شیر بدوش که از برای مهمان چیزی بساز
دختر ظرفها را گرفته گاو را بدوشید سلطان تماشا میکرد که ناگاه دختر بانگ زد که ای مادر برخیز دعا
کن که پادشاه ما امشب نیت ظلم کرده و بر رعیت ستم و جور اراده نموده چون سلطان این سخن از دختر
بشنید متوحش شد برخود بلرزید و از جای برخاسته دید که مادرش و دخترش دست بدعا برداشته
و رو بسوی آسمان کرده گفت الهی تو ظلم پادشاه ظالم را بخودش باز گردان سلطان [illegible]
بیم و اینسخن را بشنید و بترسید با خود گفت سبحان الله من امشب این اندیشه در دل خود کردم
این دختر از کجا دانسته پیش پیره زن آمده گفت ای مادر چه واقع شده در این سخن که میگوئی
از کجا معلوم شود پیره زن گفت تو مرد غریب و مهمانی ترا با این مقدمه چه کار سلطان

ننالم بسیار کرده او را قسم داد که مرا از این واقعه آگاه ساز العقوبت گفت ای عزیز بدانکه اینگاو من
گاو نه من شیر است در شبانه روزی بی زیاده و نقصان نه من شیر میدهد و بقدرت باری تعالی
خاصیت اینگاو اینست که هر گاه پادشاه اینجا نیت ظلم و اندیشه ستم نماید که باج و خراج زیاده
از رعیت بگیرد بحکم خدا آنا سه روز شیر او کم میشود و چون امشب چیزی دیگر حادث نشده یقین
دانم که امشب پادشاه نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده و ضرر هر کس بر طرف شده که گاو ما امروز
شیر نمیدهد اما از نکبت ظلم او باید که وقتی رحم و شفقت از میان خلق میرود دلها ملول میشود
و آخر سرایت بهلاکش میکند و اگر پادشاه را نیت صادق باشد حق تعالی در همه حال معین و یاور او
میشود و عامه خلق در توسعه رزق و آسایش میباشند ای برادر بدانکه پایه ظلم بسیار بد است
و گفته اند ظلم بر خود میکند هر کس بکس ظلمی کند چون سلطان محمود این موعظه را از آن پیره زن شنیده
بر خود بجید گفت ای مادر مهربان آنچه گفتی همه راست و پسندیده است که انما الاعمال با
النیات ای مادر بدانکه من یکی از خادمان نزدیک پادشاهم و هر چه گویم و دهم دستام
میتوانم کرد بیا تا تو را پیش او برم شاید که او بموعظه از بدکاری باز داری و نیز انعامی
از برای شما بستانم تا در رزق شما توسعه بهم رسد و محرم پادشاه شوید پیره زن گفت
مرا این کار با پادشاهی نیست که بتغییر و تبدیل و موت و فوت در ذات او نیست روزی مرا
در آخر روز آنچه قسمت کرده بمن میرساند برای رزق مقدر سعی در کار است تا طال عمر روزی
نخورده ایم و هرگز نخواهیم خورد از سستی اعتقاد است که گفته اند روزی تو باز نگردد
ز در کار خدا کن غم روزی مخور و حق تعالی فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله
رزقها پس بواسطه رزق مقدر سعی و تردد پیش خلق عبث است و فایده نمیدهد و بقدر یمن
هر کس

هر کس باو نخواهد رسید پس این هراس مخلوق روم آنچه گفتی که محرم پادشاه شوم العیاذ بالله آنچه گفتی من پادشاه
خویشم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان باشم و رضاجوئی اهل دنیا کنم و فردای قیامت با ایشان محشور شوم
این گاو که حیوانی است از شومی ظلم و جور پادشاه شیر از او بر طرف شده و این آهو دیروز از دست ظالمی گریخته
هنوز ملول و پژمرده است من چرا خود را در مهلکه اندازم و پیش مخلوقی رفته از عبادت خالق خود باز مانم سلطان
چون کلام او را شنید رقتش زیاده شد و گفت ای مادر مرا پندی بده که بدان عمل کنم تا باعث رستگاری
و نجات من باشد پیره زن ای برادر کلید آنست که خدای تعالی را در همه جا حاضر و ناظر دانی و همیشه در اسرار
او آگاه دانی که حق تعالی فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون و بر ظالمان لعنت نموده چنانکه
فرموده لعنة الله علی القوم الظالمین دیگر آنکه نسل ظالمان زود منقطع شود در آخرت ایشان را عذاب
الیم گرفتار نماید ای برادر زنهار که در دنیا هیچ دلی را بیازاری و زیر دستان ظلم و ستم نکنی تا بطریق مکافات
جزا دسته بتو مرتد او را حق نگردد و تا توانی با صلحاء و علماء و فضلاء همنشینی بکن که صحبت نیکان در تو سرایت
کند و از ظالمان و فاسقان دوری کن و کناره گیر و کار محتاجان را انجام بده تا در روضه
ان احسنتم احسنتم لانفسکم کلهای مراد ببار آید نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز
وار بد کنی بجای تو از بد بتر کنند در این گفتگو بودند که اگر سپاه و لشکر ظاهر گردید چون
ایشان شاه را بدر الخیمه دیدند صف کشیده جمعی از خادمان پیاده شده نزدیک رسیدند و دعا
و ثنای پادشاه بجای آوردند چون پیره زن آنحال را بدید دانست که آن جوان پادشاه بود
رنگ از روی او پرید خبر راست و بدست و پا او افتاده زبان بعذر گشود سلطان گفت
گفت ای زن بدانکه پادشاه اینجا باز منم و از نصایح تو از این ظلم و بدکاری توبه کردم اکنون پند و
نصیحت بمن زیاده کن پیره زن اشارت بدان لشکر کرده گفت امیران لشکر و خدم و حشم و ملک

ومال پادشاهی را عاریت بتو داده اند واز تو باز خواهد ماند چنانکه از دیگری بتو رسیده پس از تو بدیگران
خواهد رسید پس از تو بدیگران خواهد رسید و در وقت رفتن از دنیا هیچکدام همراه تو نخواهد آمد و هیچکس دیار
و با دست تهی خواهی رفت مگر چیزی که بکار تو خواهد آمد عمل است پس امروز که فرصت در دست داری فکر فردا
باید کرد تا در آنجا بی رفیق و مونس نباشی تا توانی همه عمر سعی کن با این اعمال و اسباب و زال و فرزند و لشکر
و حشم و حب جاه و مال و ملک آنکس را از منزل دین مبین ببادیه جور و جفا خواهد کشید و بر آن آیه کریمه
انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور خواهد رسید یا امیر بدانکه ستوده ترین صفتی و پسندیده ترین خلقی
که ملوک بدان در خوش باشند آنست که رعیت و سپاهی از او راضی باشند یا امیر گفتار پسندیده و کردار حمیده
مالی است که کسی از تو باز نتواند گرفت و گردش روزگار در آن تصرف نخواهد کرد فایده مال دنیا محبت آن جهان
توشه آخرت است یا امیر اگر چه تو از آن موعظه بی نیازی و منافع خود از ضرر شر نیکو میشناسی لیکن چون شنیدم
که بموجب آیه شریفه انما المؤمنون اخوة حقوق برادران دینی در گردش میهمانداری را ادا کنم و ترا آگاه گردانم
تا بدانی که هر دنیاداری را که در نعمت او محتاجان شریک نباشند از زمره توانگران محسوب نگردد هر که جهان
او در ظلم و بیداری [illegible] باشد مردگان [illegible] گفت ای نیک ذات دل مرده مرا زنده
ساختی امیدوارم موعظه دیگر [illegible] گفت یا امیر چون فرمودی مثلی بیاورم و نصیحتی بگویم
هرگاه بدان عمر گذشته [illegible] یا امیر صلاح حال تو در آنست که از کرده ها پشیمان گشوی و با
توبه و انابه عمر خود را شسته و شو نمائی تا نامه سفید و رو سفید گردی که حق تعالی فرموده اما الذین
ابیضت وجوههم ففی رحمة الله و روی خود را با آب دیده بشوئی تا موجب سیماهم فی وجوههم من اثر السجود متشهد
آثار صلاح در چهره تو پدید آید و دل خود را با زبان با آب استغفار بشوئی که حضرت رسول ص فرموده نعم الدوا
الاستغفار و دیگر آنکه فکر خود را بر ریاض باقی [illegible] دهانی که للدبر از آن محبت خانه بیرون باید رفت

ای ماه اگر

پس حاضر الوقت خود باید بود که چون پیک اجل در رسد یکدم زدن امان ندهد و توبه تو در آن دم فائده ندهد
و افسوس و پشیمانی سودی ندهد پس علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد حال دم را غنیمت دان و این دم را دم
آخرین قیاس کن تا فرصت هست توشه راه بردار و از این حادثه غافل مباش که راه دور و دراز و عقبهای سخت
جانکاه در پیش است و بدین نکته دانا شو که اگر عمر تو هزار سال است لا محاله چاشنی مرگ باید چشید پس تمثیلی از
برای تو بیاوریم حکایت آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان ع آمد و سلام کرد آنحضرت پس از
جواب سلام پرسید که ای جغد چرا تو از زراعت دانه نمی خوری گفت از برای آنکه بیرون آمدن آدم ع از
بهشت از خوردن دانه گندم بود پرسید که چرا ترک معمورها کردی و در ویرانها مسکن گرفته گفت برای
آنکه خرابه میراث خدا هست و معموره نیز خراب خواهد شد دیگر پرسید که ای جغد الحمد که دایم در خرابها
میباشی چه میگوئی گفت یا سلیمان میگویم که آه کجا رفتند آنانکه دل بمعمورها بسته بودند و بهوای
نفس میخفتند و آرزوها کردند الحال چه شدند که اثری از ایشان نیست دیگر پرسید که آنچه گاهی که از
خانهها میگذری و با خود چیزی میگوئی چه صدائی که از تو میآید الفداه خبر دارد گفت یا نبی خدا الوقت
میگویم وای بر بنی آدم چگونه از خود غافلند که در دنیا آسایش و استراحت میجویند و در فکر خوردن
و آشامیدن و فراغت کردند و با این همه عقبها که در پیش دارند اصلا که بخاطر خود نمی آورند که
ما را بکجا خواهند برد باز پرسید که ای جغد چرا تو روزها از مکان خود بیرون نمی آئی گفت از بسیاری
ظلم که بنی آدم بر خود میکنند مرا تاب و طاقت دیدن و شنیدن آنها نیست دیگر گفت که مرا خبر ده
که در مکان خود چه صدا میدهی گفت در مکان خود میگویم ای غافلان بخیز زاد و توشه خود را
بردارید برای سفری که در پیش دارید و خود را سبکبار گردانید که راه بسیار دور است و غافل مباشید
آنگاه سلیمان گفت در میان مرغان بر بنی آدم مهربانتر از جغد نیست و نصیحت کننده تر از تو نیز از تو
و از آنجا که سخن راست تلخ است جاهلان بنی آدم ترا دشمن دارند آنگاه گفت یا امرین نیز از جغد فرا
فرا گرفته ام و با این ویرانه گریخته ام و در این ویرانه گریخته ام و از خلق کناره گرفته ام که در میان خلق بجز

از غفلت ضرری دیگر نیست الحمد لله که محتاج کسی نیستیم یا امیران غمخور برای آنکه تا دلت از دنیا و دوستی آن زرد کرد
که این غدارهٔ دون با کسی وفا نکرده و نمیکند پس دل با آخرت باید بست که جاودان مقام آنجا خواهد بود و در این چند
روز ذخیرهٔ آن مقام را پیش از خود باید فرستاد سلطان را رقت و تعجب زیاده شده گفت ای زنک
زن پند و موعظه را زیاده کن که دلم از دنیای دون برکنده شد پیره زن گفت یا امیران تقصیر را نیز
بشنو و گوش و نحو احوال نگاه دار پس گفت   آورده اند که شخصی را پیش حجاج بردند که زبان مرغان را میدانست
و در آن اثنا دو جغد از بالای قصر حجاج بیکدیگر نشسته و با هم صفیری میزدند و بزبان خود با یکدیگر چیزی میگفتند
حجاج از آن مرد پرسید که اینها چه میگویند آن مرد گفت یکی از این مرغان با دیگری میگوید که دختر خود را
بمن ده آن دیگر گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد قصر خرابه بمهر او کنی حجاج گفت عجب چیزی ملاحظه است
اینقدر خرابه از کجا بهم میرسد آن مرد گفت اگر تو زنده باشی زود دست بهم میدهد حجاج را شگفت
و گفت از کجا این سخن گفتی گفت از آنجا که بسیاری از مسلمانان را کشتی و خانهای ایشان را
خراب میکنی و این قصر تو نیز خراب خواهد شد آن دو جغد با هم گفته اند از آن قصرهای خراب قصر گشت
حجاج از این حرف منفعل گشته حکم بقید آن شخص کرد یا امیر پس بدان که دنیای دون روی بخرابی
دارد چون سلطان محمود این تمثیلات را سراپا موعظه شنیده گفت سبحان الله این پیره زن
صحرانشین هرگاه در امور دنیا و کار آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای بر حال ما که چه خواهد
شد و چه خواهد گذشت ما مردان درگاه را شنیده بودیم اما زنان درگاه را معاینه دیدیم پس
گفت ای زنک زن ارشید و نصایح تو از سر بدکرداری گذشتم من بعد عدل و داد پیشه میکنم
آیا توبه من قبول افتد پیره زن گفت لا تقنطوا من رحمة الله و در جای دیگر وارد است لا
تیأسوا من روح الله الا القوم الکافرین یعنی نومید مشوید ای مومنان از رحمت خدا اگر گنه
کرده

کافران بر از آن سلطان آن پیره زن را وداع کرده بشهر آمده از ستم و جور توبه نموده و بعدل و داد پیوسته از جمله
عدالتهای او تمثیلی بیاوریم   حکایت آورده اند که شبی سلطان محمود در بستر خواب آسوده بود
که خوابی دید ناگاه از خواب بیدار شد دیگر هر چند کرد او را خواب نبرد از پهلو به پهلو می غلطید و در دلش
گذشت که البته مظلومی خاک را بستر کرده و ظلمی بار رسیده خادمی را فرمود که بین بر درگاه کیست
خادم آمد و کسی را ندید و عرض کرد که کسی بر درگاه و در حوالی دولت سرا ندیدم پس سلطان سر بر بالین
گذاشته باز خوابش نبرده اضطراب او زیاده شد باز کس فرستاد رفتند و خبر آوردند که کسی نیست
مرتبه سیم سلطان خود برخاسته و شمشیر بسته بیرون رفته و بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد
کسی را ندید ناگاه آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هر چه هست این است پس بصدای ناله
رفته دید که بیچاره در مسجدی که نزدیک بدولت سرا بود روی بر خاک مذلت گذاشته آه و ناله
درگرفته آب حسرت از دیده جاری نموده میگوید یا من لا تأخذه سنة ولا نوم تو آن
پادشاهی که دست سلطان خواب از تجلیات کمالت کوتاه است و غنود و آرام بعین لا ینام
تو آسیبی نرساند الهی تو دانائی که محمود در بروی مردمان بسته و در بستر استراحت خوابیده
الهی که او در خواب است و تو بیداری و اگر او در بسته در سبحان تو گشوده اگر محمود زوالی خفته
محمود لا یزالی نخفته چون سلطان محمود این مناجات را از او بشنید درد درویش سجده و بر سر
بالین او آمده گفت امیر داد از محمود بنال که امشب همه شب در درد بنالی تو بوده بگو چه مطلب داری
تا محمود لا یزالی کار تو را بسازد و آن مرد درویش آب در دیده بگردانید و گفت تو کیستی که بر بالین
من ستم دیده ایستاده گفت منم سلطان محمود درویش گفت یا امیر یکی از ملازمان خاص تو
که نامش را نمیدانم در بدنامی ناموس من میکوشد شبها که چهره ایام بنقاب ظلام پوشیده

میشود الظالم خود را در خانه خرم افکنده و حالت صحبت مرا بموت بهمت می آلاید اگر اندیش او را از دوان
طهارت خانه ان من نشوئی فردای قیامت دست از تو بر نمیدارم تا داد خود را نگیرم سلطان را
غیرت و حمیت بجنبید و گفت آن بدبخت حالا بر بدبخت باید درویش گفت شاید رفته باشد
اما دیگر بار میآید گفت پس تو بجا نه برو هر گاه که او بیاید مرا خبر کن تا من الظالم را الجزای خود برسانم
پس او را همراه آورده بدربانان گفت هر گاه این مرد بیاید خواه شب باشد خواه روز مرا خبر کنید پس
شب دیگر الظالم مست لا یعقل خود را آنجا نه آن درویش انداخته آن درویش خود را بسلطان رسانیده سلطان
شمشیر آبدار را بر داشته همراه او رفته گفت این مرد آن زن با همان بنما آن درویش او را بر بالای الظالم
و سلطان ملاحظه آنکه شمع نموده بیک ضرب شمشیر او را از بدن جدا تر بر دیم کرده پس گفت ای کنیز از چمع خود شنود
شمع را دید مطلب خود رسیدی گفت مثل از تو راضی باشد آنگاه سجده شکر بجا آورده گفت حالا از کر
و غم فارغ گردیدم پس بآن درویش گفت در خانه از خوردنی هیچ بهم میرسد که بخورم آن بیچاره گفت
از پاره نان چگونه سلطانی را مهمانی نمایم آخر الامر نان خشکی که داشت در طبق اخلاص نهاده پیش آورد
سلطان با رغبت تمام آن را تناول فرموده گفت هرگز باین لذت طعام نخورده ام هر از آن گفت ای مرد
دانستی که غم خود را بار دل من کردی تعهد نموده بودم که تا شر الظالم را از سر تو دور نکردم طعام نخورم
و آرام نگیرم تا انتقام تو را از او نستانم و خواب استراحت نکنم تا دل تو را از اندوه فارغ
نسازم و شکر آن میکنم که در ضمیرم گذشته که مگر الظالم باین جرئت یکی از فرزندان من باشد
که این دلیری میکند زیرا که این دلیری از ابنای ملوک بر میآید من تیغ کشیده بقصد جگر گوشه
خود آمده بودم چون بیگانه را دیدم شکر حق را بجای آوردم پس سلطان آن مرد را وداع کرده و برفت
و کسی از آن قصه واقف نشد لکن شب دیگر سلطان باره از جواهر و زر در بر کرده بخانه آن مرد
آمد

آمد و با و داده در این باب عبد الله انصاری گفته   مکن که آه فقیری شبی بروت تازد   فغان ناله و تش
ملایک اندازد   ز تیر آه فقیران مکن ز می هرشبی   که گر بکوه زند روزنی در آن زد   هزار جوشن پولاد از به سینی تو
زند د آه فقیری چه موم بگدازد   هزار دشنه کشیده چه تیغ زهر آلود   برای گردن آنکس که گردن افرازد
مکن که گردش اسنید هر آشنائی نیست   تو شیشه داری او سنگ مدمن اندازد   چنان بشیشه زند
سنگ آه مظلومی   که شیشه فلک را چه تو تیا سازد   روا بود که خجالت کشی ز درویشی   تو بر سرم فرد
بری از شرم او سر افرازد   تو یخ خورده بدوران خویش مینازی   گدای غمزده را بین که از که مینازد   بوقت
نیم شبی که بگوید الله الله   هزار همچو تو از خاندان بر اندازد   و گر بپاش در افتی عذر از او خواهی   مگر بحال
خرابیت نظر نبیندازد   و گر کسی بکند بانگ ستمدیده   فرا دهند و تو را در جهنم اندازد   زجور بار
جنسیان منال عبد الله   که آخری بزند گرد کار بنوازد   ای عزیزان بهتر برای آنکه از زبان فقیران و
مظلومان غافل نباشند و بداد مظلومان برسند که نجات دنیا و آخرت در آنست و این بند میگویند
که ظلم بر برکس مبر تا بد نگردی مستش خلق گفته اند ظلم بر گردن مردم مجو گرد خیر تو   پس در این مقام عملی
بیاوریم   حکایت آورده اند که عبد الرحمن عوف گفت که شبی در مدینه با عمر خطاب گشت کردی
میگشتیم و بدر سرائی رسیدیم که از آنخانه آواز زنی و مردی میآمد که سرود میگفتند و باواز خوش
غنا میکردند و مزی میخواندند پس ما حلقه بر در زدیم آمد در بگشود و ما بی رخصت بدرون خانه رفتیم
مرد را دیدیم که قدحی در دست داشت عمر او را شناخته گفت الفلان در اینجا نه چه میکنی آمد گفت
اینخانه من است تو درآمدی وقت شب چرا باینجا آمدی و چه میخواهی و بی اذن ما چرا قدم در اینخانه گذاشته
ملا فرع گفته عمر گفت این زن چه چیز تو میشود گفت همشیره من است عمر پرسید که در این قدح چه چیز بود

کفت شربت حلال آمیز کفت یا عمر تو خود را خلیفه میدانی چرا مرتکب نهی الهی کشتی بی اذن داخل
شدی و تجسس احوال ما نمودی و حق تعالی فرموده است یا ایها الذین امنوا لا تدخلوا بیوتا غیر
بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها و در جای دیگر فرموده ولا تجسسوا ولا یغتب بعضکم بعضا
تو ظن بد بردی و تفحص نمودی و مثل دزدان آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل و منفعل کشته کفت راست
میکوئی من در این امر خطا کرده ام پس عذر ها خواسته و هر دو شرمنده از خانه بیرون آمدیم
آورده اند که از انس ابن مالک که کفت حضرت رسول فرموده که چون در شب معراج مرا باسمان
بردند بجماعتی رسیدیم که ناخن و چنکال ایشان از مس بود و اندام خود را میخراشیدند از جبرئیل
پرسیدم که اینها کیستند کفت ایشان غیبت کنندکان اند در دنیا مسلمانان را و بلقب بد و نام
زشت میخوانند این است جزای ایشان و نیز از جابر و ابو سعید نقل است که حضرت رسول ص فرمود که غیبت
کردن از زنا کردن بدتر است و بلکه از زنا کردن بدتر است بوجه آنکه چون زانی توبه کند بدرکاه خدا قبول شود
و توبه غیبت کننده قبول نمیشود مادامیکه مغتاب او را حلال نکند   آورده اند که پادشاهی بود
که همیشه تربیت علما میکرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که او معتقد مشایخ و کوشه نشینان
و همیشه در اضطراب در میان شاه و وزیر کفتکو بود پادشاه خواست که وزیر را بدلیل الزام نماید
شبی وزیر را طلبید و هر دو جامه درویشان پوشیدند و بدر خانه یکی از علماء رفتند و از راه
بام خانه همسایه به پشت بام خانه آن طالب علم در آمدند و او را آواز دادند و بنام پدرش نام
خود پرسیدند آن مرد طالب علم برخواست و ببام رفته دو مرد خرقه پوش درویش دیده هر دو
او را سلام کردند کفتند یا فلان بدانکه ما دو فرشته ایم که از جانب حق تعالی بتو وحی آورده ایم
که پیغمبر این عهد تو خواهی بود بشارت باد ترا آن عالم چون این سخن بشنید برآشفت و کفت همانا
شما هر دو

شما هر دو شیاطینید میخواهید مرا فریب دهید شما حدیث لا نبی بعدی را نشنیده اید و بکوش شما نرسیده
که حضرت رسول فرموده که من خاتم پیغمبرانم بموجب آیه کریمه ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن
رسول الله و خاتم النبیین ای دروغکویان از پیش من دور شوید که دیدن روی شما ظلمت بار
می آورد این بکفت و دست بر ایشان کرده و برفت پادشاه بوزیر کفت دیدی نور علم را و حق تعالی
اهل علم را به بینایان تشبیه کرده و فرموده که افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما
یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده و ما یستوی الاعمی والبصیر یعنی کور و بینا برابر نمیباشند
و قرآن را نور خوانده و همه را بمتابعت آن نور امر فرموده و در جای دیگر فرموده واتبعوا النور الذی
انزل لنا اکر مطلق با ایمان کند اما علم نیز داند ایمان است و حق تعالی علم را مقدم داشته
چنانکه فرموده قال الذین اوتوا العلم والایمان و مقدم ذکر علما را زنده و جهال را مرده
پس از پشت بام فرود آمده پادشاه و وزیر کفت بیا تا پیش زاهد ان دعا به ان جا هم رویم
آنگاه بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید او بود رفتند و از دیوار همسایه خانقاه کذشته
و به پشت بام بر آمدند و او را ندا دادند که ای فلان ابن فلان بیا که مژده خوبی داریم زاهد بباید
رفته و ایشان بر او سلام کردند و همین سخن را کفتند زاهد کفت خوش آمدید مدتی است که من
انتظار شما میبردم و منتظر این پیغام بودم پس ایشان را تواضع بسیار کرده و خوشحال شده
که پیغمبر شود پس از آنجا فرود آمدند پادشاه کفت ای وزیر دیدی که در میان این دو نفر چه قدر
فرق است چون روز دیگر شد پادشاه وزیر را با دشمنی زاهد فرستاده تا مال معلوم
کند چون وزیر آنجا رفته دید که زاهد غرور و نخوتی بخود قرار داده و عزت و حرمت وزیر را چنانچه

هش ازاین بیشتر بجا نیاورده وچون مجلس خلوت شد زاهد سر بگوش وزیر گذاشته احوال خود را بوزیر گفته
وزیر بخندید وازانجا بیرون آمده گفت که اهل دین وایمان وحق شناسی از علم است
حکایت آورده اند که یکی از علما پسری داشت ودر حق او سعی بسیاری کرده بود وآن پسر بجمیع علوم
ماهر بود پس در ایام شباب یکی از جوانان فساق با او انس گرفته وباهم دوستی واختلاط
میکردند تا آنکه فسق اتفاق با وسرایت کرده بشرب خمر افتاده مردم هرچند اورا نصیحت
کردند اثر نکرده وچون پند ونصیحت با و در گیر نشده پدرش را از این مقدمه آگاه کردند اورا
طلبیده گفت چون که موعظه در تو اصلا اثر نمیکند پس اولی آنستکه ازمن جدا شوی واختیار سفر
کنی که من از دست وزبان تو وطعن خلایق بتنگ آمده ام وتو حیا نمی کنی پس خرجی چند روزی
راه باو داده اورا از خانه بیرون کرده تا رنج غربت ومحنت کربت بکشد واز خامی وجوانی
بیرون آمده پخته وکامل گردد واز فسق وفجور باز گردد وازآن جهت باز آید پس آن پسر از وطن بیرون
رفته وبعد از چند وقت بشهری رسیده وخرجی او تمام شده ودر آن شهر غریب وتنها مانده
گرسنه وتشنه خوابیده ودر آخر شب بیدار شده در حال خود نگریست وچون روز شد
از مسجد بیرون آمد دید که مردم آن شهر از بزرگ وکوچک عزم بیرون شهر کرده اند از یکی پرسید
که این خلق بکجا میروند آنمرد گفت در این شهر زاهدی هست در بیرون شهر صومعه دارد وگوشه
نشین است وهر یکماه یکبار از صومعه بیرون میآید ودر حق مردم دعا میکند وهمه مردم
جمع میشوند وازانجا ونذرات بسیار میکنند آنزاهد باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آن جوان
همراه آن جماعت رفته که شاید در آنجا چیزی بدست آورد وچون بصومعه رسید وبا او نیز
چیزی از نذرات دادند آنگاه دید که عابد از صومعه بیرون آمده ودر حق مردم دعا کرده
وباز بخلوت رفته پس آن خلایق همه رفتند واو در آنجا توقف نموده چون شب شد آن جوان

دید اهوقه

از صومعه بیرون آمد وآن عابد آن جوان را دید در آنجا نشسته است پرسید که چه کسی که قاعده نیست
کسی در اینجا بماند گفت من مرد غریبم امروز باین منزل آمده ام وبدیدار شما مشرف شده ام وکسی
در این شهر نمی شناسم وراه بجائی نمی برم اگر اجازت باشد چند روزی در خدمت شما باشم
شاید که از برکت شما در فیض برروی من گشاده شود که مردی هستم طالب علم وکار دیگر از من
برنمی آید آن عابد چون این گفتگو را استماع نمود سری بخود فرو برده ودر فکر شد
که آیا اورا بصومعه بگذارم یا نه آن جوان چون عابد را خاموش دیده شروع کرد عشری از قرآن
خواند وعابد هرگز باین آواز خوش قرآن نشنیده بود اورا حالتی دست داده پس پیش
رفته اورا در بغل گرفته وچشمش را ببوسید ودست اورا گرفته بدرون صومعه برده باهم
بصحبت مشغول شدند آنزاهد چیزی نخوانده بود وچند روزی باهم صحبت داشتند گاهی از مسئله
دین وگاهی حدیث بیان میکرد وچون اخلاط ایشان موافق افتاده آن جوان دید که عابد یک چشم
خود را بسته که اصلا نمی گشاید پس از احوال پرسیده که ای شیخ چشم تو را چه رسیده گفت ای جوان
ترک دنیا ومافیها کرده ام زیادتی را اسراف نمی کنم وهرچه بکار ما نمی آید آنرا ترک
کرده ام وچون از یک چشم کار بر می آید چرا اسراف باید کرد چشم دیگر را محو کرده ام
جوان گفت چگونه محو کرده گفت قطران بر آن چسبانیده ام تا آنکه محو شد جوان دانست
که عابد جاهل است وچیزی نفهمیده تبسم کرد وحیران شد پس با خود گفت که این عابد
با این جهل ونادانی مردم را چون فریب داده ودکانی بر خود چیده وهمه خلق این شهر را مرید
خود گردانیده ودستگاهی بر خود قرار داده ومردم مطیع او شده اند پس بعد از ساعتی

پرسید که یا شیخ چند سال است که چنین کرده اید گفت شاید که ده سال باشد گفت در این مدت جنابت
تو را ردی نداده است گفت بسیار پرسید که در هر وقت غسل کردن انگشتر را میکشودی یا نه
گفت نه گفت یا شیخ در این مدت در جنابت مانده نماز تو درست نیست قضای نمازهای آن
بر تو واجب است پس بدلیل علم خاطرنشان او کرده عابد دانست که او راست میگوید پس چشم خود را گشوده
و غسل کرد و بنمازهای قضا مشغول شده اخوان در همان شب حضرت رسول ص را در خواب دیده
فرمود یا فلان حق تعالی گناهان تو را بخشیده و توبهٔ تو قبول شده از برای همین مسئله که
باین عابد جاهل آموختی اکنون بپاداش آن در دنیا از دنیائی بتو دادیم در حجرهٔ همین عابد
فلان مکان را بشکاف که در آنجا گنجی مدفون است بردار و به پیش برادر خود بر که او
در حق تو دعا کرده و دعای او بدرجهٔ قبول افتاده از برکت همین مسئله چون از خواب بیدار شد عابد را
از این معنی آگاه کرده عابد شکر حق تعالی را بجای آورده باتفاق آن گنج را بیرون آورده
عابد همه را تسلیم اخوان کرده و هیچ تصرف با آن ننموده با سامان تمام پیش برادر رفته پس
ای عزیز بدانکه یک مسئله از علم دین این نتیجه میدهد پس میباید آدمی دائم طالب علم باشد
اگرچه عمرش بآخر رسیده باشد   حکایت آورده اند که شیخ الطایفه یکی از
مریدان خود را بسیار دوست میداشت و عزت میکرد دیگر مریدان از آن حال رشک
و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافته پس هر یک از طلبه تا هر یکی را مرغی داد
و گفت برید هر کدام در جائی که کسی نه بیند مرغها را بسمل کنید و بیاورید هر مرید آن
همه رفتند مرغها را ذبح کرده آوردند آن مرید که او را دوست خود میداشت مرغ را زنده
آورد که شیخ گفت که چرا تو مرغ را زنده آوردی گفت یا شیخ هر کجا که رفتم خدای تعالی را
حاظر و ناظر

حاضر و ناظر دیدم و هیچ جائی نیست که او حاضر نباشد پس شیخ روی بمریدان کرده گفت عزت و حرمت
او بواسطه همین است که پرستش خدا دارد و عقاب میترسم او از همه شما زیاده است پس غرض از این
آنست که مؤمن خالص باید خدا را در همه جا حاضر و ناظر داند که از حضرت او هیچ چیز بر او پوشیده نیست
و در همه کارها او آگاه است پس باید که از همه فسق و فجور و غیبت و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی
بر کسی نکند و اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات کوتاه است و نقد معامله خود را بالعیار فضائل
کامل گرداند و خود را در معرض خشم و عذاب و خطاب و عقاب ننماید و بدانکه ستم بنده از دنیا
بیرون نرود تا سزای آن نه بیند و هر چه از ظلم و ستم کرده دیگری بروی مسلط شود و عوض آن را
باو بکند چنانچه در قرآن مجید آمده است و کذالک نولی بعض الظالمین بعضا پس در انتقام
تمثیلی بیاوریم   آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مسکینی زد و سر او را شکسته
و آن مظلوم را مجال انتقام نبود سنگ را برداشته و با خود نگاه داشته تا وقتی که سلطان
بر آن ظالم غضب کرده و او را در چاه زندان انداخته اند درویش بیچاره همان سنگ را برداشته
بسر چاه آمده بر سر آن ظالم زده و سر او نیز بشکست گفت تو چه کسی و مرا در اینجا سنگ
چرا زدی گفت من فلان درویشم و این سنگ همان سنگ است که در فلان
تاریخ بر سر من زدی گفت در این مدت در کجا بودی گفت از جاهت میترسیدم
اکنون که در چاهت دیدم غنیمت دانستم و انتقام خود را کشیدم و این حاجت را
از خدا میخواستم اکنون بمقصود خود رسیدم   زنهار حذر کن تو ز آه دل درویش
هر که در افتاد بر افتاد پس تمثیلی دیگر بیاوریم   آورده اند که مالک دینار گفت

هرکدام شما را سیاهی در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید که از زبان زیانکار
شماست و از حرف هرزه و عبث و سخن بی معنی ظاهر شده و از زبان آزارها بآدمی رسد ابلیس آنچه کرده
دلخسته خواهی گفت ملکهای همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از آن دو فرشته
شرم کن و اشیا را آزار مکن که بر تو لعنت میکنند و همان حضرت فرموده که غیبت کننده و شنونده
هر دو یکسی مانند که منجنیق برای خود نصب کرده اعمال نیکو و حسنات خود را بجانب یمین و یسار
و مشرق و مغرب پراکنده میکند ای مؤمن از این حدیث صحیح غافل مشو و گوش و زبان و چشم و دل
خود را نگاهدار تا فردای قیامت در ندامت نمانی آورده اند که حضرت امام جعفر صادق
فرموده که محافظت زبان از شرایط ایمان است و دشمن ترین خلقان نزد حق تعالی کسی است که
مردم از زبان او ترسند و در حدیث آمده که در زمان پیشین پیغمبری در مناجات گفت الهی میخواهم
که شیطان را بصورت خودش بمن بنمائی فرمان رسید که از مسجد بیرون رو و ملاحظه کن آن پیغمبر از
مسجد بیرون آمده ابلیس را دید که بر در مسجد ایستاده علمی داشت و طبل در گردن و تیری در میان
فرو برده گفت ای ملعون اینجا چرا ایستاده و اینها چیست که داری گفت یا پیغمبر خدا من هر روز
بدین صفت در وقت نماز بدر مسجد میروم یکی از یاران خود را بدرون مسجد میفرستم تا چون
مردم سلام نماز دهند وسوسه در دل ایشان اندازد و من دوال بر طبل زنم و باد از علم
ندا در دهم ندای اول این بود الطمع الطمع و چون این ندا بگوش جمعی رسد که از حق
طمع دارند در ساعت روی از نماز بگردانند و در دل بگذرانند که اگر اینجا توقف کنیم از
فلان کار و فلان معامله باز میمانیم پس بوسوسه من زودتر بیرون آیند و بزیر علم من جمع شوند

۱۲۵۹

چون بدر مرگ رسند از این تیر زهرآلود جگر ایشان زخم تا در وقت بیماری در رنگ و شبهه
افتد و بی ایمان و بی توبه از دنیا بروند از حضرت رسول الله منقول است من تواضع غنی لاجل غنائه
ذهبا ثلثا دینه یعنی هر که تواضع کند و فروتنی کند پیش صاحب مال و توانگران از برای
طمع مال دنیا میرود ثلث از دین او و محققان گفته اند که سه بهره از دین او که آدمی راست جرات
دل و زبان و کالبد چون تواضع اهل دنیا بواسطه دنیا کند دو بهره از دینش برود که زبان و کالبد
و اگر دل با وی یاری کند تمام دینش میرود باز شیطان لعین گفت چون آوازم که علم باشد
برآید آنست الحرص الحرص هر که در دل حرص دنیا داشته باشد چون این ندا بشنود با خود گوید
اگر توقف کنم دیگران بیع و شرا میکنند و نفعها و فایدها برند من محروم بمانم پس زود از
مسجد بیرون آمده در زیر علم من حاضر شود آواز سیم آنست که المنع المنع چون این صدا
بگوش بخیلان رسد در دل خود بگذرانند که اگر در اینجا درنگ نمائیم مبادا در این مسجد
درویشی یا فقیری در آید و از ما چیزی خواهد پس زودتر باید از مسجد بیرون رفت پس در این وسوسه
زودتر از جای خود برخاسته در زیر علم من در آیند ان زمان تبعه گوید که خوش آمدید شما
از حلیت چشم مائید و اینهائی که در جای نماز بنشینند و تعقیبات بجا آورند و خود را او در از نه
دل تمام کنند و ذکر خدای را دوست تر از کار دنیا دانند از جمله بندگان خاص باشند
و حق تعالی در کلام خود فرموده الا عبادک منهم المخلصین ای مؤمنان بشنوید که هر که گذشت
پس شاکر و ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص و جمعیت خاطر بنشینید و از مسجد بیرون
مروید و فریب شیطان مخورید و فرمان او مبرید و خلاف حق مکنید که دنیا بکسی وفا نکرده و نی

دل اعتباری دنیا بر همه ظاهر است   ترا دنیا همی گوید شب روز   که هان از صحبتم پرهیز پرهیز
مده بر خود فریب رنگ بویم   که هست این خنده من گریه آمیز   و حضرت رسول فرموده که حب
الدنیا رأس کل خطیئة یعنی دوستی دنیا سر همه گناهان است زیرا که دنیا سرای بلا و عذاب است
و نیک بخت ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشد و دایم در پی حرص و طمع نیفتد پس در مقام
تمثیلی بیاوریم   انس ابن مالک روایت کرده است که روزی حضرت رسول ص نشسته
بود فرمود که در این ساعت برادرم جبرئیل ع مرا خبر داد که مرد این عطای جریح از دنیا فرمان یافته
و جان او را با آسمان بردند و بهشت و دوزخ را با او نمودند و همه عجایبها را با او نموده
عجایب چه غرایب بسیار دیده باز نفس زنده کرده به دنیا فرستادند او را طلب و از او بپرس تا
از این احوال تو را او امتحان تو را خبر دهد و ایشان بدانند که چه در پیش است پس او را طلب نموده
فرمود که احوال خود را باز گوی جریح گفت یا رسول الله روزی در دکان نشسته بودم که تنم
ناخوش گردید و اعضایم را درد گرفته برخواستم و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و در بستر بیماری
خوابیدم چون دو روز بگذشت حالم پریشان شد و از خود خبر نداشتم در این حالت
قومی را دیدم بر مثال گرگان بر بالین من ایستاده اند زمانی دیگر جمعی را دیدم بصورت
خوکان آمدند در طرف راست من ایستادند زمانی دیگر گروهی را دیدم بصورت شیران
آمده بر جانب چپ من ایستادند من در ایشان نگاه میکردم زبانم بند شده بود
بود که نمی توانستم با ایشان سخن گفت ساعتی دیگر جماعتی دیدم که صفت ایشان را
نمی توانم بیان کرد پس ایشان بگرد من در آمدند و سرها بالا کردند گفتند لا اله
الا الله محمد رسول الله پس روی با آن قومی کردند که روهای ایشان چون خوک و سگ

بود

بود گفتند شما باز گردید که غلط آمده اید این مرد از جمله اهل توحید است پس آنهائی که در پهلوی راست
من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم را بهمواری بردند گفتند یا رسول الله اگر خواهم که در آن
باقی عمر از تلخی جان کندن و سکرات و دیدار ملک الموت یکی را از هزار صفت کنم نتوانم پس حریری
آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیده با جماعتی دادند که بصورت گرگان بودند و با آسمان بردند در آن قوم گر
بصورت سگان و خوکان بودند از عقب من آمدند تا مرا از هفت آسمان گذرانیدند پس موکلان دوزخ را
دیدم که هر یکی مثل کوهی تازیانه آتش در دست دارند پیش من آمدند و قصد من کردند که بزنند
آنهائی که مرا می بردند گفتند که باز گردید که این از جمله اهل توحید است آنگاه مرا پیش مالک دوزخ
بردند من او را بخلقتی دیدم که بزرگی او را بجز خدا اندازه کسی نداند پس کرسی دیدم از آتش که او بر آنجا
نشسته بود روی او مانند روی آب و سری در پیش او بود که پیراهنی از آتش در او پوشانیده
بودند پس مرا در آنجا نگاه داشتند ناگاه دیدم که جماعتی را پیراهنی در او پوشانیده اند و من از بیم
بر خود میلرزیدم آنگاه آتشین آوردند در گردنش نهادند و یکی از فرزندان دوزخ او را بگرفت
در دوزخ انداخت من بسیار ترسیدم و از آن قوم پرسیدم که این کیست که بدین هولناکی کر
بر آن کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است آنگاه مرا در پیش او بردند از من پرسید
که چه نام داری گفتم جریح گفت پدر رتبه نام دارد گفتم عطای جریح گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا
پس دفتری آوردند و در آنجا نگاه کردند و بار دیگر حرکت داده و گفت معبود تو کیست گفتم خدای عز و جل
گفت رسول تو کیست گفتم جناب محمد گفت در زندگی اقرار تو چه بود گفتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله

علیها ولی الله پس با نهائی که موکل من بودند گفت بحکم الهی هنوز این بنده را اجل نرسیده و حق سبحانه
و تعالی در این بنده هیچ فرمان نداده شما اش مالک الموت برید و بگوئید که تو اشتباه کرده
که جان این بنده را بر داشته فرمان نیست پس مالک بمن گفت ای مرد باز میگردی یا در انجا میمانی
تا قدرت و عجایب و غرایب او را مشاهده کنی و خبر از برای زندگان غافل ببری که خدای تعالی او را
از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب باینجا فرستاده من چون این مژده شنیدم خاطر جمع گردیده گستاخ
شدم گفتم میمانم پس خبر رسید که ملک الموت بنده کار از غلط اهم میگیرد گفته استغفر الله چنین
مگوی که بروی هرگز غلط نرفته و هر چه میکند بفرمان خدا میکند در هیچ امتی تا این کرامت نبوده
که یکی از ایشان بمیرد باز او را زنده میگردانند تا احوال عقبی را ببر دم دنیا باز گوید مگر این شرف
مر امت محمد راست که پیش از این هرگز چنین حال کسی را دست نداده و این سر مخفی بر کسی معلوم نشد
و نخواهد شد پس انگاه نامه بدست من دادند چون نگاه کردم سیه صحت نیکی در برابر آن بدی
دیدم ترسیدم که مبادا موجب دوزخ شوم که نامه دیگر بدست من دادند چون در آن نامه نگریستم
نیکیهای بسیار دیدم گفتم من اینها را نکرده ام اینهمه نیکی از کجا است گفته ای بنده خدا
وای امت محمد خدای تعالی نیک زیاده زیاده میکرداند انجانچه در کلام خود فرموده من جاء
بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی را [illegible] بدی یک برابر شده و نه دیگر برابر از برای تو ذخیره
کرده اند انگاه من ایمن شدم پس مرا الفت الحال بحال دو زخبان را بمن پس مالک یکی از
خازنان را طلبید و گفت فرمان چنین است که این بنده را [illegible] همراه ببری تا اهل عذاب را
ببیند و قدرت باری تعالی را مشاهده نماید تا چون باز گردد امت محمد را خبر دهد که چه در پیش آ
دارند با این بنده رفق و مدارا کنید که از امت حضرت محمد است پس مرا بدوزخ بردند یا محمد چون داخل

دوزخ

دوزخ شدم هیچ آهنی بمن نرسید دیدم از عفونت کالان را که سنگهای آتشین در دهان داشته
و فرو میبردند و از راه دیگر بیرون میآید و هر بار که آن سنگها را فرو میبردند فریاد میکردند که آه که اهل دنیا چه میدانند
و همه از هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از انجا گذشتم جمعی دیدم که زبانهای ایشان از کام کشیده
بود و هر ساعت ملائکه عذاب عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند پرسیدم که این قوم چه کرده اند
گفتند اینها در دنیا نماز از روی ریا میگزاردند در انجا عفونت همدیگر میکردند برای ایشان اعانت
با همدیگر چون از انجا گذشتم گروهی دیگر دیدم که مرکب و خوار شده مردار از فرج ایشان مانند جوی
روان بود همه مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند پرسیدم که اینها چه کرده اند گفتند اینها
زنا کارانند که بی توبه از دنیا بیرون رفته اند یا رسول الله چون از انجا گذشتم جمعی را دیدم که بر دارهای
آتشین سرنگون آویخته بودند و هر یکی را بر گلوی آتشین بسته بودند بعضی را دست و برخی را گیسو و گردهای را
حلقها در گردن بسته و جمعی الم و فرقه را بر لب آتشین بسته بودند و هر یکی را دو زبانیه موکل بودند
و بدست هر یکی قدحی و پیاله مرکب از ریم با ایشان میخورانیدند که همه پوست و گوشت ایشان در پیاله
میریخت و آن بدبختان از ترس عمود آن را میخوردند دل و جگر ایشان بر زمین میریخت و فریاد و ناله
و زاری میکردند من گفتم اینها چه کرده باشند گفتند اینها خمر خوارانند که بی توبه مرده اند یا رسول
خدا از انجا مرا پیشتر بردند چیزها دیدم چهار که ذکر آنها را نتوانم بیان کردن و دیگر تاب طاقت
دیدن آنها نداشتم گفتم مرا باز گردانید پس مرا پیش مالک دوزخ آوردند دیدم شخصی که مرا بعوض
او آورده بودند پیراهن از آتش در او پوشانیده اند در دوزخ انداختند مالک مرا گفت اگر نه
بودی که رحمت خدا بر تو بود این پیراهن آتش در تو پوشانیدمی پس گفت ای بنده خدا میخواهی که

که بهشت را با اهل آن مشاهده کنی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را پیش رضوان ببر و اورا
از من سلام برسان و بگو که امیرد یکی از امت ان محمد است شربت مرگ چشیده و اهل دوزخ را دیده حساب داده
شده نیکی او زیاده از بدی آمده اورا به بهشت ببر تا بهشت را ببیند و خبر برای اهل دنیا ببرد
که چه در پیش است چون مرا در پیش رضوان بردند جوانی خوش روی و خوش خوی و خوش گفتار را دیدم
که هرگز کسی را ندیده بودم و در روی من گل شگفت و بخندید پس مرا گفت ای بنده خدا اقرار
توحید است گفتم اقرار من آنست که خدا یکی است و او را شریک نیست و حضرت رسول او فرستاده اوست
بر حق و اوصیای او همگی بر حق اند پس فرشتگان نیکو صورت را فرمود تا در بهشت را بگشود و نزد مرا به
بهشت بردند اول کوشکی را دیدم نهایت رفیع عالی که شرح آن گفتن راست نیاید پرسیدم
که این قصر از آن کیست گفتند از آن خیر البشر است باز پرسیدم که مرا هیچ جائی هست گفتند آری
هر که از اهل توحید باشد او را در بهشت جا و مقام خواهد بود یا رسول الله چندان عجائبها دیدم و
نعمتها دیدم که صفت آن بزبان راست نیاید و مرا بهمه جا بردند و همه را مشاهده نمودم و باز مرا
پیش مالک دوزخ بردند چون رسیدم همه اهل عذاب را دیدم که در دوزخ به تحیر افتاده بودند چنانکه گویا
مرده اند و هیچکس را عذاب نمی کردند پس بر مالک سلام کردم جواب مرا باز داده و در روی من نگریست
چنانکه من ترسیدم آنگاه مرا گفت یا جوان بهشت را دیدی گفتم بلی خبر از آن باز پرسیدم که یا مالک
سبب چیست که از این دوزخیان هیچ آوازی برنمی آید که مرده اند گفت یا جوان انجام کنیت
اما چون روز پنجشنبه و جمعه میشود خدای تعالی عذاب از دوزخیان برمیدارد پس بمن گفت که هیچ
میدانی که از عمر تو چند مانده است گفتم نمیدانم پس یکی از موکلان را گفت پیش موکل جانها برو و بگو

که اورا

که اورا ضربه بدهد آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید که نام تو چیست گفتم جبرئیل گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا ام
دفتری در پیش داشت پس آنرا بگشود نگاه کرد هیچ جا نام مرا ندید دیگر باره از سر گرفت و نگاه کرد و گفت نام تو
در پیش من نیست باز از من پرسید که شاید نام دیگر هم داشته باشی گفتم پدر من مردی است قاضی در غزا
شهید شد مادرم مرا عبد الحمید نام کرده باز دفتر نگریست گفت یافتم اسم تو پس گفت از عمر تو هشت سال
و یک ماه و یک روز مانده است اکنون برو و باقی عمر خود را بعبادت و بندگی حق تعالی صرف کن پس باز مرا پیش مالک
آورده مالک آواز داد و انجمنی از صورت گرگان بودند حاضر شدند فرمود که این را بدنیا برید و از آن
مقامی که آورده اید باز جان او را بکالبدش رسانید پس موکلان مرا باز آوردند در آن وقت اقوام مرا غسل
داده و در کفن پیچیده و حنوط کرده و نماز گذارده بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند که بفرمان خدای تعالی
جان مرا باز آوردند و در میان دو لب من گذاشتند پس جان بکالبد من آمد بفرمان خدای تعالی
برخواستم و نشستم یا رسول الله اینهمه که بر سر من گذشته در یک لحظه بود و حقیقت حال الحمد لله
کردم بعرض رسانیدم پس آنحضرت فرمود که جبرئیل امین بفرمان ملک جلال مرا خبر داد چنانکه تو بیان
کردی اینها بیان واقع است و خلافی ندارد پس روی مبارک با اصحاب کرده فرمود که ای اصحاب
که هرگز روی نداده و خبر از تو کسی را روی نخواهد داد تا روز قیامت و سبب آفرینه این
که چون حضرت رسول را بمعراج بردند و منافقان با هم گفتند که این قضیه اگر راست می بود
پس چرا اورا از مکه معظمه بمدینه نمی بردند که خود میرفت پس این واقعه بجهت رای غلطی که واقع شد
گفت که از او راست گوتر و عاقل تر و صاحب جاه تر و صالح تر در میان این قوم نبود و حق تعالی از روی
حکمت برخی از ایشان خطای کج نمود که او را معاینه مشاهده کرد در میان القوم خبر داد پس هر که
انتخاب از بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان می نمود منافقان انکار میکردند بر تصدیق

محبوب واقع شده و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس هر که رضای الله
الهی جوید حق تعالی رضاجوئی او نماید کقوله تعالی رضی الله عنهم ورضوا عنه دلیکن اینحال صفت مردان
دیر هیزکار صفا است چنانکه فرموده اند ذالک لمن خشی ربه مثل سلمان فارسی و بلال حبشی
وابوذر غفاری و مثال ایشان که رضای حق تعالی جستند و ترک جان و مال گفته و از دنیا تبرا نمودند
دیگر هر چه کاری در میان کسبند لاجرم جناب رب العالمین در دنیا سلام بر ایشان فرستاد که واذا
جائک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة
و در آخرت نیز سلام خواهد فرستاد که وسلام قولا من رب الرحیم بگوییم سخنی
از یقین بشنو بگو کس تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر بر دل نهی گامی
نزد لدرمرم کبر با توانی کرد ولیکن این صفت رهروان چالاک است تو نازنین جوانی کجا
توانی کرد پس اینکلمن مستمع باش و در این صورت فکر کن و ببین که هر که قدم در راه خدا
گذارد و ترک هوا و هوس کرد چه قدر و منزلت یافت آورده اند که مردی بود در مدینه
دلسیار صالح و عیال مند و هیچ چیزی نداشت تا اینکه فقر و فاقه او از حد گذشته زنش با او گفت
ای مرد ما بینوائیم بر و جائی مزدوری کن و مردی لب نان که از گرسنگی هلاک شدیم پس آنمرد در روز
وضو ساخته و قرآن بر داشته و بمسجد رفته در پیش محراب نشسته و دست بدعا بر داشته و گفت بار
خدایا بجز در تو دیگری ندیده ام که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شده تا وقت خفتن رسیده برآز
فراغ برخواسته و با دست خالی بخانه رفته و عیالش پرسیدند چه آورده و کجا کار میکردی گفت خدمت
بزرگی میکردم و فردا نیز میروم و مزد دو روزه را میگیرم پس روز دیگر بهمان دستور بعد از شام با دست
خالی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت امروز که از برای او کار میکردم اسجار خود

آنحضرت جمع می نمودند آنکه توبه قبول میکردند و سخن آنحضرت شبهه از دل بیرون میکرد پس ای عزیزان عقل برای آنکه
تا مؤمنان و موالیان از کارهای ناشایست باز ایستند و توبه کنند چنانکه حق تعالی در کلام خود بیان فرموده
که از عصیان دور باشید و متابعت شیطان مکنید و فریب او را مخورید و دل بر بنای غرور منهید از آنجا که فرموده
یا ایها الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان پس بر شما باد که فریفته نشوید و متابعت شیطان
مکنید که تابع و متبوع را هر دو بدوزخ برند پس علاج این گذشتن از دنیا و ترک محبت اهل دنیا است
هرگاه که چنین کردی به تحقیق که دری از درهای رحمت و مغفرت بر روی تو گشاده خواهد شد
آورده اند که در بغداد مرد صالحی بود و تیر عشق زنی را خورده در میان ایشان مدتی محبت
و معاشقت بود اما مهلت دست نمیداد و همیشه در آرزوی هم باه و ناله و زاری بودند
در امثال آمده که عبد الشهوة اذل من عبد الرق یعنی بنده شهوت از بنده زر خرید
ذلیل تر است تا اینکه در ماه شعبان در شب برات بهم رسیدند مرد خواست که مراد خود حاصل نماید
زن گفت ای مرد لحظه با خود فکر کن که امشب شب برات است و برات رزق و عمر و غیره در این
شب مجدد میشود و سالکان در این شب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنائیم چرا بیگانه شویم
آنجوانمرد با خود فکر کرد و حال را دریافت و با یکدیگر هوای نفس گذاشته پس هر دو دست از مطلب
خود کشیدند یکدیگر را وداع کردند و از هم جدا شدند و چون بوثاق خود رسیدند هر دو روی
بدرگاه حق آوردند و از ~~هم جدا شدند~~ و از روز تا شب بعبادت بسر بردند و چون روز دیگر
شد پدر آن دختر مادر پسر آن دختر کرده و دست او را گرفته بخانه آنمرد برده و آنمرد را ملامت در یک
کشیده و گفت ای جوان رحمت خدای تعالی بر تو باد پس گفت الفرزند یگانه من دوش حضرت
رسول صلعم را در خواب دیدم مرا فرمود که با فلان دختر خود را بخانه فلان کس بر و عقد کرده با وی بده
پس آنمرد و زن هر دو بمقصود خود رسیدند در عقبی بهشت گرامت ایشان فرمود چنانکه در کلام

مجید

کریم است فرمود که فردا نیز بیا کار کن و مزد سه روزه بگیر آن شب هم صبر کرد روز سیم بمسجد رفته بعبادت
مشغول بود بعد از فریضه نماز عصر دست بدعا برداشته و گفت الهی تو دانا و بینائی و بر همه چیز قادری
امشب این بنده فقیر را پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی از شب
گذشته حق تعالی ملکی را امر نمود تا یکی زر و از آرد و یکی زر از برنج و چند گوسفند با چند درهم بخانه او برده
و بعیال او تسلیم کرده و گفت این مزد سه روزه شوهر تست چون باز آید او را بگو که اگر زیادتی کار برای
او کار میکردی ترا سلام میرساند و میگوید که تو کار ما را زیاده کن تا ما نیز مزد ترا زیاده کنیم
و بعد از نصف شب آن مرد درویش بدر خانه خود رفته و شرم داشت که با دست تهی داخل خانه شود
بر در خانه نشست و بعبادت مشغول شد که زنش [illegible] او بیرون آمده دید که شوهرش
بر در خانه نشسته است گفت ای مرد چرا بخانه نمی آئی گفت امشب [illegible] که آن خداوند کار مزد
سه روزه چرا نفرستاد زن گفت خداوند کار بسیار کریم و رحیم است که مزد سه روزه ترا حاضر بسیار
فرستاده است مرد خوشحال گشته داخل خانه شده زن گفت ای شوهر صاحب کار تو
گفت پادشاه بزرگوار است که کار نکرده مزد میدهد و روزی میدهد و روزی میفرستد پس کار کرده را
چون نبدهد و [illegible] نمیشود آنگاه این آیه کریمه را خواند لقد جاءکم رسول من انفسکم
عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رءوف رحیم پس [illegible] بار زن باز گفت ای
نیک زن [illegible] و پای او افتاده و شکر الهی بجا آورده و گفت الحمد لله که ترا نزد پروردگار
قدری و منزلتی هست خوشحال من که چون تو شوهری دارم الحال بیا تا از برای آخرت خود دعا
کنیم که دنیا را وفائی و بقائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آورده
بعبادت مشغول شدند و از خوبان جهان گشتند العزیز چون این تمهید [illegible] دانستی رجوع به پروردگار

خود کن و کار خود را با او واگذار و دل بلطف و کرم او به بند و از شهوات و لذات دنیا دست بکش که بقائی و وفائی ندارد
ای لباسکه بوش خلق کریم کار معانی جامه جانش نو است آنکه در حشمت گدای فاسی است
هست دانا بر جوانی حنو است آورده اند که وقتی یعقوب لیث بیمار شده بود هر چند اطباء
معالجه کردند فائده نداد و در آخر گفتند آنچه ما دانستیم کردیم معالجه پذیر نشد الکنون تو رجوع بانفاس
درویشان و فقراء و گوشه نشینان و علماء و صلحاء آر شاید که بدعای ایشان حق سبحانه ترا صحت
دهد پس سهل ابن عبد الله در بیرون شهر صومعه داشت کس پیش او فرستاده و او را طلبیده شیخ گفت
من مرد درویشم و گرفتار نفس و تن خویشم و بخود در مانده ام تا او را از راه ضلالت و خود پرستی
باز آورم و من فقیر و مسکین ضعیف در این گوشه صحرا با بدامن قناعت سجده و از خوراک و پوشاک
بنکینه و پشمینه راضی شده و دل از هست و نیست جهان برداشته ام دیگر مرا با بزرگان [illegible]
و با اهل دولت و ثروت چه کار است قاصد چون جواب از شیخ شنیده و صورت حال را باز
گفته پس پادشاه بوزیر گفته تو برو و التماس آمدن او کن چون وزیر بخدمت شیخ رسیده پیغام گذرانیده
گفت یا شیخ بیا تا از برای تو از پادشاه انعام بستانم شیخ گفت مرا با انعام پادشاه احتیاج
نیست مرا حیف که خالق را بگذارم و بخدمت مخلوق روم هر چند وزیر التماس نمود فایده نداد
پس وزیر در قهر شده از روی کنایه گفت مستوری بی بی از ما درست اگر تو خدمت ملوک را
میتوانستی کرد همچون حیوانات گیاه نمی خوردی شیخ تبسم نموده گفت اگر تو دانستی گیاه خوری شکر خالق
خود را نمی کردی [illegible] و مخلوق را خدمت نمی کردی گوشه نشینی و عزلت گرفتن و قناعت کردن کار همه کس
نیست و این بار هر کس نتواند کشید کار هر بافنده ملاح نیست عزلتی بگزیند هر کس عاقل است زانکه
در خلوت صفاهای دلست ظلمت چه به ز ظلمتهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق

حق تعالی در کلام خود خبر داده انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین یعنی هر که طلب کند دنیا خواهد
او را دنیا بدهیم و از آخرت او را نصیبی نیست که دنیا و آخرت بیکجا جمع نمیشود مرد عاقل آنستکه از دنیا و اهل
دنیا گریزان باشد و بوی التفات نکند تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند
پس ازاین عمر کوتاه توشه راه باید برداشت که عقبهای سخت دور و دراز در پیش است چون وزیر این موعظه
شنید رعشه بروی افتاده بهر خواهی زبان برکشید در دست و پای شیخ افتاده و از گفته خود پشیمان
شده پس او را وداع کرده بخدمت پادشاه رفته حقیقت حال را عرض کرد پادشاه خود عزم دیدن
شیخ کرده پس بفرمود تا محفه راست کردند پادشاه را در او نشانیدند و پیش عابد بردند پادشاه با
عابد ملاقات کرده حال خود را باز گفت و آنشب در خدمت شیخ بماند و صحبت داشته روز دیگر عابد
برخاسته و وضو ساخته نماز صبح را ادا کرده پس آنگاه دست بدعا برداشته و سر بسوی آسمان
کرده و گفت اللهم قد اریته ذل معصیته فاره عز طاعتک یعنی بارخدایا ذل معصیت با دنمودی
اکنون عز طاعت بنما درساعت بدعای عابد حق تعالی اثر کرد در روی [illegible]
پس یعقوب لیث دست او را بوسیده و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ در او التفاتی نفرمود
پادشاه التماس کرد که یا شیخ بفرما تا مریدان این زر را در میان قسمت کنند شیخ فرمود یا امیر
زر برکت قناعت نیم درم مریدان من احتیاج باین زر ندارند یا امیر من تا امروز طمع و توقع از کسی نکرده ام
و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آب روی خود پیش کسی نریخته ام و آنچه حضرت باری تعالی روزی نموده بقناعت گذرانیده ام
و هر که از مخلوق طمع کند خوار و ذلیل شود پس هر چند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشده گفت یا امیر
هر که توکل کند هرگز محتاج نشود و درویش سلطان گردد چنانکه در کلام مجید واقع شده و من یتوکل
علی

علی الله فهو حسبه من عادت بگرفتن نکرده ام   گرفتن بر من از زر و مرد است سیه روی شد تا گرفت آفتاب
ز خورشید تا نور گیرد هلال   فلا می نیارد زرتیه نوال   گرفتن ز دستم خیال کرده ام   که انگشتهایم بباید بهم
گرفتن خیال شده مرا بار دل   که باشم ز ناحق گرفتن خجل   گرفتن بمکجای خوب است و بس   که هرگز نگرفت
خواهش نکرد نفس   چون یعقوب لیث این ابیات را شنید بتفکر فرو رفته و بعد از ساعتی سر بر آورده
گفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرمودی همه حق است و اعتقاد من در آیه کریمه مذکوره زیاده از آنست که فرمودید
اما در این مقام مثلی بخاطرم رسیده اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بفرمایید   پادشاه
گفت در روایت آمده که درویشی درگشتی روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید
که آب روان و جای سبز و خرم بود در سایه درختی ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت
نامتناهی نظر میکرد در عجایب و غرایب او تامل می نمود دید که شاهبازی تیز پرواز قدری گوشت در منقار
داشت در بالای آن درخت پروانه وار میگشت درویش متعجب شده که آیا این چه حکمت است البته سری در
این کار خواهد بود که ناگاه کلاغ بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد است باز همانجا بر زمین نشسته
و آن درویش مشاهده می نمود دید که آن باز باز فرود آمده و آن گوشت که در منقار داشت او را پاره
پاره کرده و بقدر حوصله آن کلاغ بر دهان او گذاشته تا آنکه سیر شد آن درویش گفت سبحان الله لطف
و رحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بال و کور مادرزاد را که در این صحرا قوت طیران ندارد هر روزی می گذارد
پس ما در طلب روزی خود که مقرر گشته است از پای نمی نشینیم و سر در بیابان حرص نهاده و بهزار حیله ایمان
برباد میدهیم پس در هر جا باشیم این روزی مقدر بما میرسد بهتر آنستکه سر فراغت در گریبان کشیم و پای
بر دامان توکل بپیچیم که در مثلها گویند   کفا من روزی تو در روزی رسان   من بهر سعی و تردد از برای

ازبرای رزق مقدر نخواهیم کرد انگاه آن درویش دست از سبب و اسباب کشیده در گوشه از برای عبادت
بنشست و دل بحضرت حق سبحانه ببسته تا سه شبانه روز دیگر در زاویه عزلت قرار گرفته ولی از هیچ جانب فتوحی باو
روی ننهاد تا انکه از ادای مراسم طاعات و عبادات باز ماند و قوت او بضعف مبدل گردید پس
حق سبحانه و تعالی یکی از پیغمبران آن زمان را نزد او فرستاده و با عتاب تمام خطاب فرمود که ای بنده ما
دار عالم را با اسباب و واسطه نهاده ام و حکمت ما اقتضای آن کرده پس اگر تو سبب و فایده دیگری
توانی شد بهتر از آنست که دیگران نفع بتو رسانند چه باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره
مشو چون کلاغ بی پر و بال و هر که دل بنده بدست آورد و کار مسلمانی را بسازد بعبادت شصت ساله
برابرست چون درویش این پیغام شنید برخواست و طلب روزی رفت اکنون باید که تو هم سبب فیض
دیگران شوی چون آن شیخ از پادشاه این تمثیل شنیده آن زر را گرفته و تمام آن زر را بفقرا قسمت نموده
پس پادشاه گفت یا شیخ این تمثیل دیگر را بشنو گفت بگو پادشاه گفت آورده اند که مریم روزی
مادر عیسی بصحرا رفته بود گرسنه شد از حق تعالی روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش اندر درخت
خرمای خشک که در این بیابانست برو دعا کن پس مریم آنجا رفته دعا کرده بقدرت خدای
تعالی آن درخت سبز شده و بارور گردید و مریم را امر شد که درخت را حرکت ده تا خرما بر زمین افتد
آنگاه بردار و بخور پس قادری که از درخت خشک خرما پدید آورد بی حرکت هم ممکن بود که خرما پیش او حاضر
کرداند تا بی تعب تناول فرماید لیکن میخواست که روزی بسعی حاصل شود پس آن شیخ پسندید به آن شغل
یعقوب لیث او را وداع کرده بشهر آمده و بر جای خود قرار گرفت اکنون ای عزیز این مثل برای آن
که آدمی بداند که هر چیزی سببی میشود و در مثلها گفته اند که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از
خدا طلب تا کافر نشوی. و در حدیث آمده که کاهلی و تن پروری و خودبینی آدمی را
ازادمیت

ازادمیت بدر میبرد و بزرگی گفته که اگر میخواهی که در میان خلق قدر بیشتر یابی بقدر آزار خود راضی شو
چون آدمی بکاهلی عادت کرد در راحت بسته شود وقتی که او را کاری افتد زیرکی بر او مشکل شود لهذا
حق تعالی در آدمی و حیوانات قوت و حرکت آفریده تا از آن رزق مقدر بدست آرند آورده اند
که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود وقتی که از فرایض عبادات فارغ میشد کلاه میدوخت و گاهی
آن را میدوخت و باز می شکافت مریدان گفتند یا شیخ عجب از شما که کار عبث میکنید شیخ
گفت در دل بذکر الهی مشغولم و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از کشتی برایم
بکسب و کاری مشغول شوم که گفته اند الکاسب حبیب الله و این مثل که مذکور شد که قضا
و قدر کار خود میکند تمثیلی بیاورم تا معلوم کردد حکایت آورده اند که در بخارا هیزم بردی
بغایت خدا ترس و عیالمند درویش و کارش هیزم کشی بود هر روز از صحرا پشته هیزم میاورد
و میفروخت و نفقه عیال خود میکرد تا یکروزی هیمه را فروخته و یک درهم در دست داشته مردی را
دید که میگفت واقرضوا الله قرضا حسنا کجاست مردی که در راه خدا قرض بمن دهد هر که دست گیری کند
مرا که امروز محتاجم تا دست گیری کند خدای تعالی او را چون آن مرد این سخن بشنید گفت ای شیخ بهتر از آن
نیست که این درهم را در راه خدا بان مرد قرض دهم و یکی را ده از خدای تعالی بگیرم پس از روی
صدق و اخلاص آن درهم را بقرض حسنه داده و آن مرد او را دعا کرده گفت خدای تعالی
دنیا و آخرت ترا معمور کرداند پس آن مرد بدست تهی بخانه خود آمده زنش احوال پرسیده گرسنه را
نقل کرده پس آن شب را با عیالش گرسنه خوابیده روز دیگر برخواسته بصحرا رفته پشته هیمه بشهر

اورده یکدرهم بفروخت و در راه میآید دید مردی مرغی پر نقش و نگار در دست دارد میفروشد آن مرغ
بغایت لطیف و خوش آواز بود گفت ای غریب این را بچند میفروشی گفت بیکدرهم آن درهم را داده
آن مرغ را خریده بخانه آورده و در قفس جای داده زنش گفت امشب ما نیز گرسنه ایم تو رفته و این مرغ را
خریده پس روزی از کجا بما میرسد آن مرد بیرون رفته و از کسی چیزی بقرض خواسته از او گرفته و بخانه
آورد با زنش صرف کردند بعد از ساعتی آن مرغ آواز برآورد مرد گفت البته تشنه شده است مرغ خواسته
و پیش رفته که آب و دانه باین مرغ دهد دید که روشنی از قفس بیرون تابیده نگاه بدرون قفس کرده
دید که یکی بیضه گوهر شب چراغ گذاشته بر داشته و پیش زن آورده و گفت تا چند دل تنگی میکنید
اینک در راه خدا داده ام و عوض بما رسیده دیگر هرگز پریشانی نخواهیم دید پس روز دیگر
آن گوهر را پیش جواهر فروشان برده به پنجهزار دینار فروخته و بخانه آورده پس ترک همه فرودستی و بعبادت مشغول
شده و عمارت عالی ساخته موافق الفردوس و ظروف خریده و آن مرغ را می پرورید هر سال در همان
وقت بیضه گوهر شب چراغی میگذاشت تا عمرش است عنایتهای خدای تعالی او را الطاف کرامت
فرموده آن مرد مستطیع شده زنرا گفت من پیر شده ام که میرم و همه چیز مهیاست اما باید که از مرغ
و فرزند غافل نشوی پس عیال و مال و فرزندان را یکیک طلبیده سفارش نموده و از برای فرزندان
ترتیب نموده روانه شد چند روزی که از این بگذشت روزی آن زن بحمام رفته و مرد فاسقی از در
او را دیده تیر عشق او بر سینه آن مرد آمد که از عقب او برفته پس آن مرد از عقب آن زن تا بدر خانه او آمد
احوال خود را با زن گفته زن بسخن او ملتفت نشده بدرون خانه رفته آن فاسق خانه نشان کرده
برگشت

و پیره زنی را دیده راز دل خود را با او درمیان آورده و او را بخانه آن زن فرستاده آن پیره زن غداره
حقیقت عشق و بیتابی آن جوان را گفت زن گفت من شوهری دارم براه حج رفته است و هرگز این کار
نکنم آن زن پیر مکاره چند روزی آمد شد میکرد و گفتگوها می نمود تا اینکه او را از راه بیرون
برده ایها العزیز این مثل را بشنو که دیدی آن پیره زالی را که نه دانی و شناسی بخانه راه نده و اعتماد مکن خدایگانه
بزرگی به پسر خود نصیحت کرده و گفت   جانان به پیر پیره زن داد   از شعبده شان هزار فریاد
هر خانه که پیره زن نهد گام   ابلیس نهد در آنجا گام   زنهار تو پیره زن به پرهیز   چون پنبه نرم
از آتش تیز   اول [illegible] بیا تو   حیف از تو که با شدت چنین شو   القصه آن پیره زن
مکاره ایشان را بهم رسانیده و هر دو را بیکدیگر مبتلا کردانیده و مدتی در این عیش زشت بسر بردند
تا اینکه شبی آن مرغ صدائی کرد آن زن برخواسته تا او را آب و دانه دهد آن فاسق گفت چرا
برخواستی و بکجا رفتی زن گفت ما را مرغی در خانه هست که هر سالی یکبار بیضه گوهری میدهد
و آن که شوهرم بهم رسانیده همه از دولت این مرغ است مرد گفت آن مرغ را شوهرت بچند خریده
گفت بیکدرهم که شوهرم در راه خدا داده بود همانشب خدای تعالی در عوض او این مرغ را با
داده است آن نامرد چون این سخن بشنید خوشحال شده و آنرا در دل گرفته چون روز دیگر شد
آن مرد پیش علمای بنی اسرائیل رفته و گفت هیچ در توریة دیده اید که کسی یکدرهم در راه خدای تعالی
بدهد در عوض او مرغی بیاید که هر سالی یکبار تخم گوهر بدهد گفت آری دیده ام خاصیت این مرغ
همین است که اگر کسی گوشت این مرغ را بخورد خدای تعالی او را پادشاه روی زمین گرداند آن مرد

چون آن کلام بشنید شب و روز در این فکر بود که چگونه کند که گوشت آن مرغ را بخورد پس با آن زن مهربانی تمام
میکرد تا چند روزی بر آن بگذشت چون دانست که آن زن فریفته او شده پا از خانه او کشیده زن
همان پیره زن را به پیش آن ناپاک فرستاده که چرا بخانه من نمی آئی آن ناپاک گفت سوگند خورده ام
که دیگر بخانه او نیایم تا مرغ را نکشته نان نخورم چون آن مکاره این پیغام را آورد زن گفت آن مرغ گوهری
سالی نمانده نعوذ بالله من هرگز این کار نکنم آن مکاره گفت ای جان ما در دنیا بخوردن است و تو جوانی
هنوز از صد گل تو یکی شکفته است عمر خود را بعیش و کامرانی بگذران و خاطر خان جوانی را از خود مرنجان
مرغ چه چیز است که دل با دسته دل آنجوان اندبست آر که دل او بتو بسته و دیگر سخنهای فتنه انگیز و جادوگری
آغاز کرده تا آنکه آن زن را فریفته گردانید و از راه بدر برده و راضی شد گفت برو بگو تا بیاید که آن
مرغ را امشب ذبح میکنیم پیره زن این خبر را بآن ناپاک رسانید و خود بیشتر از نماز شام بخانه آن زن
آمده و گفت در کار باش که او را راضی کرده ام آن زن نیز مرغ را بکشت و کباب کرده و اتفاق بخانه
او در آمده زن بغیر از مهربانی بسیار آن مرغ را بطبقی نهاده پیش او آورده آن ناکس گفت من قسم خورده ام
که آن مرغ را تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس اتفاق بخوردن او مشغول شد آن کودک در پس ایوان
میکرد دید و گریه میکرد که من از این گوشت میخواهم آن نامرد سر آن مرغ را چه اگر پیش آنکودک
انداخته آن طفل سر آن مرغ را بخورد و اتفاق نیز بخوردن گوشت مشغول شده بخوشی اینکه او پادشاه
شود بعد با زن بصحبت مشغول گردید چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که
سر مرغ را آنکودک داده ام مبادا خاصیت در سر او باشد پس پیش فلان عالم رفته و احوال پرسید
آنمرد گفت خاصیت در سر آن مرغ است آنشخص چون این سخن بشنید انگشت بدندان گزید با خود
گفت

گفت دیدی شما و قدری گریه کرد و افسوس و حسرت میخورد و باز پرسید که یا مولانا کسی که سر آن مرغ را خورده او را چه باید کرد
که آن پادشاهی برگردد گفت اگر کسی جگر خورنده را بخورد پادشاه میشود آن نامرد دیگر باره پای از خانه
آن زن کشیده آن زن دوباره آن پیره زن را طلبیده پیش او فرستاد که دیگر چرا نمی آئی چون پیغام باو
رسید گفت برو و بگو مادامی که جگر پسرت را کباب نکنی که من بخورم بخانه تو نمی آیم پیره زن
این جواب را با آن زن گفت زن بر آشفت و گفت این چه سخن است که او میگوید من فرزند خود را چگونه
بکشم پیره زن گفت اگر تو خاطر او را میخواهی این سهل است باید کرد او جوان تو جوان باز فرزند
بهم میرسد چندان مکر و حیله در کار کرد تا آنکه باز او را از راه بدر برده راضی کرد چون بیقرار و بی آرام
او بود گفت برو و او را بگوی که تا امشب بیاید که رضای او را حاصل میکنیم پس چون شب برسید
در آمد آن ناکس بخانه آن زن نابکار رفت آن پیره زن مکاره بدایه گفت امشب پسر را بجائی
خواهیم فرستاد ببر و تن او را بشوی و جامه لطیف پاکیزه بپوشان و از بوی خوش معطر کن دایه
بسیار عاقله و دانا بود و بر کاری آن زن را امید نشست باخود فکر کرد که آیا این کودک را بکجا
خواهند فرستاد من هرگز این طفل را از خود جدا نکنم پس بخلوت رفته دست بدعا برداشته
و گفت الهی تو دانا و بینائی تو این کودک را از بلا نگاهدار در این مناجات بود که ناگاه
صدائی بشنید که ای عورت حالا برخیز و این کودک را از آنخانه بیرون ببر بدامنه فلان کوه
برسان و قدرت حقتعالی را ببین که مادر این طفل اراده کشتن او را دارد پسر را بآنجا برسان
و در آنجا تخته سنگی هست پسر را در آنجا ببر و پنهان ساز و مشاهده کن دایه چون این صدا بشنید
سجده شکر الهی را بجای آورده و در ساعت پسر را برداشته و از خانه بیرون رفته آنکس

همچکس اورا ندیده تا به دامنه کوه رسید پسر را چنانکه گفته بودند در بالای آن سنگ نشاند تا نفسی تازه
کند بقدرت حق تعالی آن سنگ از هم شکافته شد دایه دید که وثاقی در جوف آن سنگ مینماید باز
صدائی شنید که ای عورت خاطر خود را از پسر جمع دار که حق تعالی او را محافظت میکند پس سنگ بفرمان
حق تعالی فراهم آمده که اصلا شکاف از آن پیدا نبود و از انجانب آن نامرد در آن کنار بود چون
دید شد طلب پسر افتاده او را نیافت پس مرد و زن هر دو بوثاق دایه آمدند کسی را ندیدند اتفقی
گفت البته دایه این معنی را دریافته پسر را بدر برده است فردا ما هر دو زن بزه نحو الهیم ماند پس در تمام
آن شب میگشتند اثری ندیدند چون روز دیگر شده ناگاه در آن بیابان آواز دهل و نقاره شنید
از دروازه شهر بدر میآید پس از ساعتی دید که لشکر عظیمی و خلق انبوه از سواره و پیاده میآیند
چون بدر آنجا رسیده دور سنگ را فرو گرفتند دایه بترسید پیش یکی از آنها آمد رفته احوال پرسید
گفت در این دامنه کوه نشان طفلی داده اند آنجماعت او را میخواهند دایه گفت کسی ...
گفت ما سر خود نیامده ایم ما را الحکم فرستاده اند تو از او خبری داری و دایه اوئی و حق تعالی
او را پادشاه این دیار کرده و تقدیر چنین شده دایه چون این سخن بشنید سجده شکر بجای
آورده پس جمعی از وزراء و امرا پیاده شده نزد دایه او آمدند و سلام کردند و احوال پسر را
پرسیدند دایه نشان داده پس عیان لشکر گرداگرد آن سنگ را فرو گرفته
تا قدرت خدا را مشاهده کنند ناگاه بقدرت خدا آن سنگ از هم جدا شده
چنانکه همه خلایق دیدند و آن کودک را از میان سنگ بیرون آوردند و بر بالای تخت
دولت نشانیدند شرایط تعظیم را بجای آورده و مرجع فوج فوج بپابوس او مشرف گردیدند
دهخه

دهخه زرنگاری آورده دایه را در آنجا نشاندند و پادشاه را با دایه بشهر داخل ساختند پس دایه از وزیر
پرسید شما را که نشان باین مکان داده وزیر گفت پادشاه ما دیشب جامه گذاشته و برحمت حق پیوسته
وصیت نامه بامراء و وزراء باین مضمون نوشته و نشان داده بود و در همان شب ندائی از آسمان
آمد چنانکه اهل همه شهر شنیدند که ای بندگان خدا مملکت بنی اسرائیل را فلان کودک که پسر
فلان است و در فلان مکان در میان سنگ مقرر کرده پس ما بفرمان حق تعالی باینجا آمده ایم
و قدرت الهی را معاینه دیدیم پس دایه بنیابت پسر بامور مملکتی میرسید و عدل و داد میکرد
دایه چند کس تعیین داده تا اتفقی و مادر آن پسر را بدست آوردند ایشان چون این خبر شنیدند
بیرون رفته میگریختند ناگاه عسس بایشان برخورده هر دو را بگرفته و بدرگاه ملک حاضر ساختند
دایه چون دانست که آن بدبختان بدست آمده اند فرمود تا هر دو را جدا جدا در حبس کردند تا قرار
مدتی که قافله حاج آمده دایه با پسر و تمامی لشکر تا یک فرسنگ باستقبال رفتند پدر پادشاه
فرود آمده بود ناگاه لشکری بی پایانی دید که بسوی قافله میآیند از یکی پرسید که این لشکر
بکجا میروند گفت پادشاه این دیار است باستقبال پدرش که در میان این قافله است میآید
جمعی که پدرش را میشناختند پیش رفته او را از تخت جاه خبر دادند چون پادشاه نزدیک
گردید دایه پسر را گفت حالا فرود آی و پدرت را پیاده دریاب پس دایه و پسر هر دو فرود
آمدند و لشکر از دور دور قافله را فرو گرفته پسر با دایه پیش رفته پسر دست و پای پدر ر
افتاده و پدر چون پسر را با آن جاه و جلال دید سجده شکر خدا را بجا آورده و روی بر خاک

ماله و فرزندی را در بغل کشیده دست و سرش را بوسیده و بعد از لحظه ارکان دولت با پای کوس بدر شاه رسیدند
پس هر دو پسر را در یک محفه جا دادند دایه را در محفه دیگر و بشهر آوردند پسر درست را گرفته و بر تخت نشانیدند
و جمیع امور مملکت را باو واگذاشته پس دایه پیش آمده و احوالات گذشته را تماما بعرض شاه رسانیده
پس فرمود تا زنش را سنگسار کردند و وزیر را فرمود تا آنمرد را بر دار کشیدند تا عبرت دیگران شود
پادشاه با عدل و داد در رعیت پروری بسر میبرد و در عهد انعام و احسان می نمود پس فرمود تا تاج مرصع
ساختند و بر دور آن این آیه کریمه را نقش کردند واقرضوا الله قرضا حسنا و شرح حال خود را
تمام بر دور تاج نوشته که هر کس از روی حقیقت در راه حق قرض دهد حق تعالی او را با منزلت رساند
و چندین نعمت باو ارزانی فرماید که حساب آنرا بجز خدا کسی نداند قال الله تعالی من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها القصه پادشاهی بنی اسرائیل با ایشان ماند و از نسل ایشان منقطع نگردید پس ای عزیز
بدان و آگاه باش که قضا و قدر کار خود میکند هیچ تدبیر و تصرفی باو نرسد پس ای مؤمن برضا و فرمان
او باش و دل بکرم او به بند که در کلام خود مثل زده و خبر داده انظر کیف ضربوا لك الامثال
فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای عزیزان عقل برای آن آوردم تا یقین بدانی که هر که کاری
از برای رضای الهی کند مثل اینهمه فروغش انتفاع ببیند و زنان را فایده از عفاف خواهی
تا در ملامت آن در بمانی که از همه زن وفا نیاید اگرچه مردی بی زن نباید اما هر زنی بزنی نشاید
دیگر آنکه پیره زنان را بخانه راه ندهید دیگر آنکه هر که بدی میکند مثل آنمرد به کار و از زن بدکاره
میشود دیگر آنکه هر مادری که شیر بفرزند خود او را با فرزند مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه هر چه
تقدیر باشد همان میشود قوله تعالی فیفعل الله بعد ذالك الامر در مقام مثلی بیاوریم

آورده اند

آورده اند که لقمان حکیم با پسر خود اختیار سفری کردند و قصد لقمان آن بود که بر پسر رنج و محنت
سفر و زحمت حضر را معلوم گرداند دراز گوشی داشتند که هر دو به نوبت سوار میشدند روزی که براه رفتند
دراز گوش لنگ گردید چنانکه یک گام از گام بر نمیداشت پسر مانده شده بجزع و فزع درآمده اضطراب
میکرد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش که خیر و صلاح ما در این است پسر گفت ای پدر در این
چه خیر خواهد بود که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و براه نمی توانیم رفت و دراز گوش با لنگ شد
لقمان گفت ای پسر حالا بی صبری تو هیچ فایده ندارد و از ثواب نیز محروم میمانی پسر گفت کاش بزودی
بآبادی میرسیدیم لقمان گفت آنچه خدا میخواهد میکند خوب است پس دراز گوش را همانجا گذاشتند و پیاده
در آن بیابان رفتند پسر مانده شده بود لنگان لنگان همی رفتند تا آنکه شام شد ناگاه از دور
سیاهی دهی دیدند پسر باز بی صبری میکرد که ای پدر صبر باید کرد زود خود را بدین ده رسانیم
و آسوده شویم لقمان گفت ای پسر انگفتی ان شاء الله اگر این کلمه نگفتی ممکن بود که زود برسیم اما
حالا بی صبری تو سود ندارد با خدا باش هر جا که باشی نگاه دارنده اوست و بی اذن او نفع و ضرر
بکسی نمیرسد و رسیدن ما بآن ده در دست خداست هر چه تقدیر شده همان میشود و با قضا
و قدر کسی بر نمی آید گرد کار آنکه نه که خورد آنند در این سخن بودند که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر
بگودالی فرو رفته و پیچ خورده از جا بدر رفته چنانکه قدم از قدم نمی توانست برداشت در همانجا نشست
و پای خود چسبیده با اضطراب و زاری درآمده و میگفت حال ما چون خواهد شد پدر گفت ای فرزند
آنچه خدا خواهد چنان میشود در این امر صبر و شکر باید کرد که الحمد در این است که عسی ان تکرهوا
شیئا وهو خیر لکم ای پسر غم و اندوه بر دل خود راه مده و صبر پیشه کن که قضا کار خود میکند و آخر کار

نیکو خواهد شد   در طریق هر چه پیش سالک آید خیر اوست   قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا
القصه در آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند و پسر بیقراری میکرد پدر او را بصبر امر میفرمود فاصبر لحکم ربک
آنچه مقدر شده میشود پس چرا از ثواب محروم میشوی الصبر مفتاح الفرج تا آنکه روز دیگر شد
شخصی را دیدند که بر درازگوش ایشان سوار شده میآمد هیچ اثر لنگ بر او ظاهر نبود لقمان از آن آزار
صحت یافته بود پیش آنمرد رفته گفت این چارپا از ما است تو کجا میبری گفت من در این صحرا میگردیدم
این چارپا را یافتم گمان کردم که از مردم این ده خواهد بود آورده بصاحبش برسانم چون مال شما است
بگیرید پس آن چارپا را گرفته سوار شده لقمان پیاده میآمد تا بدان ده رسیدند ده را خراب و ویران
دیدند و مردم بسیار کشته و افتاده و زخم دار و نیم مرده را دیدند پیش رفته و احوال پرسیدند که مردم اینده را
چه واقع شده بود که این ده را قتل و غارت کرده آنمرد گفت منهم از مردم اینده بودم جمعی از
دشمنان نصف شب شبیخون آوردند همه را کشتند و مالها را غارت کردند آنگاه
لقمان گفت ای فرزند الحال مشاهده نمودی که حلیم علی الاطلاق آنچه محض صلاح و خیر بنده در آن است
میکند اگر لنگیدن الاغ و آزار پای تو روی نمیداد ما هم کشته شده بودیم آنچه واقع شد خیر ما بود
و تو بی صبری می نمودی پس معلوم شد که هر چه از حادثات جهان واقع شود باذن باری تعالی است
و صلاح بنده در آن است پس صبر و شکر لازم است ای فرزند بدان که کسانی که بقوت و شوکت و زور و دانش
و عقل و فهم و دانش از آن رسته باشد با تقدیر الهی نتوان کوشید و نگه به قضا و قدر نتوان
رسید و آنچه شدنی است میشود چنانکه وارد شده لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه
ای فرزند مطلب در این سفر این بود که بعضی چیزها ترا معلوم شود ای پسر در عاقل آنست که رضا بقضا داده
بالکلیه

بالکلیه تن در دهد و هر چه پیش آید بحکم او راضی شود و در رنج و محنت و الم و بلا صبر نماید که همه بتقدیر ذات
روزی که دل تو از بلا خسته بود   باید که در آن فرو شکست آهسته بود   در دام بلا بسی مثلها زده اند شاید
که در آن مصلحتی بسته بود   بدانکه هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخلی نیست و گردیدن تقدیر خدا است
که بدانی که هر چه از خیر و شر روی دهد همه از مقدرات است اما بشرط رضا که فرموده و لا یرضی لعباده الکفر
و تسلیم قضاهای او نماید چنانکه یمحوا الله ما یشاء و یثبت مقادیر خلق از وجود ایشان بظهور پیوسته که کتب الله
مقادیر الخلق قبل ان یخلق السموات والارض بخمسین الف سنة پس هیچ موجودی از قضا و قدر حذر نتواند
کرد و در هر جا که رود آنچه مقدر است چون سایه ملازم آنخواهد بود و قضا یکی از کارکنان کارخانه قدرت است
که تحول احوال ایشان میشود پس بی آرامی فضولان نفعی ندهد که ایشان بدان راضی باشند و حکیم انوری
در این باب گفته است   اگر تحول حال جهانیان نه قضاست   چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق   بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست   هزار نقش
برآرد زمانه و نبود   یکی چنانکه در آیینه تصور ماست   کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد   که نقش بند
حوادث ورای چون و چراست   بدست ما چو از این حل عقده میسر نیست   بعیش ناخوش خود گر رضا
دهیم سزاست   پس بدانکه قضا قاضی است بظهور و مقتضی قدر رساننده است بمقتضی علمیه و بنده
بتقدیر نگرد تا چه آرد و بقضا نگرد تا چگونه فرماید حکایتی دیگر در باب قضا و قدر بیاوریم آورده اند
که روزی حضرت سلیمان در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته بازی میکنند و میخواهند که ماهی در خاک
پنهان کنند سلیمان لحظه‌ای ایستاد و تفرج ایشان میکرد در آن صحرا درختی بود و مرغی در بالای آن درخت
نشسته بود و بجانب ایشان می نگریست و میخندید سلیمان بر زبان آورد [illegible] ای مرغ چرا میخندی گفت
از آن است که از بی عقلی این کودکان مرا خنده میآید که دریا مانند حوت ماهی برای من میگذارند دفن

و من معاینه می بینم و مرا چهار صد سال از عمر گذشته اطفالها میخواهند مرا بازی داده بگیرند اگر بی عقل
نباشند این اراده نمی کنند سلیمان گفت ای مرغ به دانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن که اگر تقدیر
شده باشد در دام افتی این بگفت و بگذشت در زمانی در آن صحرا سیر میکرد و باز گشت چون
بپای آن درخت رسید دید که کودکان آن مرغ را گرفته و در قفس کرده اند گفت ای مرغ زیرک دانا مشد
که گرفتار گردیدی گفت یا نبی الله از گفتار خود در دام ایشان افتادم که گفته اند در وقت قضا و بوقت
قدر همه زیرکان کور گردند دیگر یا پیغمبر هر که بعقل و دانش خود مغرور شود سزای او اینست چون
تو از پیش من گذشتی از عجب و تکبر و عقل و کیاست خود مینازیدم و بخود میبالیدم ناگاه دیدم
که جهان در چشم من تیره و تار و سیاه شده هر چند نگاه کردم همه عالم تاریک بود مگر زیر
این درخت و گفتگوئی که باتو کردم از خاطرم محو شد و دانه بسیار در زیر این درخت ریخته بود
و کودکان هم سر این بودند در این وقت مرا حرص و طمع بر آن داشت که فرود آمدم که دانه چینم در زمان
حلقه دام بحلقم افتاد پس سلیمان فرمود حالا دانستی که بی عقلترین مرغانی که دیده و دانسته خود را
بهلاکت انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور و خودبینی این بلا را بر سر خود آوردی که گفته اند
اذا جاء القدر عمی البصر و در جای دیگر وارد است ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن.
آورده اند که پادشاهی بود که در علم نجوم اعتقادی تمام داشت و همیشه منجمان ماهر
در خدمت او بودند و آن پادشاه را خدا پسری کرامت فرموده منجمان را فرمود تا طالع پسر را
ملاحظه نموده هر کدام نهانی احوال را عرض کنند یکی از آن منجمان گفت این پسر را در سن پانزده سالگی

ماری خواهد زد و هلاک خواهد شد منجم دیگر گفت این پسر را در سن پانزده سالگی در آب غرق خواهد شد
منجم سیم گفت این پسر در سن پانزده سالگی از جای بلند بیفتد و هلاک شود و هر کدام بر طبق گفته خود
التزام نوشته بپادشاه سپرده بودند چنانچه هیچکدام از قول یکدیگر خبر نداشتند پادشاه در تعجب مانده
که این هر سه بخلاف یکدیگر حکم کرده اند پس ایشان را جدا جدا در بند نگاه داشته تا اینکه پسر بآن
تاریخ رسید پس جمعی را مقرر فرمود که پسر را محافظت نمایند قضارا در آن روز که منجمان نشان داده
بودند پسر در باغچه خرم سیر میکرد دید درختی بود در کنار حوض آب واقع شده بود و مرغی در آن درخت
آشیان داشت و بچه چند بیرون آورده بود پسر بالای آن درخت رفته در آن وقت کسی حاضر نبود
چون دست دراز کرد که بچه های آن مرغ را بردارد ماری در آشیان بود فی الحال زخمی بر دست آن
شاهزاده زد و آن پسر از بالای آن درخت بحوض افتاده هلاک شد نگاهبانان واقف شده پسر را
مرده از آب بیرون آوردند این خبر بپادشاه رسید دانست که علم نجوم را وثوقی هست پس منجمان را
انعام و تشریف داده که هر سه درست گفته بودند چون رفت قضا و بودنیها همه بود
پرهیز و جستن فریاد و تو کی دارد سود از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پرسیدند که یا علی تو چه میفرمائی در علم نجوم
آنحضرت فرمود که دانستن هر علم از فائده خالی نیست اما هر چند که حضرت آفریدگار تقدیر
کرده هر آینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی قدرت دفع آن ندارد و تدبیر و حیله و کوشش
و سعی رفع شر قضا نتواند کرد چنانکه فرموده ذالک تقدیر العزیز العلیم آورده اند که
در زمان قدیم در شهر نشاپور در سر چار سوی بازار جمعی از شعرا گرد آن نشسته بودند و از هر نقلی و حکایتی

میکردند که ناگاه دختری درآمد چون ماه شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و در غایت حسن و لطافت
روئی چگونه روئی روئی چه آفتابی   موئی چه گونه موئی هر حلقه چنانی   و آن دختر جامه کهنه پاره
پاره پوشیده چنانکه بدنش از شکاف جامه پیدا بوده هر چند معلوم است که بدنش را بجامه پوشند
از طرف دیگر چون آفتاب از زیر نمایان بود آن دختر در عقب سر جوانی ایستاد مردم همه در جمال
او حیران بودند که دختری باین وجاهت چرا گدائی میکند آخر الامر هر کس چیزی باو داد دختر دندان
دختر برفت آنجوان مقرر او کرده بود چون برخواست و سر در عقب او گذاشته و چون باو رسید گفت
ای بدر رویان و ای خورشید تابان بدین حسن و جمال که تو راست چرا گدائی میکنی و چرا شوهر نمیکنی تا از این
محنت و گدائی خلاص شوی دختر گفت بینوایان و گدایان را که بخواهد و رغبت کند گفت ای جان جهان اینک
مال بینهایت دارم اگر مرا قبول کنی تا از این محنت و گدائی خلاص شوی دختر گفت بینوایان همه را فدای تو کنم
دختر گفت منت دارم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بتو بنمایم
آنجوان حیران و واله همراه او رفته تا از دروازه شهر بیرون رفته بخانهٔ گوهر رسیده عمارت
عالی دیده دختر گفت تو در اینجا باش تا من بروم دستوری حاصل کنم اما ای جوان اگر میخواهی مرا از
پدرم هرچه میگوید قبول بکن مرد پرسید که پدرت چه کاره است گفت پدرم مرد جهان دیده و خوش
طبع و لطیفه گو و بهمه جا رسیده و بهمه سخن آشنا اما هنر و صنعت او گدائیست و او را اصحاب دو کس
میگویند این بگفت و بدرون خانه رفته دیگر از ساعتی بیرون آمده چون طاوس مست لباس فاخر
پوشیده و خود را بدر و جواهر آراسته با زیب و زینت تمام چون خورشید تابان بهمه جا برابر

چون آنجوان او را بدید عشق او یکی بصد شد پس دختر او را بدرون خانه برده و بازرگان عمارت عالی دیده
با فرش آراسته و پیر نورانی با لباس ملوکانه بر بالای کرسی زرنگاری نشسته جوان سلام کرد پیر از جا بر
برخواسته جواب سلام او را بحسن وجهی باز داده و او را در بغل گرفته نوازش کرده و در پهلوی خودش نشانیده
و مهربانی بسیار نموده گفت ای جوان خوش آمدی پس اشارت بدختر کرده دختر نیز آمده در پهلوی او
بنشست و کنیزان خوب صورت در خدمت ایستادند پس در ساعت شربت آوردند و با هم خوردند و بصحبت
مشغول شدند جوان بازرگان هر ظرافت طبع و لطیفه گوئی را و هر زمان از ساعتی تا چیزی آوردند و تکلف بسیاری
کرده که همه کس را چنین نعمتی میسر نگردد جوان از عجب آمده از آن اسباب و تکلفات و سامان خانه پس پیر از
زمانی شراب آوردند دختر ساقی شده با هم شراب خوردند چون سر گرم شدند کنیزان مغنیه آمدند
و سرود خوانندگی نمودند جوان محو جمال آن نازنین شده بود و از آن تکلفات حیرت او هر دم
زیاده میشد که چنین مرد فهمیده سخن دانی با اینهمه اموال دختر خود را بگدائی چرا میفرستد پس بازرگان
بیرم عشق و شراب شده آن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید حجاب از او برخواسته پس گفت
ای شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه میخواهی بگو گفت مرا حالت حیرت در تو
مشاهده میکنم که با این همه سامان دختر خود را بگدائی فرستی اینکار هیچ مناسبت با حال
تو ندارد و سر این معامله چیست شیخ عیار گفت ای جوان دانا آگاه باش که من مردیم که او صنعت من
گدائیست و عیاری و مرا اصحاب دو کس میگویند باین کار عادت کرده ام و اگر ملک عالم را
بمن بدهند از عادت خود دست بر نمیدارم و طلب میکنم و در هر جا که باشد میگیرم از هر چه که باشد

سخن آن هم از هر که باشد که گفته اند اندک اندک جمع گردد وانگهی دریا شود با وجود اینهمه نعمت دیدار
که مشاهده کردی تا شب چیزی از کد اثر نباشد مرا خواب نمی برد و دیگر بد آنکه مرا با این دختر مقابله است
هر روز یکدینار نیشابوری برای من میآورد و من نیز آنقدر دختر ملا آورده همه افراهات می زرایع مهر
و کار ما این است و ما اینکاره ایم امروز که اثر دختر را دیدی فردا که اثر مرا ببینی شهر بها و تماشا کنی
تا اینکه بروش که اثر اسباب موزی الغرض القصه آنشب را بعیش و عشرت گذران نموده همه بیت شد نزد شیخ
خود نغمه خوانی و آهنگ در آمده و صوت خوش در گوش آن بازرگان کشیده و هر دم تحیر او زیاده
میشد و بعد از ساعتی دختر برخاسته و برقص درآمده اصول در کار میکرد و ناز و غمزه دگر کرشمه خود را باد مینمود
که زهره و مشتری بر او رشک میبردند و بازرگان محو جمال او شده و بیقراری و بی آرامی گردیده تمام آن شب
بعیش و خوشی گذرانیدند چون روز شد شیخ با اخوان گفت وضو ساز و بعد از آن بمسجد برو
از هر چه دیدی و از روش کار آگاه شوی پس جوان برخاسته و حمد و ثنای باری تعالی را بجا آورد
بعد از آن سخنان بزبان فصیح سنجیده آغاز کرد و گفت ایها الناس بدانید و آگاه باشید
که من مرد فقیرم و گوشه نشین و عیالمند و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باری تعالی است و مرا توکل
هست که میدانم هر روزه رزق بندگان میرساند لیکن این عالم عالم اسباب است و هر چیزی
بچیزی سبب میشود و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی روزی از خدا الطلب با کافر نشوی
من خواستم که از ثواب الکاسب حبیب الله محروم نمانم مردم همه متوجه او شده و گوش باو
داشته در انگشت شکر خوش دلهای همه مردمان نرم شده الکلام شیخ گفت ای مسلمانان امروز
که در این طلوع صبح بمسجد میآمدم ناگاه دیدم پایم در آن تاریکی بچیزی سنگینی خورد و با
بران

بران شد گمان کردم که کیسه گندم بر پایم است برداشتم با چشم و دست معلوم کردم که جواهر و طلاآلات است
پشیمان شدم خواستم که او را باز بیندازم که حق الناس در گردن من نماند گفتم که مبادا بدست مرد
بی دیانتی افتد در آنصورت من ضامن این امانتم که بصاحبش برسانم هیجان شرعهار آورده ام و من مرد
گوشه نشین فقیرم و رزق هر روزه بتازه میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم و چون جمعی از مسلمانان
حاضرند درین مسجد هستند القول در حضور قاضی و محتسب و اهل علوم این امانت را با مینی بسپارم
تا هر که نشان این امانت را بگوید مال خود را بگیرد تا من ضعیف فردای قیامت بحساب و عذاب آن
در نمانم و مرا مواخذه ننمایند تمام اهل مسجد او را آفرین کردند و تحسین نمودند که اینمرد بسیار خدا
ترس و با امانت و دیانت است پس چشم از آن خریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز جهر کرده با مینی سپردند
و مردم همه گفتند این عجب مرد صالح متقی است که از چندین زر و جواهر اسم تصرف نکرده وجود اینمرد
غنیمت است و بعد از آن شیخ بنماز ایستاده و بخضوع و تأنی میگفت و آواز در گلو باریک
میکرد و گریه کنان قرائت می نمود چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجای آورده با چشم
پر آب روی بمردمان کرده گفت ای مسلمانان این عاریتی را بقائی و مال دنیا را وفائی
نیست ای عزیزان دنیا مزرعه آخرت است و آنچه از مال دنیا بیشتر از خود فرستادید ذخیره
شما میشود برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست پس حالا که
فرصت دارید وقت را از دست نگذارید که هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خدای تعالی
در کلام خود فرموده که و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا یعنی ای مسلمانان هر یک بقدر همت خود
چیزی بمن دهید که امشب و فردا قوت عیالان خود کنم که من بر توکل نشسته ام و عیالمندم

درهیچ ندارم پس تمامی اهل مجلس از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو دادند پس مبلغی کلی از این رهگذر
بدست او آمده و جوان با زرگان همه را دید و شنید همراه شیخ بخانه او رفته و از عشق دختر بیقرار و بی
آرام بود چون داخل شدند دیدند که دختر بحمام رفته و خود را بزینت تمام آراسته آمده در پهلوی
او نشسته شیخ گفت ای جوان مشاهده نمودی که بی رنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم
انگخرلطه از دختر من است فردا بمسجد بیا و شمه از گدائی زن من به بین پس هر لحظه دختر از روی
ناز و کرشمه بر جوان نگاه میکرد و غمزه و عشوه درکار او مینمود آنجوان میدید که گوشه چشمش غمزه دل
دهر را جلوه گری میآموزد و زر تاب عذارش آفتاب عالم را در آتش غیرت میسوزد و تیر غمزه آن
جوان هدف بلا رخنه میسازد و لب جان بخشش بر شکر حلاوت می بخشد فزاینده ماهی
چه سرو بلند مسلسل دو گیسوی مشکین بمه پس آن زن و ناز بسیار ناز خود را باو رام دوشش را ربوده
هر ساعت بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد و جوان در حالت عشق میگفت از نگهت حال
دل من زار تباه است قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است تا تو نگاه می کنی کار من آه
گردنست مردم از این نگاه تو این چه نگاه گردنست پس دختر باشاره گوشه چشم با جوان
آهسته خاطرنشان می نمود که اگر وصال مرا میخواهی و هر چه از منی آنچه بدارم گو هر باید قبول
کنی تا من بحکم تو در آیم او در جواب میگفت بجان منت دارم القصه آنشب را بعیش گذرانید.
باز چون روز دیگر شد شیخ با جوان بمسجد رفته هر کدام بگوشه در نماز ایستادند بعد از
نماز دیدند که زنی با سر و پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد در آمده بر سر و روی
خود میزد و میرسید که العورت تو زاده میشود پس الغورت برابر قاضی و مفتی آمده و فریاد
کشید

کشید و گفت ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه در همسایگی مرد مؤمنی دختر خود را بشوهر میداد و التماس ک
رد که آنچه از برای رضای خدا آنشب پاره زرینه برسم امانت و عاریت بستان و دختر مرا زینت
کن تا بخانه شوهر رود و آنوقت واپس دهم و چون من در پیش زنان اهل عصمت و عفت اعتبار داشتم
پاره اسباب زرینه گرفته دیشب از در این مسجد میگذشتم انگخرلطه از من افتاده هر چند جستم
نیافتم چون جمعی از مؤمنان در اینجا حاضرید اگر چیزی دیدید از برای رضای خدا با من بگوئید که اما
آنخیال میکند که من دروغ میگویم و طمع در آن کرده ام پس قاضی او را پیش طلبیده گفت ای عورت اینهمه
جزع و فزع مکن که آن امانت تو بدست مرد صالحی افتاده بود مترس که حاضر است نشان او را
بگوی و امانت خود را بستان العورت چون این سخن را شنید فی الحال بسجده افتاده و شکر خدای
تعالی را بجای آورده آنگاه نشان امانت را گفته انگخرلطه را تسلیم او کردند بعد از آن دعا و ثنا العورت
گفته و گفت ای مؤمنان من با خدای خود عهد کرده ام که اگر این امانت مردم را بیابم دیگر مشاطگی
نکنم و توبه نمایم اکنون ای مؤمنان مرا در راه خدا چند آن چیزی بدهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده
بعد از این خود و دختر خوردسالی دارم به پنبه رشتن مدار بگذرانیم که اطفال خوردسال چند نیز دارم از
همین توجه شما شاید از گرسنگی نمیرند پس آنمردم را رحم بر دل افتاده چیزی باو دادند آنزن
زرها را جمع نموده از پی کار خود برفت آنجوان با شیخ از مسجد بخانه آمدند باز دختر آمده در پهلوی
ایشان نشسته زن شیخ آمده و زرها را در پیش او ریخته شیخ گفت ای جوان دیدی هر فن
و صنعت ما را مشاهده کردی و این شمه بود از هفتاد و دو نوع لطیفه گدائی اگر بما شریک شدی و دختر
میل داری او را بتو میدهم و هر روز داماد مثل تو فخر دارم و از تو بهتر در کجا بهم رسانم اما شرطها کرده ام که دختر

خود را بکسی دهم که از گدائی چیزی بهم رساند و دست مرا به تخته بندد و سر آمد امثال خود کرد دو ترا این صفت
ملبایه آموخت و این هنر را نه باید نمود تا دختر در آغوش تو در آید الجوان گفت یا شیخ اگر مطلب مال است
مرا مال بسیار است ولی از معارف تجارم و مرا سوداگران می شناسند گدائی چون کنم شرم و حیا مانع است
شیخ گفت تو چون هرگز اختیار نکرده حق با تست اما گفته اند که گدائی سه کور است من ترا بانک زمانی
تعلیم کنم و ارشاد دهم اول باید که چند روزی خود را دیگر دیگری با ایشان نمائی البته یکی از دوستان تو
از حال تو خواهد پرسید که یکی از آنها که دوست خالص تو باشد از روی اضطراب بگو که ای برادر
هیچ از حال من خبر داری او مبالغه در پرسش خواهد کرد که مراد دیگری پس تو آهی از دل بکش و آواز را
باریک کن و گریه در گلو بار چون این اندازه را بجا بردی بعد از آن بگو که در اینجا سری است که
نمی توانم گفت و دل طرفه مرا شگفته است الوقت این بیت را بخوان مراد رویست اندر دل
اگر گویم زبان سوزد وگر دم درکشم ترسم که مغز استخوان سوزد اکنون این لطیفه را از من
نگاه دار و فراموش مکن که در جایها بکار تو آید الجوان کار از کار رفته باید آموخت من دارو
ساخته ام که چون برآستین ترکنند و بمالند و در چشم کشند فی الحال گریه آورد و قدری از آن
بتو میدهم تا در وقت احتیاج بکار بری و فی الفور گریه در آئی چون اینها را بجا آوردی
آن یار عزیز ترا بجد بشود که ترا چه واقع شده است تو در گفتن پاره مضایقه کن و بعد از آن بگو که
چه بگویم که ناگفتنم بهتر است مرا بحال خود بگذار تا با آتش دل خود بسوزم پس ایشان مبالغه
خواهند نمود آنگاه بگو که مدتها شده است که از مردم زر بر سم […] عده گرفته ام اکثر طلب مضایقه
و از وطن بیرون آمده در تجارت و القصه ان عظیم رسیده […] از غیرت دندان […] جگر گذاشته خوا
دل

را میخورم و در میان انجمن های البایخجه روی خود را سرخ میداشتم تا اینکه کار باستخوان رسیده بخجه بررزی
کار افتاده در آنوقت این بیت را هم بخوان تا کی زغم سنگ ملامت بسوی من زار […] دارم من ازو دانا خجه
چنین سرخ روی خویش بعد از آن بگو که آنچه مال مردم بود همه را واپس داده ام الحال شما را محرم خود دانسته
و از حال خود آگاه کردم تا بدانید که بنان شب محتاجم و هر لحظه سر آستین بچشم مال تا اشک فرو
ریزد در گدائی گریه هم در کار است آنگاه ایشان رحم کرده هر کدام تو چیزی خواهند داد چون
بازرگان این کلمات شنید سر خود جنبید متعجب شد و سر بگریبان فرو برده و در بحر تفکر غوطه ور شده
باز شیخ گفت الجوان اگر دختر میخواهی حقیقت این است که با تو گفتم چون الجوان از عشق دختر
بی آرام بود بلی علاج قبول نموده چند روز در خانه شیخ بماند و شبها با دختر صحبت میداشت و عشق او زیاده
میشد و با هم شراب میخوردند و عیش میکردند اما چیز دیگر رخصت نبود تا اینکه بگدائی چیزی […] بیاورد
پس روز دیگر برخواسته و بشهر رفته مصاحبان و رفیقان او همه جمع شده گفتند در این چند روز
در کجا بودی و چه میکردی چون پرده حجاب در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخ را بگوید و از کسی
چیزی طلب کند اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود آن شب را با یاران بسر برده مطلق داد نشد
روز دیگر مبلغ زر که در صندوق داشت برداشته بخانه شیخ رفته و در پیش او گذاشته گفت این زر از
گدائی است که از یاران گرفته ام شیخ نگاهی بر بازرگان کرده اصلاً متوجه بان زر نشده گفت
الجوان تو مرا بازی میدهی من اهل سی سالست که با این سامان نان گدائی میخورم و این کار را
ورزیده ام فریب ترا نمیخورم از رنگ پیشانی تو معلوم است که تو هرگز اینکار نکرده و لذت
گدائی را نیافته و از این هنر بهره نداری سخن یکی است و شوهر دختر من آنکس است که گدائی میکند

واللّه خود دیگر شستند دیدی نیز بیری برد بها ان محنت که سفر و رنج گرفتار باشی آن جوان بر آنکه مرا عکس دو کس
میگوید افزوده ام گدائی را از کار دیده ای این عمرا آموخته ام و در این فن سر آمد همه شده ام و کسی نکرد
من نرسد تو مرا فریب نمی توانی داد دختر نیز باشاره شیخ از پیش او بر خواسته در رفت و بازرگان از دست
باچه شده دختر لطیفه را از بر داشته و از جای بر خواسته و گفت امیر بنده رفتم که از گدائی خبری بیاورم شیخ
گفت هرگاه آوردی این دختر با جمیع اسباب و اموال و خانه تعلق بتو دارد پس آن جوان بمکان خود
رفته و از عشق دختر تمامی شب آه و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان پرسید که ای برادر این
سه چهار روز کجا بودی و این آه و ناله تو از چیست و این شور و غوغا از چه سبب است او جواب نداد پس
از غلامان او پرسید که خانم شما را چه واقع شده است و او را چه رسیده است گفتند ما از وای او
خبر نداریم اندوست بازپیش آن جوان آمده و احوال پرسید و مبالغه نمود جوان از آنچه شیخ تعلیم داده
بود بخاطر آمده آهی از دل کشیده و بصد آب و تاب آنچه از بر خود یاد گرفته بود شروع داد و
آستین بچشم مالیده و بهای های بگریه در آمد آن شخص گفت ای برادر یار کار افتاده یاری
هم از یاران رسد آن جوان باز شروع در افغان نموده اندوست که او را بدان حال دید حیران
مانده بر خواسته نزد مصاحبان و رفقان آمده احوال باز گفته و خود باز بگریه در آمده جمله
بازرگانان نزد او آمدند و تحقیق احوال او نمودند همگی را دل بسوز آمده هر کدام بخانه خود
رفته چند درهمی برای او فرستادند مبلغ کلی بدست او آمده روز دیگر آن زر را برداشته بخانه
شیخ رفت شیخ بر روی او نگاهی کرده فی الحال بر خواسته و او را در بغل کشیده و دست شیخ را
بوسه

بوسه داد و گفت الحال تو فرزند منی امید خیر با مال همه از تست حالا پرده حجاب بر خواسته و نیز رشته
بدست آوردی و لذت گدائی را یافتی دیگر هرگز ترک این کار نخواهی کرد بعد از این خاطر جمع و فراغت کن
دیدی که با این لطیفه چند زر بدست آوردی که گفته اند پی هر مرد تو در خرابات هر چند مسکلذر جهانی
و چون از نیز استاد خود این پیشه و هنر آموختی در سفره تو همیشه این نان هست و هرگز کم نمی شود
و احتیاج بتعلیم دیگری نداری پس دختر را بگرفت و بدست بازرگان داد گفت اکنون برو
بمطلوب که مال است پس بازرگان بوصال محبوب رسیده بعد از آن بمکان خود رفته هر چه داشت بخانه
شیخ آورده همه را در زیر خاک پنهان کرده و ذخیره نمود تا بر سر گورش باشند و دیگران آن خورند
و بخل و امساک پیش گرفته چنانکه آب از دستش نمی چکید و بنان گدائی عادت کرده و از صدقات
و مبارات باز مانده و همیشه افسوس حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بر و بحر
صرف کردم و در مشقت و رنج سفر گذشت و محنت عبث میکشیدم یاد گرفته که این محنت
و افسوس از صحبت گفت از این غم و حسرت که عمر عبث گذرانیدم و چندین سال تجارت بر و بحر
کردم و محنت سفر کشیدم و هر سال مایه منفعت ده دوازده نمیشد افسوس آن میخورم که مرا زودتر
که نشستم و مرا زودتر این حرفت را نیاموختم که کار آسمان بی تعب بوده است نقل است
که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبه اعلی رسانید خست طبع او بجائی رسید
که از گدایان طمع احسان داشتی و دست گدائی پیش هر کس دراز نمودی و چشم طمع او
هرگز سیر نگردیدی و بمجال امیدوار بودی روزی بحمام رفته بود بدر از کیش خانه رفت
دید که در غرفه دیگر شخصی دارو میکشد طمع خام او بحرکت آمده نفس شومش بر انگیخت

که ازان مرد چیزی طلب نماید پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من مردی بیچاره ام و مستحق از برای خدا
چیزی بمن دهید آن مرد گفت ای ابله حمام گدائی الخوان گفت هر جا باشد گفت ای مرد
من عباس دوس هستم با زرگان استهزا دانسته گفت هر که باشد آن مرد گفت از موی خانها
دوازده اگر میخواهی بدهم گفت هر چه باشد دست رد بر سینه من مگذار و مرا محروم منما امید
مگردان اتفاقا آن مرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا این شخص که باشد که گوشه از
دست بالای دست بسیار است   ای کاش مرا پسری مثل او بود پس اشتیاق ملاقات
او در ضمیر ذاتش تخمیرش غلبه کرده از حمام بیرون آمد و در جامه کن انتظار میکشید ناگاه
دید داماد خودش از در رختخانه بیرون آمده برخواسته و روی او را ببوسید و گفت ای عزیز
اگر مرا اجل فرا رسد دیگر آرزو در دل ندارم که تو همه جا به در گدائی بهتر از منی و چراغ
مرا روشن کردی حال خاطر من بالکلیه از طرف باز ماند کاتم جمع شد ای عزیزان این [illegible]
برای آن آوردم تا بدانی که طلب از مردم گدائیست و گدائی آدمی را از کاهلی ما زد و کاهلی
کافر است و مرد را بی آبرو و بی عزت میسازد و بدبخت میکند و از بندگی خدا باز میدارد
و در هر دو جهان سیه روی و شرمسار میگرداند   هر که با دونان نشیند عاقبت او دون
شود   با خردمندان تو بنشین تا خرد افزون شود   گر به هندی اسب را هر رنگی هر
رنگ ن همگون نگردد طبعشان همگون شود   با فرومایه هر که یار شود   گر عزیزست او که خوار شود
و در مثلها گویند که گری بگوزی شان دنزد ل انمثل را عقلی باور هم   آورده اند
که ملک جهدی در بغداد روزی در بالای منبر موعظه میکرد و خود را العلم و حلم میستود و دعا
بر خود می نمود و مرد عجمی بواسطه مال که گماشته ملک جهدی در عراق ظلم و تعدی
کرده

گرفته بودند و ملک او پس رفته بامر رشد ... شنید که ملک توصیف عدل و داد خود میکند و میگوید ایها
الناس السلطان العادل ظل الله فی الارض ای مردمان بدانید که عمر حاکم یکساعت در عدل و رعیت پروری
بهتر از برابر شصت ساله عبادت باشد الکبر [illegible] در زمان عدالت من ظلم و تعدی از میان شما برخواسته دیگر
با هیچ در یکجا آب میخورند پس قدر این نعمت را بدانید که من خلیفه شما شده ام و شکر آنرا بجا آورید
جهان گشته از عدلم آراسته   وز آن رسم بیداد برخواسته   پس آن مرد ستم رسیده شنید که ملک
سخنان نالایق در شان خود میگوید و طول و عرضی بر خود قرار داده است و در ستمگاهی رسیده درد
از دلش جهید و گفت خلیفه در بالای منبر گاه کهنه بباد میدهد و این سخنان گزی بگوزی میزند پس برسید
استهزا دست بهم بجان خود برده شیشکی بر خلیفه بست کرده و صدای گوزی ظاهر شده
همه که در پهلوی او بودند آنصدا را شنیدند چون خلیفه از منبر فرود آمده ملازمان ملک او را
گرفته پیش او آوردند احوال بالعرض رسانیدند خلیفه غضبناک شده گفت ای مرد هر چنین بی ادبی
کرده امروز من خلیفه بجای برو اعلام نشسته ام تو را چه حد و یارای آنست که چنین سخن بزبان
آوری العفو مایم تا تو را العفو ما بکنند تا تو را قبول نمایند که شمه از عزت دیگران شود آن مرد عراقی گفت یا امیر
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید ظلم و ستم که بمن رسیده و بی اختیار این عمل کردم
خلیفه فرمود که تو را چه واقع شده که در زمان خلافت من همه خلق در آسایش شدند و امروز بهتر از
روز است آن مرد عراقی گفت امروز بدتر از روزهاست و این آیه را برخواند که الیوم فسق الیوم
بئس الذین ظلموا من دینکم فلا تخشوهم واخشون پس کریست خلیفه پرسید که ای مرد تو را چه رسیده
است خود را گفت یا امیر آنچه در بالای منبر حمد و ثنا را گفتی و [illegible] که میگفتی [illegible]

دهان تو بمشش مینداشتم و آنچه در باب خود شرح میدادی از جهت حسب و نسب و خلیفه بر عالمیان ظاهر است
در اینکه امیر المومنین خواندی خود را لقبی است عادلم بالاداره صد خود بیرون نهادی و خلاف حکم خدا
از انکه از انکلام دردل من بحیث [illegible] اسیا ربادی رنج کردم زیرا که لاف و از اف نالائقی در جای
بزرگان و باکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من خلاف حکم خدا کرده ام
و بجای راستان خیانت نموده ام گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود
مشغول بودم گماشته تو ظلم و تعدی مبلغی از من گرفته و تو خود را عادل میدانی و من مدت
یکماه است که برای دادطلبی شده ام امید شتاب خود را گذاشته باین شهر آمده ام و حسب
حال خود عرض کردم تو بحال من نه پرداختی و لهذا بمن نرسیدی چون امروز خود را لقب
این عمل از من شده گفتم اخبار ان کرزی بکوزی نیز زد ملک جهدی از شنیدن این حکایت
و خود را بحلم ستوده میخواست که سخن خود را برگرداند پس بخندید و حلم بکار برد [illegible]
گفت ای عجمی من امروز خلیفه ام و بجای رسول خدا نشسته ام و قبض و لای مسلمانان بدست منست
آنچه بگویم و کنم محض صواب است مرد عراقی گفت یا امیر قول تو همانست همه خلافست که گفته اند
دو بوراقی است در تر لیف [illegible] که می آید صد از هر ده بیرون [illegible] خلاف قول خود کردی
تو همانست [illegible] صد از لاف ارزو است از نوان یا امیر انجای راستان است اگر انچه
در بالای منبر گفتی بعمل آوردی قدر تو راست شود و چون من خلاف گفته تو را دیده بودم یک
بیرون نشستند کرده ادم و اینکه گفتی من خلیفه رسولم و قبض و لای بدست منست انچه خواهم
و امیر المومنین خود را خواندی این امر محال و لا یفعل الله امر انچه محض کفر است پس ملک زد جهت
الحال

الحال آن دیگر را ادا میکنم این بگفت و دست بمش دهان برده صدای کوزی زان برآمد ملک
گفت ای عجم این چه بود که کردی گفت در مثلها این را گوز فشار میگویند یعنی کسی که حرفی گوید و بگوید خود
عمل کند سخنش بکوزی بسته است و حرفش چون بادی است که از شکم خلاص شود ملک بخندید
و گفت ای عجم این چه بود که کردی تو مردی خوش طبع و ظریف بوده در خدمت ما باش تا ترا هر روز
تلطف و احسان کنم انمرد گفت یا امیر در عجم مثل زنند و گویند نه شیر شتر نه دیدار عرب ملک گفت
در عرب مثل زنند و گویند العرب سادات العجم عراقی گفت یا امیر در ولایات ما مثل زنند
و گویند گذشت انکه عرب طعنه بر عجم میزد آن قدر را [illegible] خود حق تعالی فرموده الاعراب اشد کفرا
و نفاقا جماعت اعراب جهال که با پیغمبر خدا انکار کردند ملک گفت ای عجم تو مرد ظریفی بوده
که در برابر حرف ما جوابهای موافق و مناسب میگوئی گفت یا امیر در میان عوام این مثل مشهور است
که [illegible] اندازرا باداش سنگ است ملک جهدی را از گفته او شگفتی حاصل شده پس فرمود تا دمار
نوشته که انچه گماشته او گرفته بود پس دهد و خود نیز معزول باشد در ان شب با او صحبت داشته روز
دیگر خلعتی [illegible] و انعام گرانمایه با نمرد تلطف کرده گفت [illegible] تورا بر من حق بسیار است که مرا
از [illegible] خبر دار و [illegible] کرده پس با اعزاز و اکرام او را روانه عراق کرده و گفت [illegible] دیگر پیش ما بیا چون انمرد
از انجا بیرون آمده خادمان باو گفتند ای افندی تو از برای خلیفه چه آوردی که اینهمه انعام و احسان یافتی
گفت کوزی بهای گز سخنش دادم سخن را بوسته که گفتم در راستی آوردم که راستی بهزار [illegible]
[illegible] رستکار است رستکار را اندیشی چون بود با کتاب گفت من ترک آن علیم چون
باشم رستکار دیگر در میان عوام گویند کارش بکوزی گر افتاده دیگر گویند کوزی از کوزی کم

دیگر کوزبها کار داد و شان نزول این مثل یاد درم آورده اند که در خراسان در شهر باخرز مردی بود که
تجارت و چارواداری میکرد و از باخرز بجاف و از جاف به بلخ رفتی ناگاه در راه بلخ خرش افتاد
و مرد اینمرد باخرزی چون خر نعره میزد و فریاد میکرد چون دید که فایده ندارد و خر زنده نمیشود پوست خر را
کنده و در دوش افکنده و راه خانه در پیش گرفته و هر کس که میدید و میپرسید که خر مردان خر من شهر رسیده
یا نه میگفت نه آدمی گفت الهی دروغ باشد و در راه این بیت میخواند خر رفت خر رفت خر رفت
عمر من همراه خر یکبار رفت پس چون قدری از راه طی کرده ناگاه دو سه نفر از آشنایان دو
او شده از او پرسیدند که ای یار عزیز این چه نغمه است که با آن مترنم شده اینمرد گفت مگر شما نشنیده اید
که خر من کوزبها گاه داده و از پوست خود بدر آمده اینمردم میدانسته که او مرد احمق و ابله است گفت این
چه سخن است که میگوئی این از حیف خواهد بود خر سیاه تو بجا است او را میگفت خدا ای
باشد منهم با این راضی هستم اینمردم میگفته اگر این سخن راست نبود ما در شهر می شنیدیم
تو از تو خشم کرده و از پوست بیرون رفته تو پیش قاضی باید رفت تا تو را با خرت آشتی دهد
گفته و از هم جدا شدند تا مرد باخرزی راه شهر پیش گرفته و رفت شام بدروازه شهر رسیده و
خر را در جائی پنهان کرده و سر شب بر در خانه خود رفته و در بزده و زنش بعقب در آمده پرسید که کیستی گفت
من شوهر تو ام احمد چوله صاحب خر سیاه شوهر پارینه و یار دیرینه زن گفت نشناختم پس در را
بگشود و مرد ایستاده بود بخانه نمیرفت زن پرسید که چرا اینجا نمی آئی گفت من نیامدم که اندرون آیم
بلکه برای چیزی آمده ام زن گفت چه چیز میخواهی گفت آن خبر را تو نشنیده گفت نه گفت بگو
مرد گفت خر سیاه کوزبها گاه داده و از پوست خود بدر رفته است مگر تو از مردن خر خبر نداری

زن

زن گفت دشمنان او بمیرند زبان خود را بکز آن افسار او در خانه است و در کلوی میخ او بکنه تو دیوانه
شده که چنین دروغ میگوئی خر ما نمرده است الا از پوست خود بدر رفته است مرا پیش قاضی باید
رفت تا خر سیاه را واپس آورم الغرض آنگاه پسر خود را طلبیده و همراه برده پوست خر را با او عوده گفت
ای فرزند باز جاف تا باخرز آمده ام از هیچکس نشنیده ام که خر ما مرده است یقین که غلط خواهد بود
تو نیز این سر نکبی اظهار مکن پسر گفت خر ما پوست گذاشته خودش بکجا رفته است پدر گفت من نیز در
آخرانم چون خر در گل مانده ام اکنون ما را پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم گردد پس آن شب هر دو
در آنجا بر سر پوست خر ماتم گرفته چون روز شد هر دو پوست خر را بر دوش گرفته پیش قاضی رفته پوست را
پیش او در زمین گذاشته و گفت یا حضرت قاضی سه روز شد که خر ما کوزبها گاه داده از پوست خود
بدر رفته است و الحال حکم کن تا خر سیاه من به پوست خود آید قاضی چون این سخن شنیده
دانست که او ابله و نادان است پس بخندید و گفت کوزی از کونی [illegible] پس گفت اول تو نام
ولقب خود را باز گوی که از کدام شهری و صنعت تو چیست اینمرد گفت من از باخرز عز
و جلیم و نام من احمد کنچ چوله خداوند خر سیاه شوهر خندان گل دل خواه دختر خواجه
محمد شاه که از رنگ مشهورتر است که همه عالم او را می شناسند و پیشه من چوله‌ئی است
و هنر من چارواداری قاضی بخندید و گفت خود را شناسانیدی الحال صفت خر را
بگوی گفت یا حضرت قاضی خر یکی یک [illegible] بگو چنانچه قاضی تربیت پسر خود میکند من تربیت
آخر میکردم تا آنکه چون قاضی سر براه بود [illegible] بزرگان در مثلها گویند که خر سر براه به از
آدم بیراه است خری کم خوری آهسته روی خاموشی خوش آوازی با وجود علف بپوست

درخت دیگر قناعت میکردی و در وقت رفتار لنجرا از برای هر از صبح روانه تا شام همراه تو میرسید
هر نیمشبی که منزل میکردی عمر زنگ از دل من میبردی الحق و سلوک من با او چنان بود که هرگاه
لیحیا احتیاج همه آوردن میرفتم همه جمع کرده بسته می بستم و بر پشت خود میگرفتم و برای او سوار می
شدم تا اینکه آزار او کمتر باشد تا انتهایت رعایت او میکردم قاضی بخندید و گفت
خر تو باینجا آمده بود شکایت تو را میکرد که تعدی و ستم با او میکردی گفت دانستم که قاضی
با خران از ره جنسیت مهربان است که خر من پیش تو آمده است چون خود اقرار کردی اکنون خر
و اسب ده قاضی گفت هر ابا خر بت سرکرده او از تو خشم کرده است گفت معلوم شد که تو
با خران خوب زندگانی کرده و خوی ایشان را میدانی و طبیعت خرانرا داری و من با شما اشتر ط
میکنم که بعد از این رعایت او را چنانکه خاطرخواه شماست بر خود واجب گردانم قاضی از کلام
او گشنده آمده هر دو با خرری گفت یا حضرت قاضی چرا گشنه ی که خر مفتی دو دهارت
خر مرا باز ده تا سر خود را گرفته بر خر خود سوار شوم بروم جمعی گفتند ای احمق با قاضی برابری میکنی
گفت هر الکلم خری که از خری وا ماند پالدمش را باید برید پس باید که هر راهی که قاضی میرود
من نیز همان راه روم و شما در مثلها نشنیده اید که خر نشین پل خر است پس مرا پیروی
کردن او لازم است پس روی بقاضی کرده گفت شما خر موید که مرا با خر خود چنین زندگی کرده
که از تو خشم کرده است و از پوست سر رفته یا حضرت قاضی گوش خود ت را دراز
بشنو آنچه میگویم یکدم میان من و خر حکم باش و تمیز کن که گناه از کیست یا قاضی فرض کنیم
عقل تو که خر من باشی و من صبح و شام نعمت خدمت تو کرده تیمار و غم خواری تو نمایم

ازلوی خود بریده اول کاه و جو از برای تو مهیا کنم تو کاه و جو را نخوری از راه خریت سرکشی دیدار ما
بولی مرا که غیرت مردی برگشت آمده بو سطه ادب چار دوالی چند بر تو زنم دارم خشم کنی و از تو
بدروی و شکایت مرا پیش قاضی آوری این چه انصاف است تو که قاضی هائی طرف گیری مکن
و بگو گناه از کیست قاضی در سخنها زبل شده گفت گناه از من است که چون تو خری را مجلس خود راه
داده با تو سخن میگویم هر دو با خرری گفت یا قاضی تو راه یکباره خود بردی حال بفرما که خر سیاه
من بجای خود بیاید جمعی در آنجا حاضر بودند گفتند ای با خرری برخیز و بیرون رو و اگر نه سزای خود را
خواهی یافت گفت دانستم کاران شما نیز مثل خر سیاه من بمن ظلم میکنند که قاضی بزبان خود اقرار
میکرد که خر تو پیش من آمده تا خر خود را از قاضی نگیرم از اینجا بیرون نمی روم گفتند ای ابله چرا اینها به
خر میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میدانند که زنده است و اهل نخبه دنی بر کرده است شما در میان
ما دخل نکنید یک دانه گفت که در انبار حبست چون تعاضی مدتها است که با خران راه رفته
و با ایشان زندگی کرده راه و روش خرانرا خوب میدانند چنانکه گفته اند اگر خری نمی بود قاضی
نشسته پس قاضی بر آشفت و گفت خری از بازارگاه بیاورید و باین با خرری دهید که از شرش رفع
شود پس خری آوردند و با وی گفتند که خر سیاه تو بر جا است خود را از اینجا بیرون بر و انمرد
رخصت است و بیرون محکمه آمده خر را دید ایستاده دید خر همان خر است الدیا بالدش دیگر است
گفت قاضی طلعتش داده پس خر را به بیرون محکمه آورده مردم گفتند ای احمق اینجا ی خریت
گفت قاضی لطف نموده خرم را بجای خود آورده او را وداع میکنم و بخر خود سوار شده براه خود

میردم دیگر آهسته‌تر مانده بقاضی نزدیکتر آمد پس پیش رفته دست قاضی را ببوسید و بر سر و روی خود مالید
دو دست خود را بر سر و روی او کشیده و روی خود را بر روی قاضی مالیده مردم گفتند ای بی ادب
این چه عمل است که میکنی گفت ای یاران شما نمیدانید اینرا در اصطلاح خارفری میگویند پس قاضی را
وداع کرده گفت کمی از شما کرم از ما و از آنجا بیرون آمده فرمفتی صاحب شده ای عزیز این
تمثیل را برای آن آوردم تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله و نادان و احمق و جاهل و دنی و بد اصل هم
صحبت نشود و با این قوم بی باک هم صحبت نگردد و خود را خار و بی مقدار نسازد و آخر پشیمانی سودی
ندارد   هر که با ابله و هزال نشست   حاصل او زیانی و سبکیست عاقل و خردمند باید که اوقات
شریف خود را بصحبت این قوم ضایع نسازد و از اینها نفرت کرده دور گریزد و در پناه عقلا و فضلا
رود تا دل او روشن شده از ظلمت جهل نادانان تیره نگردد و گوهر نفس نفیس را در رشته اینها
منتظم نسازد که صحبت ایشان زود اثر کند   حیف دانا مردن و صد حیف نادان زیستن
آورده‌اند که مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد و او فاضل و دانشمند
و جامع همه علوم بود و همیشه احتیاط از مکر زنان کرده ایشانرا محل اعتماد نداشتی و اعتقاد
بر قول و فعل ایشان نداشتی و گفتی که زن چه وجود دارد و مکرش چه باشد و زنان ناقص عقلند
و کتابی تمام کرده بود از مکر زنان و او را حیلة النساء نام نهاده بود و هر جا از مکر زنان دیده
یا شنیده بود در آن کتاب جمع نموده همیشه در جستجوی حیله زنان بود تا وقتی در اثنای سفر بقبیله
بنی اسد رسیده چون شب بود نزدیک آن قبیله رفته بر در خانه یکی از آنها فرود آمده و صاحب خانه
در خانه نبود ناگاه از آن خانه زنی بیرون آمده در غایت حسن و جمال که از زیبای روی او
تابان

تابان رشک مهر درخشان بود آن زن دید که جوانی از عرب بر در خانه او فرود آمده پیش رفته و سلام کرده آنجوان
جواب سلام او را باز داده و مرحبا گفته و چون آن زن را مانند گل شکفته دید گفت ای نازنین مهمان
دوست میداری گفت مهمان هدیه خداست چرا دوست ندارم گفت شفقت کن و بیرون خانه بیا
پس مهمانرا بخانه برده ما حضری آورده بر طبق اخلاص بگذاشته و گفت رسیده خدمت پس گفت
المعذورت تو مهمان داری از که آموختی گفت از آنجا که حضرت رسول فرموده که من اکرم ضیفه فهو معی و مع
ابراهیم فی الجنة و قول دیگر الضیف دلیل الجنة آنمرد تعجب نموده که زنی همه جهت آراسته بود پس از آن
زن بکار بار خود مشغول شده و مرد بمطالعه کتاب مشغول شده زن از او پرسید که این چه کتابست
که چه وجه تمام بمطالعه مکیر آنمرد بعد تمام بجانب او نگاه کرده بخندید پس گفت اینکتاب را
حیلة النساء نام نهاده ایم که من جمع کرده‌ام چون زن این سخن بشنید بخندید و گفت ایمرد عجب کاری
کرده مثل تو مثل آنمرد است که آب دریا را بغربال پیمانه میکرد تو از عهده این کار کی بیرون میتوانی
آمد اگر مشتی آب از دریا برداری آب دریا چه کم میشود ای برادر از مکر زنان شیطان حکایات
که در مثلها گویند   مکر زن ابلیس دید بر زمین بینی کشید   و حق تعالی در کلام خود فرموده ان کیدکن
عظیم پس مکر زنان از حیله شیطان افزون است تو را چه بخاطر میرسد ریگ بیابان را کی میتوان
شمرد جمع کرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات خود را بطاعت و عبادت صرف کن آنمرد
چون این بشنید خاموش شده و بفکر فرو رفته و حیران جمال و کمال آن زن گردیده که ناگاه
آن زن برخواسته و بیرون خانه دیگر رفته و برای مهمان طعام آورده و بعد از طعام از برای او جائی
معین کرده تا آنشب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان آمده و بشیرین سخنی و چرب زبانی
گفت ای خواجه میخواهی که شمه از مکر زنان بتو بنمایم تا بر تو معلوم شود که تو از عهده انکار

بر نمی آئی و کتاب خود را با آب بشوی و مغرور بعلم و دانش خود مشو مرد گفت ای نازنین هر چه بگوئی
از شما می آید پس زن برخواسته و بیرون خانه رفته و خود را بیاراست و زینت کرده چون کبک
خرامان بیامد و در برابر مهمان نشسته و از روی کرشمه و ناز و خوش طبعی آغاز کرده و بعشوه و غمزه
تیر ناز در کمان نیاز گذاشته بهدف سینه مهمان رها کرده و شعرهای مناسب حال میخواند
چندانکه دل او را در بند کمند خود دید دانست که تیر بنشانه خورده است پس او را بخلوت برده و هنگامهٔ
ناز و نیاز را با او گرم کرده و الحال عاشق و بیقرار و بیتاب او شده با خود گفت من غلط کرده بودم
که اعتماد بر قول و فعل زنان نمیکردم با این خوبی و لطافت و زیبائی و نزاکت هم زن در جهان بوده است
و من از این غافل و از این فیض بهره نبرده بودم پس دل و جان و دست و پا را در باخته و محو جمال او شده
بود گفت ای جان جهان و ای خورشید تابان و ای روح روان و ای سرو خرامان و ای آرام دل و جان و ای
مونس دل ناتوان و ای ماه خوبرویان و ای فتنه دوران و ای گل رخ پسته دهان و ای شکر لب شیرین
زبان الحال بکجا توان رفت   مرا دل بجا نیست بردی تو دل : ببردی دل من بمانم خجل بگو
مرا چه باید کرد و سرانجام کار من چه خواهد بود زن گفت الحال تو را چه واقع شده و چه پیش آمده
تو مرد عاقل دانشمندی و جامع علوم و صاحب کتاب حیل النسائی چرا چنین سراسیمه شده
جوان گفت پیش از این اختیاری داشتم الحال من چون تو را دیدم عنان اختیار
از دست رفت من امشب همه شب در فکر وصال آن صورت زیبا و لقای رعنا بخواب
نرفته ام ای ماه زیبا روی و ای طلعت عنبر بوی و ای سلسل گیسوی مشکین موی و ای گل رخ
نازک خوی بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید پس بعجز و زاری در آمده اظهار عشق خود می نمود
و در این گفتگو بود که ناگاه کنیزی بیرون خانه دویده و گفت ای بی بی چه نشسته که خاوند
زن

زن مضطرب از جای جسته و زینت از روی خود برداشته و بدو رانده و خود را بیکباره کشید مرد جوان
الحال بهر عشق از سرش بدر رفته و گفت ای جان من تو را چه شد که چنین مضطرب شدی گفت شوهر
من سه روز بود که بشکار رفته بود الحال آمده هر گاه ما را اینجا ببیند هر دو را هلاک میکند و امان نخواهد
جوان الحال این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاده گفت آه چه فکر چاره سوز بود پس مرا چه باید کرد و چه تدبیر حیلت
زن گفت برخیز در این صندوق رو و یک لحظه قرار بگیر تا ببینم چه میشود الحال میان صندوق رفته در صندوق را
قفل کرده بیرون آمده که شوهرش رسید زن پیش رفته دست شوهر را گرفته و خندان خندان بدرون
خانه رفتند پس مرد نشست زن نیز در پهلوی او نشست و بصندوق زده و از هر جا سخنی می گذشت
یکبار زن حرکتی بصندوق داده و این بیت را بخواند   مرا در وادی مکر حیله کام که از مکر
زنان افتی تو در دام   شوهر گفت این چه وقت این سخن بود گفت امروز واقعه رو داده
که از شنیدن حیران خواهی شد گفت بگو چه واقع شده زن گفت دیشب جوان غریب بدر
خانه ما فرود آمده بود و من در بیرون در رفته او را تکلیف کرده بخانه آوردم و آنچه در خانه مقدور
بود از طعام نزد او بردم و او را مرد فاضل و دانشمندی دیدم کتابی پیش خود گذاشته بجد تمام
مطالعه می نمود پرسیدم که این چه کتاب است گفت اینکتاب حیلة النساء است میگویند
و حیله جمع کرده تمام مکر زنان است ای شوهر بدانکه من چون این سخن از او شنیدم غیرتم بحرکت
آمده گفتم تو کی از عهده این کار بیرون میائی که حیله زنان در کتابها راست نمی آید اتشم
گرده من گفتم که میخواهی شمهٔ از مکر زنان بتو بنمایم او را در این خانه در آوردم و خود در خانه دیگر
رفته زینت تمام کردم و آمده در پیش او نشستم الحال او همه را در درون صندوق می شنید

دلش در طپیدن آمده بود پس شوهرش گفت راست میگوئی با شوخی میکنی گفت دروغگو دشمن خداست
و من هرگز دروغگو و دشمن خدا است و من هرگز دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس
آنمرد چه شد زن گفت جهان را دیدیم که بعلم خود مغرور است خواستم که حلقه در گوش او بکشم
و او را در جوال کرده گرده سر او را به بستم و او را آگاه گردانم مکر زنان و عقل راست نیاید
با او خلوت کردم و دل او را بناز و عشوه ربودم و در عیش و صحبت بر روی او گشودم و هنوز مطلب
تمام نشده بود که تو آمدی و عیش او را منقطع کردی و او را از ترس تو در این صندوق کرده ام
الحال که در صندوق بود این همه را شنیده و آه از دل کشیده و چون سر بر خود بر زیر نزدیک
آن شده بود که رشته حیات را قطع نماید پس دست از زندگی خود شسته با خود گفت
که آنچه راست و درست بود با شوهر خود باز گفته مرا پاره پاره خواهد کرد و در صندوق راه گریز
نیست تن بمرگ می باید داد و شهادتین بر زبان جاری میکرد پس چون شوهر این سخن بشنید
بجوش و خروش در آمده گفت کجا است این نمک بحرام تا سزای او را بدهم تا جهان
نگاه نه کسی فرود آید نظر حرام بر زن صاحب خانه نکند و بسیار در غضب شده بود زن گفت ای شوهر
اضطراب مکن که بجای دوری نرفته است و در همین خانه حاضر است آن بیچاره که این سخن را
شنید اندرون خود را باخته و قالب را تهی ساخته پس شوهر شمشیر کشیده از خشم بر خواسته
و بزن گفت زود تر مرا نشان ده تا او را پاره پاره کنم زن فی الحال بر خواسته گفت در این
صندوق است بگیر کلید را و قفل را بکش و ببین تا بر تو ظاهر گردد و اتفاقاً زن با شوهر
بازی گر خناق کشیده بودند و مدتی بر این گذشته بود و هیچ کدام از هم نمی بردند چون از قفل
بود جهان در چشمش تاریک گشته مطلقاً خناق در یاد ش نبود پس از روی غضب کلید از دست
زن

زن بگرفت که در صندوق را بگشاید در دم زن گفت مرا یاد تو را فراموش خناق را باختی چون این بشنید
فی الحال کلید را بر زمین انداخته گفت لعنت بر زنان که مکر زنان ~~بحیله~~ شیطان بحیله زن نمی رسد آخر
بمکر و حیله خناق را بردی در حیله و شوهر کسی شما نمی رسد بارک الله ای مکاره چه قسم مرا بر غضب
آوردی باید که شیطان هم ز ایشان شاگردی بکند پس از این ماجرا که گذشته و گمان کرد که این مکر از
برای گرو بندی بوده خاموش شد زن هر بر دلداری آمده بر روی شوهر چون گل شکفت
و نقل دیگر در میان آورد و در دغن قازی بر آتش شوهرش پاشید تا مقدمه جهان از خاطر او به در رفت
و بعد از آن طعام آورده با هم خوردند چون لحظه گذشت شوهر را بهانه از خانه بیرون کرد قفل صندوق را
بگشود و آنمرد نیم مرده را از تابوت بیرون آورده پاره شربت در گلویش ریخته گفت ای برادر هر چند
تو مرد عاقل و کامل و مصنف کتاب حیلة النساء باشی که بیش از من تتبع نتوانی کرد این شمه را دیدی
اکنون به آتش خود مناز و بعقل خود مغرور مباش تو زنان را در نظر آوردی که ناقص عقلند و دیده و دانسته خود را
در مکر زنان گرفتار کردی تو را چگونه در جوال کردم مرد گفت حقا که شیطان شاگردی شما نمیتواند
کرد زن گفت آنچه در میان من و تو گذشته بود همه را بشوهر خود گفتم و تو را باز از مرگ خلاص
کردم پس بدانکه هیچ مرد زن را محافظت نمی تواند کرد اگر ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند
کنند ای برادر مکر زنان دهر و سحر نگنجد خدای تعالی فرموده ان کید الشیطان کان ضعیفا
یعنی از مکر شیطان مترسید که پیش مکر زنان ضعیف است امید که حق تعالی مؤمنان را خود از کید شیطان
نگاه دارد اما زنان نیک و پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از ترس خدا دایم برضای شوهر باشند و
در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر میکنند الحال ای برادر رنج و علت مبر و اوقات خود را ضایع مکن و عمر خود را در عبادت
صرف بکن که فردای قیامت بکار تو آید اگر چه تو زنان را ناقص عقل میدانی اما همه زنان برابر

نشستند از جمع کردن مکر زنان تو را چه فایده بهتر از آنکه وبال از برای خود حاصل میکنی همین مثل تو را کافی است
مکر زن ابلیس دید بر زمین بینی کشید اکنون صلاحیت برو که جان مفتی بدر بردی پس امیرزاده از آنجا
بیرون آمد و کتاب خود را بشست و از پی تحصیل علوم شرعی رفته   آورده که ابو العلی زیدر
روایت کرده که با جمعی از عیاران که در دزدی و راهزنی میکردم وقتی جاسوسان خبر آوردند که قافله
از شهر مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار همراه دارند شخصی در آن قافله هست
و کنیزکی همراه دارد که خورشید تابان از جمال او رشک میبرد و صاحب آن کنیزک جوانی است شجاع
و بسیار دلیر و زبردست است که با صد تن برابری میکند و آن جوان جواهر بسیار همراه دارد چون ما
این خبر را شنیدیم من با پنجاه نفر بسر راه آن قافله رفته کمین کردیم تا آنکه قافله رسید و آن جوان
با کنیزک در کجاوه پیش پیش قافله میآمدند چون شب بود عیاران پیش رفته شتر آن جوان را از قطار
جدا کرده از راه بیرون بردند بیست نفر بسر او هجوم نمودند دست او را الحلقه کمند بستند و آن
کنیزک نیز در پهلوی او بر درختی بستند بعد از آن بر سر قافله ریختیم و با ایشان جنگ کرده آخر غالب
گشتیم و غلامان آن جوان با ما جنگ کرده قریب از ما ده کس بضرب تیر از پای در آورده آخر
غلامان نیز دست یافته چند نفر کشته شده باقی گریختند چون روز شد مالها را جمع
آوردیم آن جوان با دست بسته در پای درختی نشسته بود با خود فکری کرد که من با دست بسته
چه کار توانم کرد زبان بکار باید آورد و تدبیری باید اندیشید چون بقوت حریف خصم
حیله و مکر از دست مده پس با دست بسته برخواسته و پیش من آمد و سلام کرد من
جواب سلام او را باز دادم آن جوان گفت ای امیر دیدم که از مردی تا نامردی یک قدم است

ومردی

ومردان از مردان مانده است میخواهم که چون مردی و غریب نوازی کنی در حق گرفتاران و درماندگان
لطفی نمائی و احسان بجای آری تا بمکافات ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها
برسی هر که با کسی نیکی کند پس بدانکه من درمانده ام و پناه بتو آورده ام ای جوان مرده بدست زنده است
یکبارگی آخر تو را نباید فراموش کرد و از بازخواست روز قیامت یاد باید آوردن چون این کلمات
شنیدم رقتی مرا دست داده در ساعت دست او را گشودم و پیش خود نشاندم گفتم چه مطلب
داری بیان کن گفت یا امیرزاده من بسیار بشمار رسیده من سوداگرم و هزار فرسنگ راه
طی کرده ام و اراده خانه خدا دارم بر تو که امیر و سرکرده این طایفه محبت تمام میکنم و فردای قیامت
جواب خدا چه خواهی گفت و در مثلها گویند راه بزن راه ضرر راهم بزن و بزن که من
بکدام راه میروم و بازخواست آخرت را ملاحظه کن اکنون تو سنگ راه من مشو محجت بر تو تمام
کردم دیگر تو میدانی من چون این کلام را از او شنیدم مرا حالتی روی داده گفتم ای جوان
مرا چه باید کرد گفت ای امیر من مردی تجارم و طاقت پیاده رفتم ندارم جوانمردی کرده
اسب مرا بمن باز ده تا از این راه نا امید نشوم و بزیارت خانه خدا بروم و شما این اسباب را
تا دیده الکار بیرتا در حق من مروت کرده باشی و این مثل را گفت   تو نیکی میکن و در دجله
در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز من چون این مثل را از او شنیدم برخواستم
و او را در بغل گرفتم و دست و پیش را ببوسیدم و از برای او این نقل را گذرانیدم که بهر مرگذشته بود
حکایت گفتم ای جوان بدانکه من در اوایل جوانی من با عیاران خود در کنار

دجله بر قافله زدیم اهل قافله بر ما غالب آمدند و سردار ما را کشتند و مرا زخمی عظیم رسیده بود در میان کشتگان
افتاده بودم و هنوز رمقی در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمده و مرا زنده دید و خواست
که کار مرا اتمام کند و سر مرا جدا سازد که پیر نورانی از طرف دیگر آمده او را منع کرده و گفت از این
جوان نیم مرده چه میخواهی او را ملتمس کرد دل من بر این جوان میسوزد پس در بالین من نشسته و زخمهای
مرا بسته بعد از ساعتی که چشم گشودم آن پیر را دیدم مرا گریه دست داده آن پیر گفت ای جوان
مترس که من این نیکی را برای خدا میکنم و تو را از شر اهل قافله نگاه میدارم اگر چه نگاه از این
خدمت اما من سبب میشوم چنانکه تو گفتی مرده بدست زنده است من امروز با این پیر این
سخن را گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر جمع دار که من از برای خدا این نیکی با تو میکنم
اگر بمن برسد بفرزندان من خواهد رسید و این مثل که تو گفتی که نیکی میکن در دجله انداز
هر آنروز از برای من بخواند پس مرا برداشته و بخیمه برده و آنشب مرا نگاه داشت
روز دویم نیز قافله در آنجا توقف نموده روز سیم در راز کوششی و مرحمی راه عمن داده زر
داده و گفت مرا از دعا فراموش مکن من از او نام و نشان پرسیدم گفت نام من احمد
بصری و خانه من در بصره در محله قصابان است اگر روزی به بصره برسی مکان مرا بپرس
که خانه من از آن تست پس من از آنجا بسلامت بوطن خود رفتم اکنون در اینوقت مثل
آن پیر مرا بخاطر رسید اگر امروز در حق تو نیکی میکنم الحال چون این جوان را مردی لطف
و سخن دانی و همسخن آشنائی دیدم از او پرسیدم که چه نام داری و پدر کیستی و از
کجائی گفت نام پدرم ابوالقاسم بصری و پدرم را احمد بصری نام است و خانه ما

در محله قصابان است من چون این مقال شنیدم بی اختیار از جای برجستم و او را در بر گرفته
بگریه افتادم پس گفتم ای جوان من زنده کرده پدر تو ام و او را حقی عظیم بر من است و پدرت
میگفت که این نیکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون هر چه فرمان تو باشد بجان
منت دارم پس اسب و سلاح او را دادم و رفقای من در جمع آوردن مال مشغول بودند
آن جوان سلاح در پوشید و بر اسب خود سوار شده که ناگاه بر تجربه کاری در میان عیاران
من بود پیش من دوید و گفت ای ابوالعلی اسیر خوب نکردی که بتحریر دشمن التفات نموده
او را گشودی و او را حقیر بیچاره شمردی بعد از مناقشه بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما
غلط بزرگی کرده است بیائید تا باتفاق او را منع کنیم و جمعیت کرده آن جوان را بکشیم که از دزدی
او هر از معذره بهم میرسد پس همگی نزد من آمده شروع بملامت و سرزنش کردند من سخن
ایشان التفات ننمودم و گفتم اگر سرم برود از سر سخن نگردم من در راه خدا اسب و سلاح او را
داده ام پس عیاران با من جنگ میکردند که ناگاه آن جوان دست کشته با اشاره من
اسب بمیان تاخته پس عیاران گفتند که ای ابوالعلی هیچ انگار او را خلاص کرده اکنون
همه ان رفته با او محاربه کنی و او را بدست آر تا همه جان بسلامت بریم من گفتم آن جوان
براه کعبه میرود و پدر او مرا از کشتن نجات داده من هرگز بمیدان او نخواهم رفت
دار گفته خود نخواهم برگشت پس مردم را دشنام داده و گفتند ما اول او را علاج کنیم
پیر از آن داریم که با تو چه باید کرد چون دانستم که عیاران قصد من نیز دارند با آن جوان
گفتم که چون کار با اینجا رسیده مردانه باش که جای مردکاری است آن جوان هیچ انگاشته سواره

پیش آمده دبرکش وقربان کرفته برخود درست کرده واسب را بجولان دراورده یک تیر برتاب دورتر
کمان را حمله کرده برکشت وباز پیش من آمده همت طلب نموده وروی بایشان آورده وان بیرا چند
نفر از عیاران تیغها کشیده برمن دویدند وکفتند اول تورا هلاک کنیم تا نوبت باو رسد من
نیز برخواسته شمشیر کشیده برایشان حمله کردم چون انجوان انحال را دید بیرراه ایشان را کرفته
کفت ای بدکاران بحال خود باشید که یکی از شما را زنده نخواهم کذاشت آن بیر و دو نفر دیکر
تیغها کشیده پیش دویدند انجوان تیری در قبضه کمان پیوسته بسینه آن بیر شصت کشاده
که از پشت او کذر کرده بر سینه آن دو عیار دیکر که از عقب او ملیا میدند خورده از جانب دیکر
ایشان بیرون شده واز ضرب تیر آنرو دلاور هر سه هلاک شدند من چون ضرب دست آن
مشاهده نمودم بر دست وبازوی او افرین کردم انجوان رو بجانب عیاران دیکر آورده
وبیک تیر دو کس را بیند اخت وهمچنین بهر تیری دو کس را میانداخت تا ده کس ایشان را
هلاک ساخته وباقی روی بکریز آوردند انجوان روی بر ایشان کرده وشمشیر کشیده در عقب ایشان
تاخته وهر کس که میرسید دو نیم میکرد تا انکه ده کس دیکر را بشمشیر بیفکند وجمعی که مانده بودند
هرکه دورتر بود با تیر وهر که نزدیکتر بود با شمشیر هلاک میکرد پس باقی بعجز وزاری در آمدند وامان
خواستند وانجوان چون کوسفند همه را در پیش افکنده نزدیک من آورده واسباب همه را بتمامی جمع
پس انجوان فرمود تا دست بلند بر... ومن بر دست وبازوی او تحسین کرده کفتم
عاقبت کرک زاده کرک شود پدر تو نیز باین شجاعت بر ما غالب آمده پس اورا در بند کردیم و...
بردم واز ان عیاران هر که متعرض من شده بود او را بجزای خود رسانیده انکاه چند نفر از غلامان
انجوان آمدند ودست وپای او افتادند بعد از ان جوان بمن کفت ای ابو العلی تو نیکی بسیار در حق من
کرده

کرده النوال اشهد... وجواهر تعلق بتو دارد هرچه میخواهی ببردار که از تو منعها لیقه منت الدائن کیزن
لیدخوله من است وان است که جان مرا نکاه داشته من هیچ چیز از او قبول نکردم وانروز وانشب در ان
بیابان باهم صحبت داشتیم وبعضی از زنوداران که کرختیه بودند چون این خبر فتح را شنیدند
آمدند ومال خود را صاحب شدند وهر کدام از مال خود چیزی بمن دادند ومبلغی کلی بمن رسیده وبکدیکر
وداع کفته واز یکدیکر جدا شدیم ومن از دست انجوان توبه کرده ام وهمراه او بطواف خانه کعبه رفتم
واز برکت نیکی که با انجوان کردم توفیق دنیا وآخرت یافتم ایعزیز اینست نتیجه نیکی که آخر باین کس برسید
مولانا هرچه کنی بخود کنی کر همه نیک وبد کنی کس نکند بجای تو انچه تو خود بخود کنی حق تعالی
فرموده ان احسنتم احسنتم لانفسکم خواهی که تورا اسیری نایدش نا توانی بری
ایمن از کمینش چون نیک وبد تو بر تو میرسد منکر که چه مسکینی تو اندر خویش
آورده اند که عبد الرحمن صعصعه کفت من در خانه ابو سعید خدری بودم وامرا کفت
یا ابن صعصعه وصیت میکنم که اکر همه در بیابان وصحرا باشد بانک نماز را باواز بلند بکوی
که در امکان از جن وانس وشجر وحجر وفرشتها همه در انروز کواهی دهند از هر عملی که از شما
آمده وهم او روایت کفته که ابو امیه را دیدم که در مسجد الحرام در هر زمینی دو رکعت نماز میکرد
کفتم چرا بیک مکان قرار نمیکیری کفت برای انکه روز قیامت هر زمینی وهر مکانی در شب
او عملی از خیر وشر کند فردای قیامت در حق آن کس کواهی میدهد وان آیه کریمه برخوانده
هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون وچون این آیه نازل شد اصحاب کفتند یا رسول الله
این امر عظیمی است که از هر ذره از ما حساب خواهند اکنون مارا آکاه کردانند که این چکونه خواهد
بود آنحضرت فرمود که هرکاه غم والم ورنج وبیماری وبلائی بشما رسد در برابر مثقال ذره نیکی ذخیره

شما باشد دزدای قیامت یکی ده حسنه بشما دهند. آورده اند که چون سعد وقاص این آیه
بشنید اورا درد دل گرفت و از آنجا بیرون آمده سائلی از او سؤال کرد دو خرما با آن سائل دادم سائل آن
رد کرده سعد وقاص گفت و بحل ما هذا حق سبحانه و تعالی از ما مثقال ذره قبول میکند
تو دو خرما قبول نمیکنی سایل چون این سخن بشنید خجل شده و آن دو خرما را قبول کرده و شکر او را بجا
آورد. آورده اند که مردی بود او را حکیم قاسم ملقب و او همیشه بتتبع احوال زنان
میکردی و هیئت و اخلاق ایشان را تحقیق می نمودی روزی بشهر یمن رسید آب
و هوای آنجا را خوش کرده و در آنجا فروکش کردیده و چند روزی در آنجا توقف نموده روزی
در بازار سیر میکرد و در کوچها میگشت ناگاه دختری با کمال حسن و لطافت دیده که در کو
شکی باو رسیده حکیم با او بگفتگو در آمد و جواب مناسب شنیده و از سخن و حرکات او
حکیم را خوش آمد و مایل او شد اندختر را مادری بود مغنیه پس تفحص حال کرده و بیره زنی را
درمیان انداخته بجهة تمکین اندختر را بعقد خود در آورد حکیم از احوال مادرش خبر نداشت
خوش بر آمده روزی حکیم بیرون رفته بود و دختر برسم عادت خود باواز خوش سرود و غنا می نمود
و از کسی روی پنهان نمیکرد گاهی بر در خانه و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را جلوه بمردم
میداد که ناگاه در انحالت حکیم رسید و آنهنگامه را مشاهده نموده و آن اطوار نا پسند را
از دختر دید نه پسندید و ملکدر و آزرده بخانه در آمده و با دختر تعرض کرده در غضب شده دختر
متضرع و زاری در آمده توبه کرد و باز مرتکب آن افعال میشد تا آخر حکیم معلوم کرد که مادر او مغنیه
بوده است از خواستن او پشیمان گردیده چون او را بسیار دوست میداشت نمی توانست که ترک
آن یار عزیز را بگوید و همیشه در اصلاح میکوشید و نصیحت مطلقا فایده نمیکرد بلکه زیاده
میکرد

میکرد تا آنکه روزی حکیم اختیار مسافری کرد و شتری چند بکرایه گرفت و دختر را در کجاوه نشانید
و خود بر شتری سوار شد و روانه گردید گاهی پیش رفته گاهی در عقب میماند تا روزی از عقب شتران
آمد دید که پرده کجاوه را بر داشته بمردم نگاه میکند و سرود میخواند با خود گفت باسیه
دل چه سود گفتن پند و وعظ نرود میخ آهنی بر سنگ و بزرگان گفته اند کهنه را بند و قحبه را
بند و فایده نکند با خود گفت صبر باید کرد تا بجائی برسم الغرض شتری در اسباب بلند روز دیگر بر سر پلی
رسیدند آن شتر کش اشهب بود نمی گذشت هرچند میراند و میکشید نمیرفت آن دختر پرده کجاوه را
بر داشته و سر بیرون کرده گفت شتری که در قطار راست کش اشهب کند و بکشد با شتران
دیگر از عقب میماند قضارا حکیم در عقب شتر سواره ایستاده بود و آن کلام شنید پس ساربان آن شتر را
که اشهب نبود پیشتر از پل گذشته شتران دیگر از عقب او رفتند همه حیران ماندند که این زن
از کجا دانست که چنین باید کرد چون بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند پرسید که تو از کجا دانستی که
آن شتر مثل اشهب بود و از پل میگذرد گفت هر حیوانی که ارث از جنس و اصل خود میبرد و عمل میکند
و مادر آن شتر فلان دانست که همیشه مثل اشهب بوده یقین دانستم که باصل خود رجوع میکند
و در مثلها گفته اند که بچه مادر خود باز میگردد آخر باصل خود میکشد که گفته اند یار دوست
نزد میگذرد اما خوی خود نمی گذرد چون حکیم این سخن بشنید گفت آری بخدا چنین است و آنچه
گفتی بمن ثابت شده دانستم و قبول کردم که کل شیء یرجع الی اصله و در مثلها گفته اند
از کوزه همان برون تراود که در اوست و حق تعالی در کلام مجید خود فرموده قل کل یعمل علی شاکلته

پس حکیم گفت تو خود گفتی که هیچ آفریده از اصل خود بدر نمی‌رود و از تربیت باصلاح نمی‌آید و هر چند
سعی کند باصلاح نمی‌آید و هر چند سعی کند فایده ندارد چنانکه گفته‌اند تربیت نا اهل را چون گردکان
در گنبد است پس از این من بگفته تو عمل میکنم تو نیز با اصل خود رجوع کرده و بدی‌ها در خود داشته و ترا
تربیت سودی نخواهد داشت پس او را در همانجا طلاق داده است قافله جمع گشته هر چند شفاعت
درخواست کردند که زن را طلاق نگوید قبول نکرده و این مثل را که ناکس بتربیت اهل نشود الحکیم پس از
آن وقت او گفت ای یاران من هر چند او را نصیحت کردم فایده نداد بد اصل را چگونه توان
تربیت کس بدر در دل خانه چرا مار پرورد حنظل تربیت ندهد طعم نیشکر گل بخندد اگر
خار پرورد پس بموجب حدیث نبوی ص کل شیء یرجع الی جنسه آخر جنس بجنس خود میرود
و اصل با اصل خود میکشد آنکه اصلش ندانی از بد و نیک بهتر از فعل او مجوی دلیل فعل نکو
نیاید از بد اصل فعل بد هم مجوی ز فرد اصل ای یاران بدانید که مقتضی
بد اصل خبث باشد اگر بسوزانند و خاکسترش را بباد دهند یا با آب پاک بشویند
و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از نجاست و شوم و اصل بد خود نگردد و خبث ضمیر و لوث
عقیدت او با آب زمزم پاک نشود زیرا اصل نیکی را از بد امید که زنگی بشستن نگردد سفید
شما دست از خدمت باشید امید و از اصل مقدمه منزه امید مثل من با این زن مثل زا
با موش است حاضران التماس نمودند که یا حکیم بیان فرما که چگونه بوده است آن تا دستور العمل
باشد حکایت حکیم گفت که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه بود
در بلاد مصر در دامنه کوهی مکانی داشت و در کنار چشمه نشسته و با آب قناعت د
از تعلقات گذشته و دل توکل بحق تعالی بسته بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی زاغی

پروازکنان

پروازکنان باسمان رسید و موشی در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از چنگال
کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد افتاد آنرا برداشته و بکف خود گرفته و دست بر پشت او کشیده و بر خرقه
پیچیده دار زراه ترحم گفت ای موش از چنگال خصم خلاص شده بدامن من افتادی پس در حمایت من
شده محافظت تو لازم است پس او را برداشته بصومعه خود برده و با خود اندیشه کرده که اگر
این موشک را چنین نگاه دارم گربه دشمن اوست مبادا غافل کرده او را بربایید و بخورد و مریدی
گفت یا شیخ دعا کن تا خدای تعالی او را بصورت انسانی گرداند چون زاهد فرزندی
نداشت گفت نیکو گفتی آنگاه دست بدعا برداشته و درخواست نموده حق تعالی دعای
او را مستجاب گردانید مشاطه قدرت او را بصورت دختری برآراست بغایت زیبا در آراست
قامت و روشن روی و آشفته موی زاهد او را بفرزندی قبول کرده و برای تربیت او خادمی
تعیین نموده تا او را آداب بیاموزد پس آن مرید بفرموده زاهد در تعهد دختر نهایت سعی و
اهتمام بجا میاورد تا آنکه دختر بحد بلوغ رسیده زاهد گفت ای فرزند الحال لازم است
که گوهر پاک ترا برشته ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که از آدمیان و
جنیان و مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی با او دهم آن دختر گفت ای پدر چون چنین
فرمودی من شوهر از انسان نمی‌خواهم ولیکن مرا شوهری می‌باید که توانا و انواع قوت
داشته باشد در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه منیع مخصوص باشد زاهد گفت این صفت
این اوصاف احدی نیست مگر آفتاب باشد دختر گفت آری چنان دانم که او مطلوب کسی
است مرا با وی عقد کن پس روز دیگر بفرمان خالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طالع شد زاهد

زاهد صورت حال را با او در میان گذاشته گفت اینقدر بسیار نکو سیرتست و خوب صورت و توانا
کرده جهت آنکه از من شوهری با قوت و توانا در رفع مرتبه و علو درجه طلب کرده و از تو توانا تر
چون آفتاب این کلام شنید برافروخته گردید گفت یا شیخ تورا از خود قوی تر نشان دهم که او
داد و بر من غالب است و نور مرا می پوشاند چنانکه گفته اند آفتابی بدان بلندی را
ناپدید کند زاهد این معنی را با دختر بیان کرده ابر از سر شرم این تکلیف در آب و عرق
گفت یا شیخ مرا از روی غالبیت اختیار میکنی من تورا از خود بهتر نشان دهم بدانکه باد بر من غا
بهر طرف که میخواهد میدواند و باطراف و جوانب مرا کشیده میکند زاهد این نکته را هم مسلم د
باد رفته و حکایت را باز گفت باد انفعال این تکلیف بر خود پیچیده گفت بهمه جا میسیر دم
میکنم وقتی که بکوه میرسم از خجالت بر میگردم و پراکنده میشوم داد و پای شکوه در دامن صبر در
چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا از او هیچ اثری نیست باد اگر ابر را بجنباند چون بکوه او
فروماند زاهد گفته است گفتی پس نزد کوه رفته حقیقت حال را شرح داده کوه از شرم انجمن صد
از دل بر آورد گفت یا شیخ اگرچه من پای برجایم و از مکان خود حرکت نمی نمایم اما موش بر من
جهت اینکه اطراف و جوانب مرا میکاود و شکم امی شکافد و سوراخها در دل من میکند و در
من صد جا خانه میسازد من هیچ نوع علاج او را نتوانم کردن زاهد باز گردید آنچه گذشته
نقل کرده دختر گفت شوهر من موش است زاهد گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب
گربه موش را نخورد ولیکن از برای جمعیت خاطر دختر موش را طلبیده در غبت نموده پس زاهد حال را با
گفت موش راضی شده گفت مدتی بود که در آرزوی چنین دلارامی بودم که مونس و جفت من

زاهد گفت هر جنسی با جنس خود مناسبی است کند همجنس با همجنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز چون زاهد طرفین را راضی
دید عقد بست موش گفت یا شیخ دختر بصورت آدمی است با من سر در نیارد و نسازد که حقیقت نشود
فی الفور دختر گفت این کار بسیار سهل است شیخ دعا میکند تا من نیز موش میشوم و با تو دست در آغوش
کنم شیخ گفت سبحان الله باید که اصل یکی شود پس دید که از جانبین رغبت بسیار است بمکان خود
رفته دختر و موش حاضر شدند زاهد دست بدعا بر داشته بقدرت حق تعالی دختر بهمان صورت اول
موش گردید شیخ گفت هرچه در روز ازل تقدیر شده برنگردد و کل شیء یرجع الی اصله بظهور رسید
پس ای عزیز این تمثیل برای آنست که تا بدانی که آنچه در روز ازل مقدر شده بمقتضای طینت خود برگردد
دور چه عوارض دیگر او را عارض شود بالاخره رجوع باصل خود میکند و هر چند کوشش کنند فائده
ندارد بگوش هوش مرا منفتی این ندا در داد زحضرت احدی لا اله الا الله که ای عزیز کسی را که خار
است نصیب حقیقتا که نباید بزور عزت جاه با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند
سیاه و دیگر حکیم فردوسی نیز این معنی را در سلک نظم آورده درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد و کام سرانجام
گوهر خود بار آورد همان میوه تلخ بار آورد ایعزیز این مثل را بشنو و آگاه باش و همنشین با نیکان باش
و از بدان و ناجنس دوری نما و از مجالست و موانست و مصاحبت بدذات و لئیم و خسیس و رذل بگریز
که از این دسته طایفه ضرر دین و دنیا بتو میرسد جان من هر چیز باید باصل خود برگردد چونکه
دانستی چنین است خود هم بدو اصل را آورده اند که یکی از توانگران عراق عزم مکه معظمه رفته بود
بعد از فراغ از طواف و افعال حج چنانکه رسم تجارتست در بازار منا مال بسیار خود را گشوده بخرید و فروش
مشغول بود که ناگاه فقیر و بینوائی بی سر و پا که زحمت کشیده و گرسنگی دیده بود و نان را جز در سفره دیگران ندیده
از آنجا بگذشته و آنسوداگر را با آن همه جمعیت دید رشک و حسرت بر او برده در برابر او ایستاده

زنان مطعن بر او کشوده گفت ای دنیا دار بی رحم مغرور و سخت دل از خدا دور فردای قیامت مکافات
و تو یکسان باشد این چون خواهد بود که با تو این همه سامان نعمت از عراق بیائی من با این همه ر
و تب از بلاد هندوستان گرسنه و بی نوا و بی چیز باشم بازرگان چون این فقرات را شنید گفت
که روز قیامت مکافات ما یکسان باشد ای گدای فضول وای طامع بی اصول طرز درویشی و فقیری ا
باشد بر رشک و حسد بر اموال مسلمانان بر خود مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا گدائی و طلب
نه طواف خانهٔ کعبه اگر امید هستم که فردای قیامت جزای ما یکسان نخواهد بود کی روی باین
آورده‌ام گدا گفت ای دنیا دار این سخن از کجا میگوئی غلط کردی بازرگان گفت استغفر الله من
بود گفتم و بفرمان خدا آمده ام آنجا که فرموده واذن فی الناس بالحج یاتوک رجالاً خطاب با
که مردمانرا باین خانه بخوان و کسانی را که قدرت و استطاعت داشته باشند نداده و رفود طلب
پس چون مرا حکم شد بفرمان آمده ام و تو بی طلب و ناخوانده آمده فضولی کرده و این مثل الغ
بخانهٔ خدا ناخوانده رفت ای گدا تو را نخوانده اند و حق تعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی
تو خود را بتهلکه انداخته که چنین راهرا بی آذوقه و بی زاد و راحله با هزار محنت بجهة گدائی و طمع و سؤال
آمده ای گدای هرزه درآی جواب تو همین خواهد بود که بگوئی من طفیلی ام و این خود ظاهر است
و عزت مهمان یکسان نبود و حق تعالی آنچه فرموده از روی لطف و کرم بمن داده است شکر او
بجا آورم و آنچه موافق حکم الهی بر من واجب شده باشد از زکوة و خمس و صله رحم همه را میگذارم و از حق
اضرار میکنم و تو که فقیر گمی و دعوی درویشی میکنی حرص و طمع تو زیاده از همه است تو از قناعت دور
نداری و خبر آن باد آلوده شده و مرتبه فقر و درویشی نهایت بلند است که دست هر کس با آن ز
دراز است

فرت رسول صلعم فرموده الفقر فخری درویشی لباس انبیا است که هر بی سر و پائی را لایق نیست تو درویشی را شنیده
شی او را نچشیده پس اندر ویش خجل و منفعل گشته و جماعت سایر زبان بازرگان خوش آمده و تحسین
ند و این مثل را از آن بازرگان مانده که ناخوانده بخانهٔ خدا نخوانده رفت پس بازرگان هنری باندرویش
ده و از خود خوشنود گردانیده . آورده اند که در بلاد یمن حکیمی بود در کمال فضل و دانش
همه علوم آراسته و شرط کرده بود که زنی بعقد خود در آورد که در کمال مثل خود باشد هر چند سعی کرد چنین زنی
ف تا روزی در سفر با شخصی رفیق شده و آنمرد عرب بود حکیم گفت ای اعرابی اگر رفیق شفیقی
ست همان باش آنمرد گفت چه باید کرد گفت نردبانی براه ببندد از هم تا راه رود تر طی شود عرب
گفت ای عجم در این صحرا از کجا همراه هم حکیم دانست که آنمرد مجهول است پس پاره راه که رفتند حکیم گفت ای
ر تو اول بر من نشینی یا اینکه من بر تو بنشینم آنمرد گفت ای عزیز من بار عمامه تو را نتوانم کشید
ر در اینگونه می توانی کشید چون حکیم جواب نامناسب شنید خاموش شده چون پاره راه رفتند
ت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت که آیا این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت
عجم تو عجب مرد نادان بوده این زراعت هنوز سبز است و خوشه نبسته است و دانه نکرده
ی پرسی که این زراعت را خورده اند یا خواهند حکیم دانست که او ابله است و هیچ را از بی فرق نکرده دیگر
زد تا اینکه روز دیگر بقبیله رسیدند که مردی فوت شده بود ایشان بنماز حاضر شده بعد از نماز
گفت آیا این مرده مرده باشد یا زنده عرب گفت هیچکس این نامعقولی نگوید ای عجم تو چون
انکار سخن میگوئی و مرا طاقت این قسم حرفها ندارم مگر تو عقل نداری این مرده را می بری که در خاک
کنند تو باز میپرسی که آیا زنده است یا مرده حکیم تبسمی کرده و خاموش شده تا اینکه بمکان آن
ب رسیدند حکیم چون غریب بود راه بجائی نمی برد عرب او را بخانه برده مهمان کرده و آن عرب دختری

درشت چون ماه تابان وخورشید رخشان درغایت لطافت ونهایت فراست وکمال معرفت دعا...
آمد خبر آن بود که هر وقت که پدرش از سفر میآمد می پرسید که دراین سفر با که رفیق بودی وچه دیدی
عادت از پدر پرسید آنوقت گفت که ای فرزند دراین سفر مجهولی همراه من بود که هرگز ندیده بودم
دیوانگان سخن میگفت ومرا بجان آورده بود پرسید که چه گفت گفت مسکین اعرابی از اول تا آخر
کرد مرا از آن گفت اینقدر چون جواب اینها خواهش است من جوابش نگفتم وچون فریب
بخانه آوردم دختر گفت ای پدر مجهول نیست تو نفهمیدی سؤالهای او را بدان که او مرد فاضل
وخردمند بوده است او تو قدر او را ندانسته او خواسته که ترا بیازماید پس دختر گفت ای
هم سخن وهمدم دانا کز این که الحال ضرب المثل شده اول آنکه گفته نردبانی براه ببند از هم این مثل
یعنی نقلی وحکایتی درمیان آوریم وبسخن مشغول شویم تا زود قطع راه شود واین گفته بود تو بر من نشینی
یا من بر تو بنشینم یعنی اول تو شروع بسخن میکنی یا من شروع کنم تا رنج پیاده روی بما ننماید
مسافر بسفر میرود اول رفیق طریق بدست میآورد وبعد بسر سخن میرود تا گوینده وشنونده مال
کردند وراه را طی کنند واینکه گفته اینزراعت را خورده یا خواهند خورد اشاره برآنست که
این زراعت قرض دارد یا پریشان باشد که نخواه قرض دهد یا نه واینکه پرسیده که اینمرد در
باشد یا زنده یعنی از این مرد فرزندی عالم وفاضل باشد یا کتابی تصنیف کرده یا مدارس
ویل ورباطی ساخته است یا نه اگر از اینکه یکی مخلف کند پس زنده خواهد بود که بعد از مرگ
به نیکوئی برند یا اینکه اینکه دنا دان ودنیا پرست بوده که نامش درمیان مردمان گویا نشود
ای پدر تو غلط کرده بخدمت آنمرد برو وعذر بخواه وعذر سخنان او بکن تا حمل بر حماقت تو نکند که

علما

علما آمیاد ... ونحوه صحبت ایشان عجیب است پس پدر دختر بخدمت حکیم رفته ومعذرت خواسته تقریر سخنان
او کرده وگفت درمیان راه خاطر من مشوش بود اکنون جواب حرفهای تو را بگویم تا بدانی که معانی
آنها را اطلاع یافتم حکیم گفت این جوابها از تو نیست مرا است بگو که از که شنیدی پس الحال آورده
آنکه امر وگفت دختری دارم که در فصاحت وبلاغت بر مردمان جهان میخندد ... زمانه را
... بهیچ حساب نمی کند او مرا تعلیم نموده چون حکیم این سخن را شنید فریفته ومشغول
شده آنگاه از پدر اجازت خواسته تا دختر را طلاق نماید پدر اجازت داده حکیم با دختر
تکلم نموده همه آداب او را پسندیده وزیر طرفین رغبت شده حکیم از پدر دختر خواستگاری نمود
پدر نیز راضی شد دختر را عقد او در آورده با هم خوش برآمده حکیم شکر خدا را بجا آورده
گفت سالها در طلب چنین زنی بودم وموقوف باین وقت بود که گفته اند جوینده یابنده است
دختر گفت آری چنین است وحق تعالی در کلام خود فرموده الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
حکیم گفت هذا من فضل ربی پس مدتی با هم زندگانی کردند واین مثل از آن حکیم بماند همدم دانا
از این دیگر در مثلها گویند همسایه نیک درجهان فضل خداست دیگر گویند همسایه بد مسافر را
درباب همسایه وحق همسایه تمثیلی بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند وگویند الجار ثم الدار
همسایه بر سه نوع است یکی آنکه او را بر همسایه حق است دوم آنکه او را بر همسایه دو حق است
سیم آنکه او را بر همسایه سه حق است اول همسایه خویش مؤمن صالح است حق قرابت وایمان
وهمسایگی دارد دوم همسایه مؤمن است که حق همسایه وایمان دارد سیم کسی است که تنها
حق همسایگی دارد وحضرت رسول فرموده که هر که همسایه را برنجاند مرا رنجانیده باشد
وهر که مرا رنجانیده باشد خدا را رنجانیده باشد آورده اند که مردی بود درویش

و همچنانکه پردهٔ حجاب بر احوال خویش انداخته بود برای نام و ننگ دینار و درهم بر سر کار نهاده و بر تو ل
دهر که اظهار پریشان بودن خود نکرده و لطمانچه روی خود را سرخ میداشت و او را همسایه توانگری
بود روزی کودکی از خانه همسایه توانگر بخانه درویش آمده دید که طعامی از بازار فرو گرفته اند و طعام را
کشیده به بیرون خانه می برند ایشان آن کودک نیز بخوردن مشغول شدند آن کودک از
در باب ایشان منیر نیست و آن درویش ملتفت او نشده چون طعام خورده شد الطفل عجول
رفته دگریه آغاز کرده با پدر و مادر احوال باز گفته ایشان طعامهای خوش او آوردند هرچند او
تسلی دادند الطفل همان گریه میکرد که از آن طعام همسایه میخواهم آنمرد بخانه
رفت و مرد همسایه متشدد شده گفت ای بی رحم بیمروت چرا از همسایگی تو رنج
بمن میرسد آن درویش گفت استغفر الله حاشا که از من آزار بکسی برسد از من چه
سرزده مرد توانگر گفت که شما طعام داشته اید و صرف کرده کودک ما را نداده اید بخانه
گریه میکند و طعام شما را میخواهد آن درویش ساعتی بتفکر فرو رفته و از خجالت سر بزیر
بعد از لحظه سر برآورده گفت ای کودک ای خواجه من کودک تو را ندیدم آنکه در اینجا است
که نمی توانم گفتن اگر میخواهی که از احوال من آگاه شوی بیان کنم که گفته اند همسایه
ز همسایه خود آگاه است و تو از حال من غافلی و بر بنای خود درمانده اما او
آنمرد او را بخدا قسم داده که حال خود را باز گوی درویش گفت ای خواجه بدان
و آگاه باش که آنچه خورده ایم بر ما حلال بود و بر دیگران حرام خواجه گفت بچه حجت دارد
گفت مگر تو آن آیه کریمه را نشنیده که در کلام مجید وارد است که فمن اضطر فی مخمصة
متجانف

متجانف لاثم آنمرد را بود که بر ما حلال بود و بر شما حرام حالا با بیچارگی رسیده و در مثلها گویند بمیرا
برای گرسنه نان است ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار که خر لاغر بیچاره در آن
آب و گل است آتش از خانه درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است چون
آن توانگر از حال درویش دل ریش و واقف شده آب در چشم آورده گفت ای برادر بحق آن خدای
که جان خلقان در ید قدرت اوست که در اینوقت من از واقعه تو خبردار نبودم دریغا
... بشنیدن آن الحال که اطلاع حاصل شده تحفه ای عذر داهی بود نشد که دست آن تو
... ندارم و اما آنچه زر از اسباب دنیا دارم نصف بتو دهم و آن همه سر بکار است که در فقر و فاقه گذرد
... با بقیه هس تمام دست آن درویش گرفته بخانه برد و هر چه داشت برادرانه با او قسمت کرد و [illegible] هشته
... حضرت رسول را در خواب دیده که فرمود یا فلان تو از برای خدا آن همسایه درویش را
... خشنود نمودی و مرحمت کردی و حق همسایگی را بجا آوردی مژده باد تو را که فردای قیامت
... با من در بهشت من خواهد بود و حق تعالی تو را آمرزیده و از گناهان پاک شدی پس
ای برادر حق همسایه را نگاه دار   آورده اند که مرد مؤمنی بود که هزار درم سیم قرض داشته
قرض خواه گریبان او را گرفته خاری بسیار بر سر او میآورد که حق مرا بده آن مسکین ازاد
... مهلت میخواست که روز دیگر حق تو را ادا میکنم پس مردم در میان افتاده قرض خواه
... ازاد بر گذشته و آنمرد درویش همسایه داشت یهودی او را دلگیر دیده پرسید ای برادر
... اعلان می بینم بحق دین محمد که مرا از حال خود آگاه گردان آن بیچاره حال خود را باز گفته
آن یهودی دست او را گرفته بخانه خود برده و هزار درهم بیرون آورده گفت ای برادر
... قرض خود را ببره هرچند از دین بیگانه ام اما همسایه ام روا نباشد که مرا در خانه سیم و زر باشد

وقت القرض گرفتار باشی من از علمای خود شنیده ام که رعایت حق همسایه واجب است
آنمرد با خود گفت که روی از درگاه حق تعالی نگردانم و جهودی عملی دور کنم دستش
پس گفت ای یهودی بآن خدائی که دین محمد صلی الله علیه و سلم و فرمان اوست که در اینحالت برایش
قبول کنم تا آنکه ایمان برای آنحضرت بیاوری یهودی گفت من در کتاب توریة قدر دو مرتبه
خوانده ام در رعایت حق همسایگی را در توریة بسیار دیده ام هر دو را بجای آورم قرآن
قبول این دو کلمه شهادت را بگو تا از برکت همسایگی تو دین آنحضرت درآیم پس آنمرد مؤمن کلمه
که یهودی مسلمان شد آنگاه آن زر را برداشته پیش قرض خواه آورده گفت حق خود
و سند مرا بده آنمرد گفت تو باین پریشانی این زر را از کجا آوردی تا راست نگوئی از
نگیرم آنمرد درویش گفت ترا با این چکار است مرد خدائی بمن داده آنمرد او را سوگند داد
حقیقت از او پرسید پس آنمرد حال و قضیه را باز گفت که فلان یهودی که همسایه من است
زر را بمن بخشیده آنمرد قرض خواه گفت ای عزیز من از یهودی کمتر نخواهم بود پس زر خود را
ببر و در خانه رفته و سند او را آورده گفت این کاغذ را تو بستان که وجه آنرا بتو بخشیدم
و هر چند آنمرد گفت زر خود را بستان او قبول نکرده و عذر بخواسته و روانه نمود پس آنمرد
مؤمن خوش حال و خرم شده او را دعا کرده و بخانه خود رفته در همان شب آنمرد قرض خواه در
بر خواسته حشر و نشر در روز حساب است و نامه‌های اعمال بر آن گشته بعضی را بدست راست
بدست چپ میدهند نامه اعمال آنمرد را با آن یهودی بدست راست ایشان دادند و گفتند ای

خدا

خدا اشنای حساب به بهشت درآمده‌اید ایشان گفتند ما بکدام عمل بی حساب به بهشت رویم فرشتگان گفتند
این یهودی مسلمان شده و حق همسایگی بجا آورده و تو که سند او را بخشیدی ما نیز بر شما بهشت را
بخشیدیم و عطا کردیم پس ای عزیز بدانکه هر که نیکی میکند بخود میکند پس در اینمقام تشبیهی میآورم در باب احوال
روز قیامت تا برادران مؤمن بشنوند و بخاطر نگاه دارند ای عزیز اندیشه کن از آن روزی که تمام نامه‌ها
پران شود و فرمان آید که ای بنده گناهکار عاصی نامه اعمال خود را بخوان و ای نیکوکار نامه ات را
بخوان و ای فاسق نامه ات بخوان ای عالم بی عمل نامه ات را بخوان ای زاهد ریاکار نامه ات
بخوان پس هر بنده عمل خود را بخواند و خواهد منکر شود چون اعضای او شهادت دهند
آه از آن روزی که نامه‌های سیاه پران شود و بدست چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته دامنگیر
اندیشه در کار خود کرده‌اید پس از آن روزی که گویند بیا بخوان نامه اعمال خود را
باشد چنانچه حق تعالی در قرآن مجید فرموده اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک
حسیبا پس ای برادر از آن روز یاد کن اندیشه نما که چه در پیش است بعضی باشند که گویند نامه اعمال
خود را آهسته بخوان تا کس دیگر نشنود و بر حال تو اطلاع نیابد پس چون او نظر در نامه اعمال خود کند
همه را گناه بیند پس گوید خداوندا العفو کارها را برضای تو کردم آنها را در این نامه نمی بینم گویند
طرف دیگر را ببین که نوشته شده یا نه پس نگاه کند بر دور پشت آن از دو پس فرمان در رسد که ای
بنده من تورا از بهر آن از برای دوستی اهل بیت و پیغمبر و دستگیری با همسایه کردن و صله
رحم بجا آوردن و تو از برای رضای خدا همه را بجا آورده اکنون نامه را برگردان و بر خلقان بخوان
از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی پس ای عزیز اگر میخواهی از روزی که در شان او نازل شده
امروز مکان شده مستطیل کارهای سخت بر تو آسان شود و محنت برحمت مبدل شود پس در دنیا حاجت در

درماندگان و زیردستان و همسایه کان خود را برآر تا در آنروز سرشور دستگیر تو باشد
حکایت در حق همسایه بیاوریم و در مفتاح الدعوات آورده اند که یحیی ابن خالد را همسایه بود که
در سهم زر از او قرض داشته و آن همسایه در ادای دین عاجز بود و قرض خواه شدت بسیار می‌نمود
پس آنمرد بخدمت امام جعفر صادق ع آمد و گفت یا ابن رسول الله از مال دنیا کس هزار دینار بر ذمه
من است و در اینوقت ادای دین ممکن نیست پناه باستان تو آورده ام آنحضرت رقعه به یحیی نوشت
بالکتاب شرح که ان الله تعالی فی ظل عرشه ظلة لا یسکنه الا من نفس عن اخیه المؤمن کربة او اعانه
بنفسه و ماله [illegible] اخیک و جارک والسلام علی من اتبع الهدی یعنی حق تعالی را در سایه
عرش اوست ساکن نخواهد شد آنجا مگر کسی که از دل برادر مؤمن خود محنتی دور کند و اعانت نماید
بنفس خود قربة الی الله مرد برادر و همسایه تست و رحمت بر کسی که تابع راه حق کرد پس آمد رقعه را
بیحیی برده او را خبر کردند که حضرت امام جعفر صادق ع رسول فرستاده و تو را یحیی میخواهد یحیی از شوق
این خبر سر و پای برهنه بیرون دویده و او را در بغل گرفته و روی او را بوسید پس رقعه را زیارت کرد
مضمون او اطلاع حاصل نموده گفت ای برادر مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون هر حاجت داری
بفرما بجان منت دارم گفت ای یحیی هزار دینار قرض دارم یحیی گفت التماس دارم که چند روز مرا مهلت
دهی تا دست و پای کرده دین تو را بدهم یحیی گفت ای برادر مرا بر ذمت تو ضرری نیست الحمد
ندای تو میکنم [illegible] دست او را گرفته بخانه خود برده و هر چه از مال دنیا داشت دو حصه کرده نصفی را
به او نموده و نصف دیگر برای فرزندان خود گذاشته گفت ای برادر راضی شدی راضی آمد و گفت
خوشنود کردی و در مقام نجات افکندی و من هیچ ندارم که در عوض بتو بدهم اما آنچه حج کرده ام ثواب
بتو

[illegible] پس او را وداع کرد و بخدمت حضرت امام جعفر صادق ع رفت و آثار فرح و خرمی در چهره مبارک آنحضرت دید پس پای مبارک
را بوسیده احوال یحیی را بعرض رسانید گفت ای پسر عم خوشنود شدی فدای تو گردم فرمود که یحیی خوش
[illegible] و صدم را و حق سبحانه و تعالی او را از همه گناهان پاک گردانید پس ای عزیزان بدانید و بشنوید و بگوید
[illegible] رسیده ی پس فکر کن که نیکی با همسایه خود کردن و داخل سرور در دل مؤمن موجب خرمی حضرت
[illegible] ائمه است و سبب خوشنودی جناب اقدس الهی میشود و این است مال خوبی همسایه با همسایه
آورده اند که در جوار همسایگی یکی از اهل صلاح شخصی فاسق فاجر فاحق بود که همیشه شرب خمر کردی
[illegible] ساز نواختی و تمام شب بعبادت مشغول بودی و پیوسته خاطر او در اندیشه احوال و افعال همسایه
[illegible] میشد و گاهی بر سبیل نصیحت موعظه میکرد آن همسایه قبول نمی کرد تا آنکه در یک شب آواز از خانه
[illegible] او نرسید با خود گفت شاید توبه کرده باشد یا اینکه بسفر رفته یا بیماری باو عارض شده
[illegible] بود و حق همسایه را منظور میداشت بدر خانه او رفته احوال پرسید گفت چند روز است که [illegible]
[illegible] کرده حاکم او را گرفته است آمد در بر هنر کار گفت که حق همسایه امر عظیم است شاید که در بند توبه
[illegible] برگشته باشد پس برخاسته و بخانه حاکم رفته از برای همسایه شفاعت کرد حاکم بالتماس
[illegible] از حبس آزاد کرده چون بیرون آمده و حقیقت را معلوم کرده در پای آنمرد صالح افتاده گفت با من
[illegible] این لطف و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسایگی بود و حق سلام که گاهی میدادی مرا او سلام
[illegible] میکردی الحقوق را از گردن خود ادا کردم و مرا غرضی دیگر نبود پس آنمرد از فسق و فجور توبه کرده
[illegible] همسایگی آنمرد متقی یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید پس
[illegible] بر تو باد که همیشه در طلب نیکان و نیکوکاران باشی و با علما و صلحا و اهل تقوی آمیزش کنی تا رستگار
[illegible] شوی و حشر تو با انبیا و اولیا باشد و از بدان و بدکاران اجتناب نمائی و گفته اند هر که با بدان
نشیند عاقبت رسوا   حکایت آورده اند در بحر السعاده که در زمان قدیم بازرگانی بود بشیر نام

و مال او با گنج قارونی برابری میکرد و بمرتبه مستغرق دنیای دون شده بود که نه شب خواب داشت و نه
از ترس آنکه مبادا اموالش تمام شود و یا چیزی از آن کم شود هرگز نمی خورد که مبادا قصوری در آن به
طعام غم و غصه میخورد پس با این حال پیوسته با قادر ذو الجلال مناجات میکرد و میگفت الهی تو به ما
دسترس همه چیز عطا در و توانائی بار خدایا و چون مال دنیا را از دلم برون رها کرد در دنیا همیشه زنده نگاه
که دل از این همه مال بر کنده و آخر هم بر آن کدام آشتی بسیار گذرانیده تا آنکه شبی بهمین [illegible]
در خواب رفته شخصی با او گفت ای بشیر بشارت دهم ترا که اگر میخواهی زنده جاوید بمانی [illegible]
باید رفت که در آنجا کوهی است که آنرا رهنواه میگویند و در آن کوه گیاهی است هر کس آنرا
هرگز نمیرد بشیر چون از خواب بیدار شد خوشحال گردیده غلامی معتمد داشت او را طلبیده خواب
گفته غلام از جهای سفر هند بسیار [illegible] آمده بود گفت ای خواجه زینهار این واقعه را [illegible]
که باعث مضحکه میشوی و مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند هیچ عاقل این سخن را باور نکند که آدم [illegible]
و زنده جاوید بماند چرا که آدم تخم مرگ است خواجه غلام این سخن شنیده خاموش شد پس [illegible]
گفت ای خواجه درویشی بر خود بگذار و گره غم از دل بر آر که گفته اند دنیا گذرگاه است بشیر جواب
داشت و گشت و کشتار برو گویا که مال عالم را جمع کردی آخر همه را باز گذاری که مال دنیا با [illegible]
نکند چون روز شد غلام اسباب عیش و طرب مهیا نموده و خاصه را صحبت ساز [illegible]
نموده خواجه همان مناجات کرده که در شبها میکرد و مینالید پس شب دیگر
خواب را دیده که بادی گفت ای بشیر از حضرت حق سبحانه حاجت خواستی و مناجات کردی [illegible]

عزیمت

عزیمت آنچه ترا نشان داده اند مکن و سخن غلام که غول راه تست قبول مکن و بطلب حاجت خود برو تا بمقصود خود برسی از این
بشارت از خواب جسته و سجده شکر الهی بجای آورده با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت که این
[illegible] است تا نگفته اسباب سفر مهیا کرده با غلامی معیار نام روانه هندوستان گردیده و میرفت تا
[illegible] رسید کوهی سبز و خرم دید شادان و خندان شده گفت این همان کوه است که مرا
[illegible] نشان داده اند و مصلحت در این است که خود تنها بر آن کوه بروم پس اسباب را بغلام سپرده خود
بالای کوه رفته مکانی دید بسیار فرح بخش و سبز و خرم و انواع ریاحین و گلها شکفته و هزاران رنگ
[illegible] از هر طرف رسته و آب روان بر روی سبزه روان گشته بشیر حیران شده میگردید و با خود
میگفت که این آیا گیاهی که متضمن حیات جاودانی است کدام باشد پس بهر جانب گذری و هر
[illegible] میکرد که ناگاه چشمش بر شیخی افتاده که نور از روی میتافت چون بدانجا رسیده پیر نورانی
[illegible] تنها بر درختی نشسته بشیر با خود گفت هر چه هست این پیر میداند پس پیش رفته و سلام کرده
[illegible] جواب سلام او را باز داده گفت ای خواجه بشیر خوش آمدی خوابی که دیده بازگوی بشیر حیران
[illegible] شده و با خود گفت این نام و مطلب مرا از کجا دانسته پس گفت آنجا که عیان است چه حاجت بیان است
شیخ بزرگوار و ای پیر عالی مقدار در خواب بمن نمودند که در این کوه گیاهی هست که هر که از آن بخورد
زنده جاوید ماند من بهوس و آرزوی آن گیاه از راه دور و دراز آمده ام و رنج و محنت بسیار کشیده ام شیخ گفت
[illegible] رنج کشیدی اگر صد رنج دیده بر سر گنج رسیده و در آن وقت شیخ این مثل را گفته اند
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هر که بعشق نرسید آب حیات نچشید و هر که بطواف عشق
[illegible] پیوسته میسر شد [illegible] پس دل عاشق هرگز نمیرد عشق است حیات جاودانی از عشق
[illegible] ناتوانی یا بشیر بدانکه دل بی عشق تیری جانست و تن بعشق زنده جاودان گوهر زندگی از عشق
طلب مقصود رفته کی از عشق طلب یا بشیر آنگیاهی که تو به عشق او اینجا آمده و طالب او شده از عشق

از عشقه است وچون عشقه بهر درختی که رسد آنرا تازه سازد واز آفت خزان نگه میدارد پس تخم ایمان
در زمین جهان باید کاشت ودل از حب دنیا باید برداشت وجهان فانی را نادیده باید انگاشت
تا آن دل زنده جاوید باشد وهرگز نمیرد ای بشیر باید بخدا ابوست ودل بلطف وکرم او باید بست
چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس
پناه بخدا برد وباو اعتماد نماید وتوکل بلطف وکرم او کند وبدان استوار باشد دلش زنده
باند پس پیر گفت یا بشیر در اینمقام حکایتی تقریر کنم حکایت آن پیر روشن ضمیر گفت یک
در این کوهها میگردیدم جوانی نیکوروی در ژولیده موی خرقه پوشی را دیدم که سر وپای برهنه
او بر من سلام کرد وگفت یا پیر لحظه واقف حال باش تا غسل کنم وبا حضرت بی نیاز زاری کنم
عار به راوداع کنم پس یکبار آب رشتم او غسل کرده ودو رکعت نماز بجای آورده وسر سجده
جان بحق تسلیم کرده من او را غسل دادم وکفن همراه خود داشته او را کفن کردم ودر لحد گذاشته
او را در قبر خندان وشکفته دیدم گفتم خدایا باین جوان غریب بیکس رحمت کن آوازی
از گور شنیدم که کسی بیکس ومونس غریبان خداست اگرچه در قطع خارم اما اش از عزیز
من گفتم ای مرحوم بیرون از مردن هم سخن میگوئی باز آوازی شنیدم که گفت هرگز نمیرد آنکه
دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن از سرای فانی نقل کنند بسرای باقی
ودر ریاض جنت آشیان گیرند ودر خلوتخانه لحد راز گوینه عشق میان آتش با نبات عشق مرده
با عشق بمیرد با جهانی زنده ای بشیر از امروز تا حال دل از دنیا برداشته واز صحبت خلق کناره
گرفته انتظار میکشم آخر همه را اینراه در پیش است چنانکه فرموده کل نفس ذائقة الموت پس بشیر این

همین را

ل را شنید از غرور مستی هشیار شده واز خواب غفلت بیدار گردیده وپای شیخ ابو سعید وگفت یا شیخ
از ورسیده ونصیحت را زیاده کردان تا دل مرده من زنده شود شیخ گفت یا بشیر چون دنیای
ان روی بتو آرد بدانکه بلای است تعجیل کرده اند که هیچ عقوبتی دل هر دلی وپراکندگی خاطر جمعه خاطر و بال
بجاه دنیا نیست که حب الدنیا راس کل خطیئة یا بشیر بهدای تا خود را از بلا وتقوی وحسن طاعت
و عبادت ودر عقبت یا آخرت آراسته گردانی وخود را شایسته رحمت الهی سازی ودل مرده خود را
زنده است او زنده نمائی وبنوازی وکار امروز را بفردا نیندازی ومجال آخرت خود بپردازی و
نفس ملکوتی برسانی تا فردای قیامت در سایه رحمت الهی درآئی یا بشیر بدانکه بهترین دلها
دلهای خوش است وخراب ترین دلها دل برکوست که کلام لغو وبیهوده وخندیدن وقهقهه دل عارف مرده
کند واز زرد وسیاه وتیره وتاریک میکند پس دلها را بذکر الهی زنده دار وهمیشه یاد حق با اول وآخر
یا دوست دل تکدر از فکر مال وجاه بازای که این اسباب وخانمان را بتو نخواهند گذاشت ودل
بر ان عمارات بر کن که با هیچکس وفا نکرده ونکند یا بشیر میدانی که حیات باینده وعیش کوارنده
کدام است گفت نه شیخ گفت یا بشیر چشم بصنایع وبدایع پروردگار بینا کن وگوش را بآیات همراه
شنوا گردان وحق تعالی فرموده که الم تر کیف مد الظل... افلا... تعقلون... چنین ا...
زندگی پاینده وعیش کوارنده که خود را بخدا واگذاری چون بشیر این عطر را از شیخ شنیده وخشوع
نرم شده ورقت کرده بگریه درآمده وگفت یا شیخ عمر در بد کرداره وبسیار گناه کارم وداغم
از حرص ودر پی مال دنیا بودم آیا آن گناه را از دوش من بجهت بیسک توانم کرد شیخ گفت یا بشیر
التائب من الذنب کمن لا ذنب له دویم در مقام عذر واستغفار درآمدن سیم
از حرص وطمع گذشتن وبعبادت وفرمان قیام نمودن بشیر پرسید که از حرص وحسد دور شدن بچه تدبیر

منقول است که بوذر گفت بدو چیز اول صحبت و هم‌نشینی با علماء و صلحاء و اهل تقوی دوم با درویشان و فقیران [که هرگز]
و از اهل دنیا و فساق دوری و کناره گرفتن که صحبت علماء دل مرده را زنده میکند و مجالست ایشان [illegible]
آنکس را که نمی دهد بشیر گفت تأسف و حسرت از برای چه چیز باید خورد و گفت از برای عمری که صرف
و معصیت گذشته باشد پرسید که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشیر از دو چیز
خراب و دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند یکی آنکه فخر بر اهل دنیا کند و بمال و جاه خود
و دیگری آنکه درویشان و مسکینان را در نظر خوار و بی‌مقدار شمارد و از ایشان کناره گیرد
و دل مرده از آخرت هیچ یاد نکند پس بر تو باد که دل بدنیا و اهل دنیا ننهی و فریب شیطان
که چون دل بدنیا کنی و فریفته او شوی شیطان بر تو دست یابد و ترا بالکلیه تابع خود گرداند و از آنسر
کن تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند و شیطان دشمن دین شماست و حق تعالی از متابعت او فرموده
در کلام مجید خود فرموده یا ایها الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان و من یتبع خطوات
الشیطان فانه یامر بالفحشاء و المنکر پس علاج ترک دنیا و گرفتن از اهل دنیا و دایم در ذکر
آخرت و طاعت خدا بودنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست و از مصاحب بدان کناره کردن
و هرگاه چنین باشی تحقیق که ابواب رحمت و مغفرت بر روی تو گشاده گردد و حق تعالی در کلام خود
خبر داده که ان رحمة الله قریب من المحسنین و از جریده غافلان بیرون روی و از آنک نی شوی که
و معتمدان درگاهند و مرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد و اختلاط با اهل
و اهل فجور نکند و هر علم و تعلم موافق شرع باشد و زبان در یا تکرار را از فحش و هرزه و دروغ نگاه
و بر قول و فعل خود صادق باشد پس نفس را مراد مده و بخواهش او مرو که آخر در کار خود درمانی
نقلست که امام … شنید نعره بزد و بیهوش شد و از هوش برفت و چون بخود آمد پای شیخ را بوسید
داورا

او را وداع کرده مجنون وار سر و پای برهنه روی بصحرا و بیابان و کوه و صحرا و دشت نهاد در نظرش همه یکسان می نمود
[مجنون] تو کوه را از صحرا نشناخت دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت هرکس بتو ره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت و چون بوطن خود رسیده باندک وقتی جمیع مال را در راه
[خدا] بفقراء و مساکین داده و خود بگوشه عزلت اختیار نموده بوظایف طاعات و عبادات
[بر دل] آن اقدام نموده و صفای صفتش اثر کدورت علایق را از دل بیرون ساخت و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام
[علایق] را از پیش نظرش برداشته دیگر یک شکم سیر نخورده و یک چشم خواب نکرده تا بجوار رحمت
[حق] تعالی پیوسته ای عزیزان این نقل را برای آن آوردم تا بدانی که مال و منال دنیا … است و یکسی
[وفا] نکرده اکنون که میتوانی فرصت داری اهمال در کار آخرت خود مکن که پشیمانی و ندامت سودی ندارد
[زمانی] که بچنگ اجل گرفتار شوی ذخیره از برای خود بفرست که حساب امروز را از چیز دیگر فردا
از تو خواهند پرسید الحذر ای بندگان خدا از صحبت دنیا نباشد مگر نفاق اندک آن
[ایمان را] ستن پس یکبار از سرش برخواستن آورده اند که روزی حضرت عیسی ع
بگورستانی میگذشت پیره زنی را دید که بر سر گوری نشسته میگریست حضرت عیسی پرسید که صاحب
این گور چه خویشست گفت یا نبی الله فرزند من است حضرت فرمود که اگر میخواهی که او زنده
شود تا یکبار دیگر او را ببینی گفت بلی پس حضرت دعا کرده شخصی از آن گور بیرون آمد با موی
سفید و روی زرد و پشتی خمیده پیره زن گفت یا نبی الله این فرزند من نیست پسر من جوان بود
[و] روی چو ماه و موی سیاه و قدی چون سرو داشته این شخص گفت بیا در من فرزند توام
[و] زردی روی من از هول منکر و نکیر است آه آه افسوس که اگر مرا عمل صالح می بود و تقوی
و پرهیزگاری میداشتم این مصیبتها را نمی دیدم دردا و دریغا که حیات خود را در دنیا عبث صرف کردم و با
مردم صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد و آه آه که این منزل اولین منزلست از منازل آخرت پس

حضرت عیسی دعا کرده پیره زن پسر را در حالت اول دیده پس شکر کرده و آن شخص باز بگور رفته و جان بـ
پس ای عزیز بدانید که چه در پیش است و از این عقبه بترسید که القبر اول منزل من منازل الاخرة
آه آه از آن روزی که طفلان سر از گور بیرون کنند و متحیر و سرگردان باشند و تری الناس سکاری
و ما هم بسکاری و احسرتا از آن روزی که خلایق را برسر دو راه برارند که فریق فی الجنة و فریق فی
آورده اند که پیره زن چون این حکایت را شنید بخدمت حضرت رسول ص رفته و گفت یا رسول الله
ما در گور چه چون خواهد بود از کثرت گناه چون خواهیم کرد فرمود که توبه و بازگشت کنید تا خدا
بیامرزد چنانچه در کلام خود فرموده و من تاب و عمل صالحا فانه یتوب الی الله متابا
پیره زن گفت یا رسول الله حکم که گناهان که در نامهٔ عمل من نوشته اند و همه ثبت شده حضرت
که یمحوا الله ما یشاء پس از توبه گناهان محو میشود اگر خدا خواهد پیره زن گفت یا رسول الله آنهمه زمین
که در آن گناه کرده ام فردای قیامت در حق من گواهی دهند انجا چه کنم حضرت فرمود از زمین
بدل کنند یوم تبدل الارض غیر الارض پیره زن گفت چه کنم از آسمانی که سایه افکند
بر سرم فردا در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت آسمان را در نوردند چنانکه فرمود
یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب پیره زن گفت یا رسول الله شرم و حیائی که مرا با
با نفس خود چه کنم و از عهدهٔ او چون بیرون خواهم آمد چون حضرت رسول ص این سخن بـ
گفت الحیاء من الله احیاء پیره زن نیز های های بگریه افتاد و گفت با خود همه روز در نـ
و زکردهٔ خویشتن بدردم چه کنم گیرم که زکردهٔ من درگذری وین شرم که دیده کردم چه کنم
پس ای مومن از پیره زن کمتر نتوان شد اکنون آگاه شو و ببین که از حضرت رسول ص چه سؤالها کرده
و چه جوابها

و چه جوابها شنیده اند همین را دستور العمل بکن

آورده اند که در زمان کسری مردی بود فاضل
و دانشمند و وزیر کسری بود و او را چهار پسر بود همه علوم آراسته بودند و پدر در تربیت ایشان کوشیده
بود تا آنکه شبی وزیر بخدمت شاه عرض کرد که زندگی پادشاه را بقا باد عمر این داعی بآخر رسیده
پیر ضعیف و ناتوان شده ام که در مثلها گویند پیری هزار عیب مباد که در این آخر عمر خطائی
از من صادر شود که خدمت چندین ساله برود انسان چه پیر و علیل میگردد آماده رنج صد بلا میگردد
دندان همه اش طاهر و باطن را هر روزه از او جدا میگردد اگر فرمان عالی باشد در این
وقت پیری در گوشهٔ عبادت بنشینم و بکار آخرت مشغول شوم و چهار پسر عاقل کامل دارم که همه
جوانان کار آمد و لایق بندگی درگاه جهان پناه را دارند هرگاه مقرر فرمایند در خدمت باشند
پادشاه فرمود تا آن جوانان حاضر شدند و زبان بحمد و ثنای ملک گشودند ملک را او صاف
ایشان خوش آمده و ایشان را تشریف و انعام داده و در سلک خاصان خود درآورده
پس شبی پدر فرزندان را حاضر کرده گفت ای جانان پدر آنچه در مدت عمر تجربه کرده ام با شما
بیان میکنم بشنوید و بخاطر نگاه دارید که بکار شما خواهد آمد اول آنکه حق تعالی را در همه جا
حاضر و ناظر دانسته که هر چه از خیر و شر میکند او میداند و آگاه است و افعال شما را میداند و می بیند
دیگر آنکه هرگز بدروغ و خیانت عادت نکنید در مستی و در هستی را شعار خود سازید و از صحبت بدان
و بدکاران دوری کنید و با علماء و صلحاء و فقراء و مساکین همنشینی نمائید و در از پادشاه هر اندر
جائی اظهار نکنید و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مکالمه و مجادله ننمائید و در کارهای خوف
و خطرناک شتاب و اضطراب مکنید و در امر محال العقل خود رجوع نمائید و فکر کنید و براه عقل بروید
عقل با آن مهم رجوع نمائید و در آن امر صبر پیش آرید و سر خود را با هر کس در میان مگذارید و همه کس را محرم خود

مرانید و زبان خود را محافظت و نگاه داری کنید که از زبان زیانکار هزار بلا بر سر آدمی میآید خواهی
سعادت بجای سر نگاه دار که هر که گوهر اسرار خود را در حقه عدم مخفی نگاه دارد در هر آینه بر اعظم برافراز
که در مثلها گویند هر که سر خود را از دست بدهد در برابر آنکه بنهد و راز خود فاش کردن ثمره نه بخشد
دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگاه دارید و خلاف وعده و قول خود منما شود و از گفته خود در مکر
و بدانید که وفا و عهد کنه ارادت و توشه راه آخرت است و حق تعالی در کلام خود فرموده
بعهدی اوف بعهدکم عهد و قول بمانند کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و وفا توتیا
که دیده را روشن سازد وفا از همه کس نباید و عهد هر کس را نشاید   وفا مجوی ز ناکس که نشنود ز کس
سهر بره طالب عنقا و کیمیا تو مباش ای فرزندان زنهار از صحبت مردم بد حذر کنید خصوصا از
و جاهل و کذاب و فاسق و لئیم که همنشینی با ایشان موجب ضرر دنیا و جفای عقبی است و از ایشان
کناره گیرید   بد کس که خواهی شوی آشنا   به نیک و بد او نظر کن تمام   اگر خوب خلق
رای با دیگران بگیر و روزی نگاه   و گر ناپسند آمد افعال او   سلام علیکم علیک السلام
ای فرزندان بدانید که آنچه رحم و شفقت و مهر پدری بود بجای آوردم و هرچه گفتنی بود گفتم
اکنون بر شماست که قدر پند پدر را بدانید و با هم رحم و شفقت بجا آورید و در کارها شتاب
و تعجیل منمایید که در شتاب ضرر بسیار است ناکرده میتوان کرد و ناگفته را میتوان گفت
کرده و گفته را باطل نمیتوان آورد که صبر و تحمل در همه امور نفعها دارد یک صبر کن و هزار افسوس
پدر از آن پسران نصیحت داده و خود در گوشه عزلت قرار گرفته بعبادت مشغول شده القصه

ملک انجماد پسر را داخل خاصان خود گردانید و چنین حکم نمود که هر شب یکی از آن جوانان در خلوت خاص بنوبت
پاس ملک را بدارند چون مدتی از این معنی بگذشت و ایشان سرگرم خدمت و محرم حرم خدمت
شدند تا آنکه شبی ملک در بالای تختی خوابیده بود یکی از آن جوانان که نوبت پاسبانی او بود
پاس میداشت دید که مار عظیمی از باغچه حرم در آمده قصد سر ملک کرده و چون نزدیک آن جوان
از دور ملاحظه میکرد بواسطه آنکه حرم نزدیک بود نمی توانست قدم پیش گذارد و آن مار نزدیک تخت
رفته و قصد ملک کرد آن جوان بلا ملاحظه تیغ کشیده قدم پیش گذاشته و نزدیک تخت شده
بیک ضرب سر آن مار را جدا کرده و در زیر تخت پنهان نموده و از ضرب آن جوان و صدای
تیغ ملک از خواب بیدار شده و قصد کشتن آن جوان بود پادشاه دید که با تیغ برهنه
از در حرم در آمده میگذرد پادشاه را واهمه روی داده در خشم و غضب شده و هیچ دم نزد و در فکر
فرو رفته و لیکن خیال غلط انداخته که آیا چه مطلب باشد ها ناقصد کشتن من داشت پس و همه بر او غلبه کرده
و فکر خوابش نبرده تا آنکه روز شد و آن را با کسی اظهار نکرده تا شب دیگر که نوبت پاس برادر
دویم بود ملک او را پیش خوانده و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت میکنی و حق نمک مرا رعایت مینمایی
گفت با امیر فرمان تو راست گفت میباید که سر برادرت را نزد من حاضر کنی که خائن است آن جوان
چون این سخن را شنیده و ملک را پر از خشم و غضب دیده دلش بسیار در هم شده ملاحظه کرد نصیحت پدر را
بجا آورد که در وقت غضب پادشاهان در برابر مجادله و مکالمه نباید کرد پس دعا و ثنای
ملک را بجای آورده و گفت منت بجان دارم روانه شد که سر برادر را بیاورد و چون بمکان
برادر رسید او را در خواب دید خواست که او را بکشد باز با خود فکر کرد که پدرم نصیحت داده
که یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس در چنین کار از شتاب اضطراب نباید نمود مبادا برادرم بیگناه
باشد و آخر پشیمانی نفع ندهد اگر برادرم خیانتی میکرد چنین آسوده خاطر بخواب نمی رفت

میتوان کشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن پس برادر را امید از نکرده
زود برگشته بخدمت پادشاه حاضر شد پادشاه پرسید که چه کردی جوان بحمد و ثنای
او زبان برگشاده گفت زهی ضمیر تو از سر کن فکن آگاه خوشا بحال تو اسرار غیب را دانسته
کسی که در امضای امر عظیم تعجیل و شتاب ورزد هر آینه از فواید تدبیر و اندیشه غافل ماند عاقبت
کار به ندامت و پشیمانی انجامد و چون تخم شتاب و تعجیل در مزرعهٔ عمل بکارد آخر تأسف
و حسرت بردهد و هر که بنای کار بر صبر و سکوت و ثبات گذارد و حتم خود را بر وقار بنا نهد دعوای
اعمالش ندامت و خاتمه احوالش ملامت نگشته   بردباری نشانه مردیست   هر که را
صبر نیست نامرد است در این امور صبر و ثبات لازم باشد زندگانی پادشاه را بقا باد
مثلی از پدرم بخاطر هست اگر فرمان شود بعرض رسانم و گر از آن فرمان بجا آورم   هر حکم که سلطان
زمان فرماید از بهر تأمل فراوان باید   ز آنکه تأملی در آن ننماید   بس شک که از آن بسی خلل
زاید   ملک گفت بگو پسر زمین ادب ببوسید گفت یا امیر وصیت پدر ما این بود که بکمر کن
و هزار افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای خطرناک شتاب کن ناکرده را میتوان کرد و کرده را ن
نتوان کرد و پشیمانی سودی ندارد و در کارهای خطیر رجوع بعقل خود کرده فکر نماید و چون
زاد […] برادرم رفتم او را در خواب دیدم خواستم که سرش را بردارم با خود فکر و اندیشه
کردم که اگر این برادر من خیانتی و گناهی میداشت چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت دا
امر باشد در این باب تمثیلی با دلیل بیان نمایم تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تا بشنوم
حکایت […] گفت یا امیر در زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار بشکار مائل بود و در عشق
تمام

تمام داشت و او را بازی سفیدی بود بسیار دوست میداشت و هیچ مرغی در هوا از چنگ او قدرت
خلاصی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک در آمد آن باز را با آهو میانداخت و خود از عقب
میتاخت و منع میکند که دیگر کسی از عقب او نرود پس در آن صحرا آهو از نظر ملک غایب شود در برگشتن راه را
غلط کرده بجای دیگر افتاده و خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت تشنه شده
از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته خود را بآنجا رسانید دید که در کمر کوه از پای آن درخت آب صافی چون
چشم بخیلان قطره قطره میچکد ملک جام از فتراک بیرون آورده در […] سواره باز بر سر دست جام را
پیش داشته تا اندکی آبی جمع شده پیش لب برد تا بنوشد که آن باز به پرواز در آمد و از حرکت او
جام از دست ملک افتاده ملک در قهر شد و چون بسیار تشنه بود باز جام را برداشته پیش آب
[…] برده تا پر شد و خواست که بنوشد باز آن باز بحرکت در آمده جام از دست ملک بیفتاد
ملک را قهر مستولی شده و از روی غضب و خشم باز را بر روی تخته سنگ زده چنانکه مرغ […] بیجان
شد و هلاک گردید پادشاه پیاده گردید که آب بردارد در آن اثنا خادمان برسیدند و مطهره آب
بملک […] گفتند تا ملک آب بخورد و بازدار از ملک احوال پرسید ملک چنانکه گذشته بود نقل کرد
بازدار آهی از دل کشید و بالای آن کوه رفته دید که درختی از دل سنگ بیرون آمده و مار عظیمی بر آن درخت
پیچیده و کلنگان و مرغان هوا هجوم آورده چشم مار را بیرون آورده و زخم بسیاری بر او زده و از دهن
او از گرمی هوا گشته شده زهر از آن قطره قطره میچکید بازدار که آن حال را دید بی اختیار نعره کشیده و
بر سر خود زد و گفت آه آه که ملک باز را بیگناه کشته و بی صبری نموده ببین که این باز پادشاه را
از چه بلا نگاه داشته حیف و حیف از باز که بناحق کشته شده این زهر مار است که از آن آب می چکید
ملک بالای کمر کوه رفته آنرا مشاهده نمود پشت دست بدندان گزیده و بفکر فرو رفته دراز کرده خود پشیمان
شده و دیگر صید نکرده و آزرده و غمگین بشهر رفته و آن شب طعام نخورده تا که هفته از خانه بیرون نرفته و با خود

دو خجلت بود که این چه کار بود که کردم و از شومی تعجیل و بی‌صبری در ورطهٔ ندامت و ملامت افتاده بزرگی
در این معنی چند بیتی گفته   زمام دل بکف صبر نه گرت باید   که کوی عشق بجوی کان صبر پای شتاب
در خطرات افکند که گر صد سال تو دست بازنی از انگشت بر دل نائی   پس آن جوان بعد از آن نیمشب گفت
اگر ملک بتعجیل حاصل باشد و در آخر پشیمان نخواهی شد برادر خود را حاضر کنم چون پادشاه
این تقریر شنید بفکر فرو رفته و دیگر هیچ نگفته تا شب سیم که نوبت برادر سیم شد ملک او را
خود طلبیده و گفت فرمان چنین است که بروی و سر برادرت فلان را بیاوری که خائن است
خواست که جرم را به پرسد چون پادشاه را متغیر دیده نصیحت برادر را بخاطر آورده پس زمین خدمت
بوسید و روانه گردید و بمکان برادر رسید که او را در خواب دیده و بر بالای سر او نشسته و با خود
فکر و اندیشه نمود که اگر این برادر خیانت و خطائی میداشت چنین آسوده و خاطر جمع نمی‌خوابید
یقین که هیچ گناهی نخواهد داشت ولی جرم برادر خود را ضایع نباید کرد البته پادشاه
و نصیحت برادر را بخاطر آورده که صبر در کارها لازم است بعد از آنکه گناه ثابت شود کشتن آسان است
اگر بی‌تقصیر باشد کاری که از دست رفت پشیمانی سودی ندارد پس برادر را امید از نکرده
برخواسته و نزد ملک رفته شاه پرسید که چه کردی گفت شاها بقای عمر تو باد
هر که بنای کار خود را بر صبر و سکون نگذارد هر آینه عنان از دست برود و عواقب امورش بندامت
و پشیمانی کشد   هر که بی‌تفکر پا بجائی گذارد آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد
شتاب و تعجیل با ارباب دانش نسبتی ندارد عاقل کامل از آن ناپسندد و از وساوس شیطان
شمرده و بزرگان گفته‌اند التأنی من الرحمن و العجلة من الشیطان
شتاب لطف احسان است و صبر بر عتاب با تأنی گشت موجود از خدا

زمین چرخها درنه گه قادر که بر خلاف زبان صد زمین را میدم آوردی بزوال این تا آل ازلی تعلیمت
کار دیر آید درست   پس هر که در کارهای ایام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه لبر در آید و آخر
پشیمان گردد پس عاقل باید که دل خود را بصبر و تحمل بدهد چنانکه قوله تعالی فاصبر لحکم ربک دیگر آنکه پدرم
مثل گفت بصبر کن و هر زهر افسوس مخور پس در این مقام مثلی از پدرم بخاطر رسید اگر فرمان باشد
رسانم ملک گفت بگو تا بشنوم پس آن جوان زمین خدمت بوسیده و گفت   آورده‌اند
پادشاهی بود فرزند نداشت و پیوسته از حضرت قاضی الحاجات آرزوی فرزند و زاری
می‌نمود تا آخر الامر حق تعالی با دلبری کرامت فرمود و پادشاه شکر حق تعالی بجای آورد
برای فرزند دایه چند مرتب کرده و چون فرزند را بسیار دوست میداشت گهواره او را نزدیک
جای خود جای داده بود و راسوئی داشت که انواع بازی یاد تعلیم کرده بود نزد پادشاه را با آن میمون
الفت و میلی تمام بود تا وقتی شبی ماری از بچه‌جرم از حجرهٔ خانه بیرون آمد در بالای گهواره بسوی طفل میرفت
که در میان مار و میمون دشمنی است دانسته مار را بدندان گرفته پایین کشید و سر او را از تن جدا کرد
او را پاره پاره کرد و سر او را بخورد و چادر سفیدی که در بالای سینهٔ طفل بود بخون آغشته شد و از آن
راسو یکی از دایه‌ها بیدار گشت دید که راسو از بالای گهواره بزیر آمد با دهان خون آلوده دایه
و شتاب کرد شیون و فریاد برآوردند پادشاه نیز بیدار شد و دست و دهان راسو خون
آلوده دید راسو بروش عادت پیش آمده دامن پادشاه را بدندان گرفته بازی میکرد پادشاه که آن حال
بدید گفت البته راسو طفل را کشته است از روی خشم و غضب راسو را برداشته چنان بر زمین زده که مغزش
پریشان شده پس بگریه کنان پیش گهواره رفت و اول چادر را برداشته چون نیکو ملاحظه نمود پسر را صحیح و سالم
دید و حقیقت حال معلوم شد پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفته و دست بر دست زد که آه در عوض نیکی بدی
کردم و ای جانور مشفق مهربان که من دو جان فرزندم را از بلا نگاه داشته او را بگناه کشتم این چه عمل زشت بود

که کردم تحقیق نموده خود را در حیرت و ندامت انداختم اگر اندک تاملی میکردم این عمل صادر نمی‌شد
که حادثهٔ جانسوز را با آب حیرت و اعتراف تسکین نمیتوان داد   که خون خوردم از خجلت این حرکت
در حال دهم زنهار خوشی این عمل روا است چون اخوان این حکایت بیان کرد گفت یا امیر از این
که آخر سکناهای برادرم ظاهر شود و آن وقت پشیمانی نفعی ندهد پادشاه چون این تقریر شنیده خواست
شد تا اینکه نوبت برادر چهارم شد ملک او را طلبیده گفت فرمان مرا متابعت مکن
گفت هر چه حکم شود فرمان بردارم ملک گفت آنرو برادرت را بامری مامور کردم کاری
و عذر آورده‌اند گفت البته خیر و صلاح ملک در آن بود صبر و سکوت ورزیده اند پادشاه
گفت فلان برادرت را دیدم که با تیغ برهنه از در حرم گذشته نمیدانم مطلب چه
جائی که مقرر شده بود که در آنجا ایستاده باشد گذشته داخل حرم سرا شده خبر از آن
خیانت که ضرر دیگر نخواهد بود باید که حق نعمت نمک نموده سر او را جدا کنی گفت
عمر زیاد باد   مملکت از خلل شود پایدار کار تو از عقل تو گیرد قرار کمترین از سر
اگر فرمان شود عرض نمایم پادشاه گفت بگو گفت پدرم گفت اول آنکه در کارهای خوف و خطر
نباید کرد که ناکرده را میتوان کرد و کرده علاج نتوان کردن در این امر صبر لازم است کر در این
سودی ندارد و بر سبیل نصیحت این مثل گفته که بکن صبر کن و هزار افسوس مخور پس در اجتناب بصری نیاز
که آخر پشیمانی ببار آورد و آن وقت علاج نیز نباشد و تا گوهر مراد بدست آید در میان
باید کوشید   نباید تکلف بتر حسته فرصت و گر چه بدندان گزی پشت دست در این
عنان اختیار از دست نباید داد و آتش خشم و حسد که باید گرفت زندگانی ملک
بلی

صبر نمایید تا حقیقت حال فردا روشن شود از ده حالی بیرون نیست اگر برادرم مستحق کشتن بوده در حق او
فرموده باشید که خون ناحق در جریده اعمال خود صبر نموده اید اگر در نفس الامر ذنب او تحقیق باشد
باقی است و در کشتن او عذری نیست هر چند ملک نمایه لطف و عنایت ازین بنده زادها انداخته
برادرم داد آب جهانبانی بوده بجای آورده اید اما این خانه زادهای درگاه از لطف این همت دیگر نامی
جهانبانی بردن نخواهد آورد ملک گفت از حالی که مخفی واقف کردی کمترین در کمال امانت
بر برادر خود وثوقی تمام دارم ملک بهتر از این احتیاط فرماید تا کیفیت صدق بنده زادها
معلوم کردد پس ملک خاموش شده دیگر باره اخوان گفت یقین میدانم خیر و صلاح ملک در نفقه
است هر روز که در پرده شب نهاده است در روز بیکدم همه روشن کرد اگر فرمان شود تا جائی که برادرم
شده رفته است سر بر هم مشاهده کنیم تا حال معلوم کرد شاید در این قضیه سری باشد و برادرم بنفس عیشی برده
در عاقبت خیر و صلاح ملک نموده باشد ملک فرمان داد اخوان داخل حرم سرا گردیده تا بجائی
که خوابگاه ملک بود در عقب سریر ملک رفته و در زیر تخت نگاه کرد اژدها را دید خوف عظیم در دل
بر اندام صد پاره شده پس آنها را بر سر چوب انداخته پیش ملک آورده گفت زندگانی ملک دراز باد
که برادرم چگونه بلائی از سر ملک رفع نموده اگر این خانه زادها بند نصیحت برادر را بجا نمی آوردیم
برادر را ضایع ساخته بودیم   هر کس که بنای عقل بر صبر نهاد بی شبهه شد از بند بلاها آزاد پادشاه
برادر تحسین کرد گفت مرا بر احوال شما وقوف و اطلاع حاصل گردیده بیش از این میدانم که با هر یک راز
شما چگونه سلوک نمایم و قدر هر کدام را بچه قسم فهم باید نمود و انواع مرحمت و ملاطفت بجای آورد
اخوان این بدگمانی را موجب مزید اعتقاد باید شناخت دیده همت خود را ز قرار معهود باید بر دوخت و بدل
اخوان او را تسلی باید داد تا آنکه روز شد پس فرمود تا چهار برادر را حاضر ساخته و همه را بنواخت و عطا

عفو ده و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از انحال آگاه نبود که پادشاه بگمان غلطی افتاده و برادران او را بکشتن
او حکم فرموده ایشان پادشاه را بصبر و تحمل تسلی میدادند و چون اطلاع یافته برخواسته و حمد و ثنای ملک
بجای آورده گفت اگرچه پادشاه در انجا دیده ترحم فرموده اند تا اعتقاد تازه و اعتماد بی اندازه حاصل
فرموده اند و اتمام النعمت هرچه تمامتر و عنایت هرچه عظیمتر باید دانست اما در این امر که تعجیل فرموده
بی تحقیق کلمه جرم نادیده و ناکرده سیاست با مضا رسانیده اند بنده و برادرها را خفت داده
از مکارم خسروانه و عواطف پادشاهانه نومید ساخته از مراحم سلطانه مایوس گردانیده است پادشاه
زمان باید که دل او چون موج دریا باشد و بهر خار و خس و خاشاک تیره نگردد و هرگز حلم و بردباری
باشد و چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا شه باد خشم و سموم ظلم او را از جا
چه قدرت دادت ایزد هرگونه کار عفو کن زنده کن تا زنده گردد چون پادشاه این تقریر شنید
گفت آری چنین است آنگاه برادر دیگر گفت پادشاها خشم بد از مال جاهت دور باد و خانه
تو تا دور ابد معمور باد دل پادشاه باید که چون دریای بی پایان باشد که بانک حزنی در او گم
نباید در مقام صبر و تحمل ثابت قدم باشد و بجای محکم بود تا باد غضب او را از جای بجای
و حلم و بردباری بجای آورد حق تعالی فرموده فاصبر لحکم ربک باهستگی کار عالم برآر که در کار
تندی نباید بکار شکیب آورد بنده ها را کلید مشکلت است کش پشیمان نه بیند و فرمان
بردار بودن که اینهمه امروز باختیار تست و فرصت داری زنهار که کاهل مباش وقتی که
اجل در رسد بخشم بر هم زدن امان ندهد مرد عاقل باید که این اشارت را فهم کند و این
بجار [illegible] حال و مال خود سازد و بنای کارهای خود را بر صلاح گذارد
آورده اند که حضرت رسول (ص) منزل خود را خود بستی و بدست خود علف دادی و محافظت [illegible]

خود

خود عفو دی و بدست مبارک خود دوشیدی و نعلین خود بدست خود دوختی و جامه خود پینه کردی و با خدمت
کاران طعام خوردی و خادمان را در کارها مدد دادی و با درویشان و مسکینان خورد و بزرگ ابتدا
سلام کردی و هر که او را بدعوت طلبیدی برفتی و هرچه بود همراه او بخوردی و طعام شب مانده را بخوردی
اکنون ای مومن تو خود فکر کن که کسی که شرف بر تمام اهل زمین و آسمان داشته باشد در دنیا
چنین زندگانی کند پس ترا کجا رسد که فخر و تکبر بر مسلمانان کنی و خود را بهتر از ایشان دانی
و بگوئی که من سر چندانم و در مال بیشتر زیاده از فلانم الحاصل غافل غرور و تکبر مکن که از عمل شیطان است
چنانچه حق تعالی فرموده و ما یعدهم الشیطان الا غرورا پس ای عزیز از اول خود یاد کن که در کجا
بودی و از کجا آمدی و بکجا خواهی رفت و با خود فکر کن که اول قطره آب گندیده بودی و بقدرت
باری تعالی حیات یافتی و در انجای تنگ و تاریک و کثیف چون بسر بردی و از چه ضرر درگ
یافتی چون آمدی باین عالم قادر نبودی که مگسی از خود دفع توانی کردن پس حق تعالی ترا قوت
و عقل و نور بینائی و فهم و گویائی و شنوائی داد این همه نعمتها ظاهر و باطن را بتو ارزانی داشته تا او را بشناسی
و بفرمانهای او بکنی و سر عبودیت بر آستانه عجز و بیچارگی گذاری چه جای آنکه غرور و تکبر کنی و خود را از
خلق بهتر دانی دیگر آنکه در حالت هستی و نیستی و گرسنگی و تشنگی و درد و رنج و الم و محنت و بیماری و تب
و غم و غصه و بلا و فوت و موت و بلاهای مختلف که بر سر تو آویخته است چنانکه در میان خلق مشاهده
میکنی ترا نیز ممکن است و احتمال دارد که از این بلاها بر سر تو آید پس نظر در اینها کن و بفرمان خدا
باش و تکبر و غرور با خلق مکن و از سیه‌دلان و منکران دور باش که آنچه در مدت عمر خود در حکمت
و ریاضت بر من ظاهر شده و از آن تجربه حاصل کرده ام ترا بدان دلالت میکنم و بجمعی
آمیزش کن که باعث رستگاری دنیا و آخرت تو باشد آورده اند که لقمان به پسر خود
وصیت کرد و گفت ای بنی قرض دادن و حاجت مسلمان برآوردن در دنیا بهترین عملها است
و بدانکه در قرض دادن ده حسنه و در دستگیری کردن ثواب بس عظیم است و منافع بیشمار دارد القرض

۲۰۸
هر جا صحبت نیکی کرمش تو آید بقدر مقدور حاجت او را برآر و از خود نا امید مکن که هر که یک نیکی از برای خدا
کند حق تعالی ده برابر باو دهد و گاه باشد که صد برابر جزا دهد آورده‌اند که هرگاه لقمان قرض جو
بدادی و منت از او داشتی و شکر این توفیق بجای آوردی و مردم از آن شهر ... قرض
آمدندی و او دستگیری نمودی تا اینکه روزی سوداگری از ولایتی برای قرض او آمده گفت یا لقمان
من سوداگری بودم مشهور حالا تمام مال و اسباب ... رفته و اکنون در دست چیزی ندارم
کسبی و منفعتی نمی‌آید و از تو زر بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم پس لقمان هزار زر
بقرض ش گفت این مبلغ را ... امید هست که شاید ... شود لقمان
الفرزند من این قرض ... امید هست که در کلام خود فرموده است من ذا الذی یقرض الله
قرضا حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیرة من قرض مال خدا ...
این سود ... پس آن مرد آن زرها را برداشته ...
رفته و بتجارت مشغول شده و سود بسیاری بهم رسانید و مدتی بر این بگذشت ...
پس لقمان پسر خود را گفت الفرزند در سفر خاصیت بسیار است ...
بستان پسر اسباب سفر را مهیا کرد و در وقت عزیمت لقمان گفت الفرزند کلمه ...
... عمل کن اول آنکه با هر دم ... صالح پرهیزکار صحبت دار ...
و رفیق او باش و سخن ... و از حرف ... و هر چه گویند بآن عمل کن
دوم آنکه در زیر درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها باشی سیم آنکه چون بشهر ...
شوی در مکان و جای سوداگر ... صاحب جمال ...
او نشوی

ای فرزند این پند ... چون سواره گفت ای پسر ترا وداع کرده ... روزی چند ... پسر
با ... گفت ... لقمان گفت ... پسر گفت ... و با تو ... پسر گفت
عادت ... القصه ... الحمد لله که ... چون ... واقع شد چون چند راه
... بسیار ... میوه دار ... پس پسر گفت ... تا ...
راه بیرون آید پسر ... میوه دار ... خواب ...
... پسر ... عظیم ... چون
... پسر ... چون پسر ... ای پسر ... گفت ...
... پسر ... آمد ... پسر ... پدر ...
... پسر ...
... لقمان ...
... گفت ... پسر ...
شهر ... پس ... پسر ...
... لقمان ... پسر گفت ...
... و گفت ... لقمان ...
... سوداگر ... گفت ...
... گفت ...
... چون ...
... پسر ...
لقمان گفت ... سوداگر ...
... قبول ... پسر ...

پسر لقمان را شنید که زن بسیاری دارد و کسی پیش او فرستاد و او را طلبید پسر چون این پیغام را شنید و بجانب
پدر نگریست تا چه فرماید گفت برو ببین که چه میگوید پسر برخواسته و بخانه آن زن رفته دید که زنی است
با حسن و جمال و نهایت لطیف در غنا و در نهایت مقبولی چنانکه در مدت عمر خود چنان نازنینی چشمی را ندیده
بود پس زن برخواسته و دست آنجوان را گرفته در پهلوی خود نشانیده و با هم صحبت داشتند و حال یکدیگر را
معلوم کردند در آنوقت زن گفت ای جوان من مال بی نهایت دارم چنانکه مال تو صد یک مال من نمی شود
اکنون میخواهم که مرا بنکاح خود در آوری و تمام مال خود را ایثار تو میکنم و همراه تو بشهر تو میایم پسر
وصیت پدر را آنجا طرح آورده پس گفت ای نازنین بسیار مبارکست اگر چنانچه حق تعالی تقدیر کرده باشد
ممکن است که این مواصلت دست بهم دهد اکنون با خود مشورتی کنم و ترا جواب گویم پس برخواسته
و پیش پدر آمده و حقیقت حال را باز گفت پدر گفت اندیشه مکن و آنزن را بخواه آن پسر مایل آن زن شده
بود اما رعایت پند و نصیحت پدر میکرد چون از پدر رخصت حاصل نموده خوشحال شده روز دیگر
پیش آن زن رفته مناکحت واقع شده آنگاه پسر باز پیش پدر آمده و حال را تقریر کرده پدر گفت
اکنون تا من بگویم دخول مکن و در این شبها که پیش او میخوابی شب بیدار کن تا آنکه زن بی طاقت شود
و در آنوقت هر چه با تو بگوید با من بگوی تا ترا آگاه کنم که چه بجا آوری پس پسر قبول نموده بر عمل نموده
چند شب بگذشته شبی آنعورت گفت ای جوان جهانا چه جهت که شب چنین میکنی پسر گفت فردا
جواب ترا میگویم چون روز شد با پدر احوال را باز گفت پدر گفت با او بگوی که با تو نزدیکی میکنم
لیکن [illegible] که عود بسوز باوری و در زیر دامن خود بگذاری تا من بخوری کنم که اندام تو خوشبو شود
هر چه او در جواب تو بگوید با من بگو تا بگویم چه باید کرد پس چون شب دیگر شد پسر بخانه آن زن آمد و در جامه
خواب سخن پدر را با عورت گفت زن فی الحال برخواسته که عود بسوز بیاورد پسر گفت امشب نیز باشد تا فردا

پسر گفت ای پدر بیا [illegible] و تفرج کنیم [illegible] همسایه [illegible] برآمده و بصحبت مشغول
شدند سوداگر [illegible] که ایشان [illegible] با طعام [illegible] ایشان [illegible] خود [illegible] قضا
او را [illegible] غم نمود و بخواب رفت و [illegible] شده بود که [illegible] کرده [illegible]
و سوداگر را [illegible] بدریا انداخت [illegible] غرق شد [illegible] پسر گفت [illegible]
که سوداگر [illegible] بود [illegible] خود [illegible] پس [illegible] در دل دارد
[illegible] گرفتار میشود چون روز [illegible] بشهر آمدند و مردم [illegible]
این [illegible] حیله سوداگر [illegible] قاضی [illegible]
[illegible] آمده و از [illegible] آن سوداگر [illegible] بعد
[illegible] پسر لقمان [illegible] کار [illegible] تا تمام [illegible]
کرده و جهت پسر لقمان [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] بسیار [illegible] و حال
و مال فراوانی [illegible] حاصل [illegible]
این [illegible] پسر لقمان خبردار [illegible]
[illegible] پسر لقمان [illegible]
او را [illegible] عاشق [illegible]
پسر لقمان [illegible] دید و چون
[illegible] دیگر [illegible]

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازدید شد

بخورد ما در پس روز دیگر بخدمت پیر رفت و ماجرا را تقریر نمود پیر گفت چون زن امشب عود بسوزد دفعتا
آنرا در زیر دامن او بگذار و سر مار را در آتش کن تا آنکه دود او بر آید ام آن زن رسید آن وقت ملاحظه
که از او چه چیز جسته ابیشود فی الحال او را بکش و سر آنرا بردار و بعد بزن بگوی تا غسل کند و بعد ازان
و صحبت بدار پسر خوشحال شد که امشب بکام دل خواهم رسید شب دیگر که بخانه آن زن رفته
وقت خواب رسید و بجامه خواب رفته پسر عود بسوز را بر آتش گذاشته سر مار را از کیسه بیرون آورده
در آتش انداخته دود زیر دامن آن زن گذاشته اتفاقا ماری در شکم آن زن بود که هر کس با و نزدیکی کردی
آنمار او را هلاک ساختی آن زن تمام مال او را العوض صداق بر داشتی و بدین جهت مال بسیار
جمع کرده بود چون پسر لقمان سر مار را دود کرده دود او باندام زن رسیده مار در شکم آن زن
بحرکت در آمده از راه بول سر بیرون آورده پسر دست برده و پشت گردن مار را گرفته بیرون
کشیده فی الفور او را کشته چون زن آنمار را بدید از ترس از خود رفته و بعد از لحظه که بهوش آمده
در دست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر مهربان و ای مونس جان این چه بود که از من جدا شده
من از این آگاه نبودم پس مرا زنده کردهٔ تو ام و جمیع مال خود را فدای تو کردم تو این علم را از کجا
معلوم کردی و این چه بود که همراه داشتی که بر آتش انداختی که آنمار بیرون آمده و مرا ازین بلا نجات
دادی پسر گفت از بزرگان مثلی گفته اند که بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی
من در این راه ابتدا آمدم با پیر روشن ضمیری رفیق شدم او این عمل را بمن آموخت ما هر دو زنده کردهٔ
اوئیم تو را بخدمت خواهم برد پس گفت برخیز و غسل کن تا باهم بکام دل صحبت بداریم زن خوش شده
برخاسته و در دم غسل کرده و در بغل پسر خفته چو به وصال یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر با زن غسل کرده

دیگانه

دیگانه آمده زن را گفت برخیز تا بخدمت آن پیر برویم پس هر دو باتفاق بخدمت آن پیر رفته در دست و پای
او افتادند و سر در قدم او نهادند پیر گفت ای پسر من چند نیکی کردم در حق تو آیا مرا چه خواهی داد
که تلافی آنها شود پسر گفت ای پیر بزرگوار من فقیر زنده کردهٔ تو ام سر و جان و مال همه از تست که در راه
خدا بفقرا و مسکین دهی اختیار داری من غلام و زن من کنیز تست از ما را هر چه فرمائی مختاری
پیر تبسم نموده گفت ای پسر مرا بمال دنیا احتیاجی نیست من خواستم تو را امتحان نمایم ای پسر بدانکه
پدرت در صدقه دادن و قرض نیکو و نیکوئی با خلق خدا میکرد و حق تعالی مرا فرستاد
تا تو را از برکت نیکیهای پدرت از این بلاها نجات دهم و مددگار تو باشم که حق تعالی فرموده
انما الصدقات للفقراء والمساکین والعاملین علیها والمؤلفة قلوبهم وفی الرقاب والغارمین
فی سبیل الله وابن السبیل پس بدانکه صدقه و قرض حسنه دادن دور میگرداند بلاها را و زیاده میسازد
و برکت را در عمر ده برابر و جائی هفتاد برابر و جائی هفتصد برابر و در جائی هفتهزار برابر نیکی کننده
زیاده میشود پس ای پسر اگر بخدمت پدر رسی از من سلام باو برسان و بگو مرا بحضرت خضر
ملاقاتی واقع شده و در عوض نیکیهائی که تو بمردم کرده پیش من آمد که قرض حسنه و صدقه
باخلاص این نتیجه دارد کقوله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس پسر لقمان از او وداع
کرده و با زن و مال بسیار پیش پدر آمده و از اول تا آخر آنچه بر سر او گذشته بود تقریر
نموده لقمان گفت ای فرزند تو را در این سفر تجربها حاصل شده دیدی که نیکوئیها بندگان خدا
کردن چه فیضها دارد و حضرت خضر با تو دستیار گردیده و راهنمائی کرد تو را و از چنان بلا خلاص
نمود پس ای فرزند دائم بر رضای خدا باش و با بندگان او نیکی کن و فیض صالحان و درویشان
برسان و منت بگذار تا حضرت فیاض در عاقبت بر روی تو بگشاید الحمد لله رب العالمین
آورده اند که لقمان روزی در خواب بود که از عالم غیب ندائی شنید که یا لقمان میخواهی

که تو را خلیفه روی زمین گردانم لقمان گفت الهی هر آنچه مرا امر فرمائی فرمان بردارم و اگر باختیار من گذاری
من عافیت و خیریت میخواهم در دنیا خار و ذلیل بودن مرا بهتر و آسان تر است از بزرگی و عزیز بودن
پس حق تعالی فرشته را پیش او فرستاد تا او را حکمت تعلیم کند و چون چند روزی بر این بگذشت
لقمان حکیم ترین اهل زمین شد و در دانش سر آمد اهل جهان گشته پس ای عزیز این نصایح را که گوش
و جان شنیدی کار بدان عمل کن تا در هر دو جهان رستگار باشی و گویند که لقمان حکیم مردی سیه
رنگ یعنی سبزه فام بود و کسب علم و حکمت در شام کرده بود و در زمان حضرت نوح داود بود و دفتر او
در شام است و نیز گویند که وقتی جمعی پیش او آمده بودند و در حکمت از او چیزها می پرسیدند
مردی از میان گفت یا حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت
آری من بودم که الحال الحکیم آمد گفت این مرتبه را از کجا بهم رسانیدی و از چه سبب بدین مرتبه رسیدی
از راستی سخن و حق گفتن و امانت و دیانت بجا آوردن در دروغ نگفتن و خاموش بودن و سخنهای
بیهوده نگفتن و در بلاها و مصیبتها صبر کردن و خود را از همه کمتر شمردن پس ای عزیز این تمثیلات
و حکایات و دلایل و آیات قرآنی و امثال فرقانی و عمل و کردار انبیاء و اولیاء و ائمه هدی
و سخنان بزرگان دین را شنیدی در دنیا چون زندگی کرده اند تو نیز پیروی ایشان نما
و بدان عمل کن و خود را از این حادثها و عقبها امروز نگاه دار تا فردا در پشیمانی و زبان خود را
از بد گفتن و هرزه و فحش و غیبت محافظت کن و از مصاحبت بدان کناره گیر و با ایشان آمیزش
مکن

ن دار از اهل دنیا دوری نما ای عزیز بدانکه هیچ مصاحبی و رفیقی و انیسی بهتر از تنهائی و کتاب نیست و از احادیث
سخنان اکابر و پیر گذشت و روایات و حکایات نیکان و پاکان در آستان و کردار و گفتار ایشان
وش بهتر نیست چنانکه مذکور شده اکنون از اینها پند گیر و بدان عمل کن خصوصاً کتاب چه کتاب
ین یار و مصاحب نیست و خوبترین قرین و همزبان است که در نهایت فصاحت و بلاغت و در غایت لطف
ملاحت و در وقت تنهائی و روز غم دائم در سفر و حضر همه جا همراه و همه جا آگاه است و رفیقی است که هرگز
نفاق و کینه نداند و بدخواهی نیست که سهو و غلط و خطا در گفتارش نیست و از صحبت او ملال هم نمی رسد و رفیق
خود را دلگیر و آزرده نمیکند و اگر او را [illegible] و اگر ازو نفاق و رنجش نمی بیند و شفیقی که در صحبت [illegible] نکند
[illegible] با کس همدم و همزبان و مونس و همنشین هر یار و جلیس [illegible] از همه آن [illegible] و فایده بتو رسد
در سالها و قرنها در صحبت مردی [illegible] یافت بلکه مجالست مردم اکثر ضرر در دین و دنیا است که باین
پس رسد دیگر آنکه کتاب با این همه فصاحت و بلاغت و دانش همیشه خاموش و بهوش است و با همه خاموشی
[illegible] فصیح بیان و فارسی کلام و نکته دان که از [illegible]
دانشیار و معلم [illegible] است بخصوص عربی زبان [illegible]
نبرون [illegible] مصاحبت که اگر به پشت بخواهی بر بالای سینه خود توان گذاشت و با او صحبت خاصه
توانی داشت چه گفته اند که کتاب مصاحبت که فقط عقل است دنیا گاه علما است و چمن و بستان
[illegible] است و تماشاگاه ندما است و بهشت و باغ دل است و دل شکسته کان را از اینها است با همه
بیان و دل قدیست و در همه جا با همه کس آشنا است و دل دردمند از دوا است در مرض و بیماران
منفعت [illegible] عارفی چند بیتی در وصف کتاب گفته حریفی که از روی بنا زرده کس نبی از خود دم
[illegible] رسانند سخن را به بی [illegible] به بسم الله آغاز ساز [illegible] توان خواند از لوح پیشانی

خاموش نشست سخن در آتش زطورش بخلوتگه انجمن همه خاموشی با تو گوید سخن بگیر دلش سبقت از جواب

از او نیز بپرسی بگوید جواب فصاحت در او جسته بر روی هم زبان داند اندر زبان قلم

ابدال در نوبت نوبتی خموش خموشی بود شیوه نوبت نوش کند متمتع از قبول الکتاب توان

گفت در وصف او صد کتاب خاتم ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل

مثل یعنی در همه عالم هیچ موجودی در وجود نیامده که ذکر آن در قرآن مجید نباشد کقوله

لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و بحری که وجود موجودات است

و دریائی که در دائره اسرار معلومات است همه در کلام ملک علام مندرج است پس تمامت

اینکتاب مشعر بر آنست که چون حرکات و سکنات آدمی و ظاهر و باطن او و آنچه در ضمیر او است

و هم سنام در وجود آید نتایج آنهر یک ثمره ایست لطیف و نعمتی است شریف که حق تعالی

از کمال قدرت و جلال عزت خود در وصف بندگان خود را بدین نهج فرموده است ولقد

کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات پس آدمی باید که بقدر اندازه

خویش تفکر نماید و از استخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق و شکر این نعمتها را آناً فاناً

بجا آورده باشد زیرا که علم اولین و آخرین در ضمن قرآن ثبت است مواعظ و نصیحت که از اکابر

دین و بزرگان اهل یقین که بموعظت بیان در آورده و چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع داده

سخنها را بدستور هوشمند منظم و نثر باید داد و شنوند که گاهی طبع از آن آرام گیرد

حدیث اگر پرسند که ایمان در تن مرد در چند جا است بگو در چهار جا اول قوله تعالی افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور

من ربه دوم در دل است و حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم سیم زبان است قوله تعالی انما یتذکر اولوا الالباب چهارم

دماغ است ما کذب الفؤاد ما رای اگر گویند قرآن چند کلمه است بگو سی و شش هزار و چند کلمه است و اگر پرسند اول چه آیه نازل شد

بعد روایت اقرأ باسم ربک و بروایتی الیوم اکملت لکم دینکم روایت است در خلقت عالم اول چیزی که خدای تعالی آفرید نور محمد

[illegible] اول ما خلق الله الروح و در حدیث معتبر کنت کنزاً مخفیاً [illegible] و از بعضی روایت آمده که حق

تعالی بیافرید و در آن قلم قدرت نوشته شده بعد از آن الله تعالی در حدیث دیگر منقول است که بعد از خلقت [illegible] طاوس [illegible]

[illegible] درختی بیافرید که نام او شجرة الیقین و آن طاوس در آن شجره بعضی قرار گرفت بعد حق تعالی آینه بیافرید که نام او

مرآة الحیا [illegible] چون طاوس در آینه نگاه کرد عکس جمال قدرت حق را ملاحظه کرد [illegible]

[illegible] پس عرق کرد [illegible] هزار قطره در وجود آمد و از هر یک پیغمبری بیافرید و بعد از آن دیگر چون طاوس [illegible]

[illegible] قدرت حق را در خود [illegible] پنج بار سجده کرد که نماز پنج وقت [illegible] شد [illegible] طاوس [illegible] روح [illegible]

[illegible] در آن سبب بنیاد گشت [illegible] محمد مصطفی صلعم [illegible] و اگر پرسند پیغمبران چند نفر بودند

و چند رسول جواب سیصد و سیزده از آنها رسول بودند و مابقی نبی بودند و از آن رسولان چند نفر مجتبا بودند بگو [illegible]

مجتبا بودند ابراهیم اسحاق یعقوب نوح داود سلیمان ایوب یوسف اسمعیل [illegible] و ادریس [illegible]

ذکریا و یحیی و الیاس و الیسع و موسی و عیسی علیهم السلام و محمد مصطفی صلعم اگر پرسند [illegible]

[illegible] دنیا است [illegible] چهارم [illegible] پنجم [illegible] ششم [illegible] هفتم [illegible]

اگر پرسند بعد از مرگ ارواح کجا باشند [illegible] کلا ان کتاب الابرار لفی علیین [illegible]

و ارواح کافران در [illegible] شوند [illegible] ان کتاب الفجار لفی سجین و اگر پرسند وقت خروج روح از بدن ایمان [illegible]

[illegible] حسد [illegible] اما ایمان [illegible]

اورده که از لا اله الا الله ... روح میرود و نور بر رسول الله ... الحکایات روایت است چون ذوالقرنین بکوه قاف رسید
در حوالی آن کوه ... کوهی ... دید از موکلان پرسید که این کوه ... چیست گفتند ... زمین است ...
مرا انکه ... آن متصل است باین کوه و کوه قاف کوهیست گرد تمام عالم را گرفته و از زمرد سبز است و سبزی آسمان از عکس آن
حیران شد و ... است که ذوالقرنین از آن موکلان پرسید که آیا در این پشت این کوه دیگر زمینی و وادی هست در جواب گفتند
که خداوند ... صحرائی در پشت این کوه آفریده است که زمین آن از زر است که عرض آن ... راه است و اگر نه
سرورت آن زمین نمیبود همانا تمام این عالم ... آتش ... است ... که مردی بود از زرگران ...
شیخ نجفی نام بود او گفت ... بگورستان ... و عبور ... چون نگاه کردم ... را دیدم که ...
... خود اندیشیدم ... گفتم ... خدای ...
میت را ... دیگر گفتند ... که این ... اکنون ... زن ...
که ... گفتم ... چه ... چرا ... زن گفت ...
میت ... است ... ور ... چون ... او ... کرد ...
وصیت ... اول انکه چون ... در ... خانه ... که این ... مرد ...
... اهل ... وصیت دوم ...
... تا خلق ... سوم انکه ... تا ... خدا ...
عوانی ... چون ... گفتم ... او ... جواب ... کردم ...
از گوشه خانه آوازی شنیدم که ... ما ... که ... او را ... کند ... چون ...
... را باز نمودم ... خواستم ... چشم ... دیدم ...
شیخ نجیب ... چون ان حال را از او دیدم ... ناگاه دیدم ...

چشم باز کرد و بروی من بخندید و گفت ای شیخ نجیب خداوند ما کریم و رحیم است هم مطیعان و هم عاصیان ...
گفت چشم ... کذشت ... هر چند با وی سخن گفتم جواب نداد متحیر بماندم که ...
گذشت که آوازی از گوشه ... رسید که چرا دوست ما را ... و ... الحمد ...
و ... رحمت ... الهی ... بار ... بیچاره ... که ... در ...
... دل ... کند ... لطف ... دست ... فردا ... که در شهر ...
که ... از شهرهای خراسان مردی ... صالح ... و مال ... بیت الله الحرام بکعبه معظم رفت
... شد و مال را ... همیشه طواف میکرد و ... قرآن ... چند ...
موسم حج ... نقدینه با مانت ... و ... امانت را در ... دفن کرد ... روزی گذشت ...
... امانت ... چون صاحب ... از ... مطلع شد ...
... گفتند ... علما حال خود باز گفت ...
ده گفتم ... علما گفتند که ما در کتب ... دیده ایم که ...
اهل بهشت ... روح او ... جمع ... زیرا که ... از ...
وان شب جمعه تا روز ... پنجشنبه ... چون ... دوزخ ...
... و آوازی ... عبد ... جواب ... امانت ... کعبه ...
... چون شب جمعه ... آمد ... آواز ... جواب نشنید ... علما ... خبر کرد ...
... گفتند که ما ... اهل بهشت ... روح او را ... دوزخ ... گفتند ...
... خوانند ... الحمد ... خوانند و روح ...
... از ... که ... عبد الله ... چون ... در ...

دلگران شد و گفت این چه حالت است ما ترا از اهل رشته میدانستیم از انچه رنج کشیدی و سختی و طاعت کردی گفت
مرا به خبر از اهل برزخ گردانیده اند اول انکه در اثر خویش قوم و صله رحم داشتم گفتند چرا آدم مکه و
خویش جمع بود بر بیدی دوم انکه عالمی در همسایگی من بود کار بر باد و مسجد میرفتم مرتبه چند از او بیشتر میرفتم گفتند چرا عالم
کفاره نداشتی و بی ادبی کردی سوم انکه بکوی بنیا از مال هذا العبد مستحق دادی از رحمت ما محروم شدی و ان
گفت امانت با چه شد گفت در صدد موضع مدفون است چون آن را برداری و در حق من بگویی که گفتم چنین
با فرزندان من بگو که ده دینار بعوض ان که بنیا مستحق برسانند و السیده که دوش صبح
من در گذرد دا ازان خویشان ... صاحب دا الغفار از حق راضی کن شاید حق تعالی مرا ببخشید ان مرد
اول کار با آدم ان عالم را و خویشان او را راضی کردم و بعد از ان مکه شدم و فرزندان آن ختم جمید اکردم و گفتم
مستحق ادبر و مال خود را در همان جایگه نشان داده بود برداشتم لیکن از هیچ کس از وی داشتم و بر سر چاه رفتم گفتم یا
جواب داد لبیک و گفت خدا از تو راضی باد چنانکه باعث نجات من شدی خدا از تو راضی باد از خویشان دار فرزند
قطع نکن و مال خود را در راه خدا صرف بکن هر که از خویشان خود را قطع کرد رحمت خود را از او قطع کرد
رو قدر عالم را بدان تا که باقی در آتش برزخ امان سوم از مال حقیقت خود ادینار مانده و خرج طاعت ... از در
معراج السعاده است که حضرت رسول فرمود ... و طلب روزی کردن مرد و باید منافع را چنانکه
مرد باید و در حدیث دیگر از آنحضرت مرویست که در قیامت مردی را بیاورند که از حرام در دنیا جمع نموده و در
صرف نموده پس امر کنند که او را بجهنم برند و دیگری را بیاورند که مال از حلال جمع نموده و در مصرف حرام خرج
خطاب رسد که او را بجهنم برند و جماعت دیگر آورند که مال از حرام جمع کرده و بمصرف حلال رسانیده باشند
اند از ند پس جمعی آورند که مال از حلال تحصیل نموده و در حلال خرج کرده باشند خطاب رسد او را باز دارید
در طلب اعمال حلال ضرر بسیلی از امور که بر او واجب بود رسیده باشد مثل انکه نماز را از وقتش
انداخته باشد یا کوتاهی در رکوع و یا سجود یا در وضو ... نموده باشد و عمر ... از حلال ... کرده و

و انچه از وجه حلال بکردم و ضایع نمودم خطاب رسد که بسبب اعمال را اقران ... باشد یا مرا به
یا جایکه معاملات نموده باشد و عوض نماید که پروردگارا چنین جمع از من برنز خطاب رسد که شاید کوتاهی و منع
نموده باشد حق کسانی که من امر نموده ام به ایشان ادا ... و یتیمان و مساکین و راه گذر ... عرض کند نه
پروردگارا هیچ حقی را که امر فرموده بودی ضایع نکرده ام در این وقت انجماعت حاضر میشوند در مقام
مخاصمه بر می آیند و میگویند خداوندا مال باو عطا کردی و او را غنی گردانیدی و باو فرمودی که بما بدهد اگر
از حوائج ... ایشان برآمد و معلوم شد که حق ایشان را ادا ... و هیچ تحریف و مباحی نکرده و ... خرجی
ضایع نشده خطاب رسد که بایستید و بیاور شکر نعمتی که بتو عطا کردم که بعد از آن او را عبودی و ثنا
در ضیافت از من کردی از انچه خوردی و آشامیدی و لذتی که یافتی پس عرض کند شکر نعمتها نموده ام
و تعریف نعمت در پیش مخلوق نموده ام صدق در همه اینها گواهی میطلبد از جوارح و اعضای او
یکی را احضار عرض نموده است امر میکنند تا بجهنم ببیند ... معلوم شد که کفران نعمت
نموده چنانکه ... در کاه خدا خطاب شد که ... هیچ نعمت من شکر آن ادا نموده چنانکه اگر کسی
نظر به نامحرمی نموده چشم که نعمت بی‌بها نموده و چون چشم و پلک ... خود ... جمع
بدان است و قوای بدن هر که در نعمتی است و وجود غذا منوط ... دهر ... باران و ابر
خورشید و ماه است و تحقق اینها موقوف باسمانها و کرات آسمانی محتاج به نگهبان است و همه اینها محتاج بود
بلیغی انکه ایشان بعضی ببعضی ... پس ... که موجود ... ما را آماده خواهد
در این هنگام هیچ بادی و نباتات و حیوانات و زمین و هوا و ستاره و فلک و ملکی که بوده ... اهل
را و لعنت میکنند و از این جهت مسئله ... لعنت ... کاران میکنند و ...
خرما ... هر چیز از ... استغفار میکنند قصه پادشاه ... در تفسیر حضرت امام حسن عسکری
از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مرویست که گفت ... حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود در زمان ... پیشتر بود

[illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] آن [illegible] تا [illegible]

[illegible] صنف [illegible]

[illegible]

[illegible] خداوند [illegible]

[illegible]

گفت چون از بحر آتش جهنم خبر بگیر باندازه که کمتر از ... باشد خواهش نمود که یا مالک القدر یک مورچه ... گفت [illegible]

زبانی ترا نام برد مالک گفت این خبر ... میکنی اگر یک مورچه از آتش جهنم بر زبان ... که از زمین و آسمان بگذرد ...

حرارت او سبز آسمان ها و سکنان او و سبز زمین و سکنان ... طاقت حرارت او ... میشود که همه میسوزند و فانی میشوند و ...

زمین خشک میشود ... حق تعالی ... ملکوت ... از جهنم ... مالک القدر ...

آفتاب از آتش جهنم به جبرئیل داده و از حکم خداوند جبرئیل اورا از هفت دریای آسمانها عبور داده و کشیده ...

بر بالای کوه سراندیب نهاد از حرارت کوه سراندیب را سوزانیده و فرو رفت تا طبقه هفتم زمین ...

آن کوه چخماق شد بعد جبرئیل آدم گفت تا با فولاد ... چخماق زد و آتش ... این آتش دنیا از جرم آن ...

۲ مانده در دنیا که مع ذلک ... اگر چراغی را ... دقیقه انگشت ... نمیتوان ... تا طاقت ... آتش ... خلاق ...

به چه ... معلوم خواهد شد ... آورده اند که آدم ابو البشر از خداوند ...

از ... جنت ... خداوند ... آدم ... بهشت ... آدم ...

خود ... آدم ... محبوب ...

... بنده ... حیوان ... موسی ...

... موسی ... از بنده ...

[illegible]

تواضع ... بنده ... موسی ...

بیابانی خشک ... بنده ... آورده از ...

... آن بنده را دید که مشغول ... خود ... موسی را دید ... الهی تو

... شده ... این ... را ...

... در خود ... آسمان ... میشود ...

که ... موسی ... از آسمان ... آن بنده ...

پیش بیا موسی ... غذای لذیذ ... موسی دید ...

... چون بلند شد از غذای لطیف و لذیذ ... در آن بیابان ...

... این نعمت ... بیابان ...

... موسی ... دیگر ... حیوانات

در این بیابان ... غذا ... حیوانات را ...

... بنده ... عهد کرده که غذای ...

... از حق ...

[illegible]

[illegible]

عیب نزار و قسمی دیگر این است که لفظ او را می‌خوانند و تقلید او و خبر نزار و بدترین عبارت است که این صورت را هیچ [illegible]

را نکو دانند معاذ که دیدم یکی از سفر حج با حضرت امام جعفر صادق بودن در حالی که از حاج بازده بود که [illegible]

نمودم [illegible] در این سفر حج [illegible] زیاد آمده که حضرت فرمود این سفر حج خیلی [illegible] عمل نمودم [illegible]

که صد و چهل هزار و [illegible] فرمودند [illegible] بیا تا لوا المعلوم [illegible] که [illegible] حمید [illegible]

[illegible] چون نگاه کردم دیدم آن هم بیابان [illegible] از کوهسار از مجول و خوار و حیوانات بیابان [illegible]

[illegible] نمودم [illegible] صورت [illegible] حضرت [illegible]

کشیده بازیهای مخلوق [illegible] دیدم [illegible] مروی است که وقتی در سفر حج حضرت [illegible]

دو دسته و بانگ [illegible] از [illegible] حضرت [illegible] حجاج نموده [illegible]

[illegible] که زوار [illegible] نموده [illegible] زیاد و زوار [illegible] حضرت [illegible]

که میان [illegible] نموده [illegible] حضرت [illegible]

بصورت [illegible] بصورت [illegible] سلمان فارسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

در سفره [illegible] گفته [illegible]

[illegible] که در زمان لقمان پیغمبر پادشاه [illegible]

بیرون رفته [illegible] صحرا [illegible] نموده

[illegible]

و صندوق احدیت نوری که در لباس منیغم عزوان در رحم مخلوق کردانیده از انجاست که گویند که اخروی کفعی لباس است که چشم در راه [illegible]
بخور زن ارمنیه یا غیر فرق خوارجیه یا [illegible] بلکه [illegible] بیدینی [illegible] او محکم و شیعه باید و جدید الاسلام باید ثواب زیاد
دیاث لمسلمین و مراد شنیده براه هر است مقرون نماید خود را و اما از بعد دروی نماید زن ابدا را نتواند [illegible]
عمودل ابکر دو لیکن از الفاظ [illegible] نتوان است شده [illegible] بنده در خانه از خواب از بعد ترکی [illegible]
با بکر و لکنه در [illegible] او بکلیه [illegible] فرق [illegible] زن از نقی برتوان عزا او خویه

روزی موسی کلیم الله از خداوند عالم التماس نمود که خداوندا ایا از شغل بنده کان [illegible] خواهم ببینم خداوند عالم وحی نمود که [illegible]
میروی تا [illegible] فلان عمارت عالی [illegible] بنده کان [illegible] در امر سیر موسی و رفت مناجات [illegible] از لطف [illegible] هر قدم [illegible]
نمود و میرفت تا سنگ و رفت دید [illegible] غریب لقمان [illegible] صحیح است و با آن [illegible] رسیده عمارت بسیار زیبا [illegible] سنگ دیگر [illegible]
طرح با قیمت [illegible] نگاه [illegible] از هم قسم بسیار [illegible] و خدمتکاران اسطبل چند نفر در تقلا و تمیز [illegible]
که [illegible] بر رست و تعمیر عرض عمارت دیگر متحفظ در درها قرار داده [illegible] دیگر [illegible] خاص خود منزل [illegible]
قرار داده وارد شد [illegible] که با انواع فرشهای آراسته و [illegible] چند پیر نشسته [illegible] در [illegible] قلم [illegible]
مینشیند [illegible] آرزو [illegible] از آداب [illegible] باصلاحیت اشاره [illegible]
است [illegible] امر شد غذا حاضر شود چون انواع نعمتها چیده [illegible]
و پس [illegible] بر دل [illegible] در [illegible]
[illegible] لذیذ [illegible]
محبت [illegible]
موسی کلیم الله عرض نمود [illegible]

[illegible]

از [illegible] ما را [illegible] بسیار [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] طفل [illegible] دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible] عبادت [illegible]
[illegible] شکر خدا بجا آورده [illegible]
[illegible] روغن [illegible] طی نموده [illegible]
[illegible] شام [illegible]
[illegible] حضرت صادق [illegible]
[illegible] حسبنا الله و نعم الوکیل [illegible]
[illegible] لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین [illegible]
[illegible] افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد [illegible] ما شاء الله لا حول و
لا قوة الا بالله

سخن لق بر مسئله تقلیه بمانند حال بعضی مسئله گرد دانسته و عمل نموده و لوازده مجتهد اعلم را هم عمل نماید صحیح و لیکن بعضی مسئله که هیچ [illegible]

ابد تاره یا دیگری در یا مسئله اینست که هیچ تفاوت [illegible] الا آنکه باید از این مجتهد که بقول او [illegible] تقلید کرده [illegible]

از این مجتهد اعلم باید زن با حر عدت عادتش مع القدره و الا باطل که عدت عادتها نماید صحیح است نه صحیح نیست آیا خدا از برای مرد و زن

محرمیتی قرار داده که میان پدر و پسر و میان فرزند و مادر نیست که مادر که پسر [illegible] عقد [illegible] نماید [illegible]

بیجای پدر فرزند برادر و خواهر الی آخر اما زن و شوهر هر کسی می‌تواند [illegible] حرام زاده کیست آن است که زن بی شوهری [illegible] که او را عقد [illegible]

شخص اجنبی با او زنا نماید از او اولادی شود حرام زاده [illegible] زن شوهر دار که او را عقد نموده و شخص دیگر اجنبی با او زنا نماید اولادی شود ولد الزنا

ولد شبهه آن است شخص [illegible] زن او [illegible] زن خود را [illegible] و اولاد [illegible]

مادران شخص اولاد است و ولد شبهه [illegible] ارث از آن شخص [illegible] اولاد که از این مرد [illegible]

اولاد و ارث می‌برد [illegible] مسئله در معاملات از شخص [illegible] سؤال شد که [illegible]

و معصر [illegible] حیله شرعی قرار داده‌ام که ملک را با عمارت [illegible]

و بعد آن ملک با عمارت [illegible]

میبرد و [illegible] او بله وارد [illegible]

راه ندارد [illegible] خود که [illegible]

که [illegible] نکته [illegible] اول [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با بس [illegible] خود ام تو حال [illegible] مطلب [illegible] آنکه بنده [illegible] از معرفت [illegible]

[illegible] عبادت [illegible] بدن آمد یا برای روح [illegible] از برای بدن آمده نه برای روح برای معرفت آمده این [illegible]

از [illegible] معرفت [illegible] دلیل اینکه [illegible] شخص [illegible] از روح که دارد بدن دارد عبادت ندارد [illegible]

[illegible] معرفت ندارد معرفت [illegible] شخص [illegible] در میان المجموعه [illegible]

او را [illegible] عوض [illegible] او را [illegible] برای [illegible]

او را [illegible] قائل حضرت لعنت کند [illegible]

[illegible] میگویند [illegible] میگویند [illegible]

صدر اعظم [illegible] میگوید [illegible] میگویند [illegible] شاه [illegible]

که بخوانی دعا مستجاب نشود [illegible] اول جمیع مومنین و مومنات [illegible]

[illegible] از لذت [illegible] حلوای [illegible]

[illegible] و خدا [illegible] میکرد [illegible]

[illegible] از [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] که در خانه [illegible] از [illegible]

[illegible] از خدا [illegible]

[illegible] طیبه [illegible] آن مرد از [illegible]

[illegible] غرض [illegible] از جای [illegible] گردیده [illegible]

[illegible]

روزی پادشاه را از این عبور افتاده بود از آنکه بمنزل جهود قرار گرفته دید امر نمود تا ظرفی بلور ~~آوردند~~ [illegible] اورده
و مبلغ زیادی از جواهر در میان آن ظرف کرده و امر نمود تا بالای اورا بلور ریخته و مملو نمودند ظرف بلور [illegible] داده
جهود نیز از پشت سر او برخواسته تا احوال آن ظرف نماید چون بلور را بال [illegible] داده لقدری از آن بلور را کند
و در بر جهود کرده گفت از این بلور رسته میخواهم تو کنم تو میخواهی بود هم [illegible] چه پادشاه برده گرفته
و ظرف را بر جهود داده آن فقیر یک لقمه برداشته دید میان [illegible] زر پدید شده [illegible] آورده میان [illegible]
نموده باز در ذکر جهود شروع نمود پادشاه رسید دید آن فقیر همان ذکر میگوید که من از اکبر شاه میخواهم و رنقش میگوید
که از خدای اکبر شاه گرفتم پادشاه گفت ای فقیر باز از اکبر شاه میخواهی عرض نمود اکبر شاه عنی [illegible] داده
بلوری داد از و چیزی لقمه خورده و باقی را فرو ختم میخواهم [illegible] بلور را از من بپرسید پادشاه برگشته گفت
حق اکه خدا ایلش باشد [illegible] از دست کرفته [illegible] میخواهد [illegible] اله [illegible] او را داده
شده و لیکن از نظر [illegible] [illegible] از خود کرفت از [illegible] [illegible] مسلمانی [illegible]
اسحار المعلوم نمود از عالم [illegible] و را دعوت [illegible] حاکم وارد منزل ایشان دید جهودی گبر [illegible]
دو را دو جسم [illegible] [illegible] حاکم [illegible] [illegible] حاجت شده [illegible]
شما از شیعه [illegible] در باطن از شیعه خاص و خلوت [illegible] از الله [illegible] از زور [illegible]
[illegible] و دید و از [illegible] [illegible] نموده و دید [illegible] و لیکن حاکم [illegible]
خواهش نمود که [illegible] از [illegible] که دو [illegible] بمقام [illegible] که [illegible] از انفرا المطلب که

گردیده دعای [illegible] بانجام رسید و خواب [illegible] عالم عرض [illegible] دیدم [illegible] آورده در
نزدیک [illegible] [illegible] داده که [illegible] تخشیده و شده [illegible] از [illegible] [illegible] مراط [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] طعل [illegible] [illegible] دیار [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] او را
گذرانیده و در زمینی [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دید
لقد [illegible] من دورا میکنم [illegible] [illegible] گذارد و گفت [illegible] [illegible]
چو [illegible] مرا [illegible] میکنم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حاکم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ماردش [illegible] میکرد
یعنی بالای [illegible] حاکم [illegible] [illegible] [illegible] حاکم [illegible] ماردش [illegible] که حاکم
دانست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حکم [illegible]

[illegible]

بهتری شرافت آن تفکر عبادتی است که برابر بعبادت یکساله است ودر حدیث دیگر برابر عبادت هفتاد
ساله است پس بنده باید که بدین اشارت هرگز از فکر خالی نباشد و بدانچه حق تعالی در کلام خود
فرموده بینا و شنوا شود و دل معنی بیاموزد و حدیث موثق است که در شرع محمدی این سه علم
معتبر است علم نجوم و شعر معما و موسیقی وغیره پس این طایفه را با اهل قرآن و حدیث نسبت نتوان
کرد که حضرت باری تعالی علمای شریعت را بینا فرموده و مثل به بینایان زده چنانکه در قرآن مجید فرموده
افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب
وجای دیگر فرموده وما یستوی الاعمی والبصیر یعنی برابر نیستند کور و بینا و قرآن را نور خوانده
و همه را متابعت این نور فرموده لقوله واتبعوا النور الذی انزل معه اکرم با ایمان الحاق کرده اما
علم نیز داخل است در ایمان که علم خواننده بود و حق تعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانچه فرموده
که قال الذین اوتوا العلم والایمان و حق تعالی مثل زده که در دنیا که در تاریکی مانده اند و در ظلمت
گرفتار شده و شیخ بهاء الدین این معنی را در رشته نظم در آورده : علم رسمی سر بسر قیل است و قال
نه از او کیفیتی حاصل نه حال : طبع را افسردگی بخشد مدام : مولوی باور ندارد این کلام :
علم نبود غیر علم عاشقی : ما بقی تلبیس ابلیس شقی : سینه خالی ز عشق گلرخان : کهنه انبانی
بود پر استخوان : دل ز فکرش فارغ شد چون آن نگار : سنگ استنجا و شیطانش شمار : گر
کسی گوید که از عمرت همان هفت روزی مانده داری این یقین : تو در این یک هفته مشغولی
کدام علم خواهی گشتن ای مرد تمام : فلسفه یا نحو یا طب و نجوم : هندسه یا رمل یا اعداد
شوم : دل از این آلودگیها پاک کن : سینه را از یاد حق صد چاک کن : چند چند از
حکمت یونانیان : حکمت ایمانیان را هم بخوان : دل منور کن بانوار جلی : چند باشی
کاسه لیس بوعلی : هر که را توفیق حق آمد دلیل : عزلتی بگزیده است از قال و قیل : عزلت اعزر

غزلت

عزلت آمد ای فلان : تو چه جویی زحمت لاهوتیان و آنچه با ملکش ارزد این عزلت : مرد چون ... ندامان
حیف کردی در بدی : گر زدی نفس می خواهی امان : رو نهان شو چون پری از مردمان : تحقیق بر تو
تنگ بود دری : زان مجازی مردمان تا نگذری : گر تو خواهی عزت دنیا و دین : عزلتی از مردم عالم
گزین : پس ای مومن چشم دل بگشا و از این کلام پند گیر و آنها که گوش بدان استماع نکنند و اندیشه
نمانند کور و کرند العزیز مرد عاقل باید که در هر یک از این آیات قرآنی و امثال فرقانی
فکر کند و اندیشه نماید تا اسرار حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علم
دین است که آن قرآن و حدیث و فقه است و هر که بنور قرآن راه یافته عمل او مقبول و پسندیده
همه زهد و تقوی و پرهیزکاری و پارسائیست اما آنکه در این آیات و امثال اندیشه نه نماید
و عمل نکند مثل کسی است که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی ندارد پس این طایفه
کمتر از بهایم باشند قوله تعالی انهم کالانعام بل هم اضل سبیلا پس مرد عاقل باید که غافل نباشد
و دایم در کارسازی راه آخرت باشد و در دنیا چنان زندگی نماید که گویا غریب است حکایت آورده اند
که روزی مگس بر ابو جعفر دوانقی در خلوت هجوم آوردند هرچند میراندند نمی رفتند آخر ملول و آزرده
گشت و در قهر شد پرسید که بر در بارگاه کیست گفتند مقاتل با ... چون در آمد
سلام کرد ابوجعفر پرسید که خدای تعالی چه فایده در آفرینش مگس ... گفت از برای خوار
و ذلیل کردن متکبران مخلوق شده تا قدرت باری تعالی را بدانند که هیچ ضرر ... خلق
آورده اند که حاتم بلخی از مریدان و شاگردان شقیق بلخی بود روزی در خلوت شقیق گفت
با حاتم چند وقت است که تو در صحبت من هستی و سخن از ما شنیدی و امثال می شنوی گفت سی
سال است گفت در این مدت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید و چه فایده یافته تا روز قیامت
دستگیر تو باشد گفت هشت فایده یافته ام که آنرا ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل کرده ام

و بر سبیل موعظه خلق را بانگ دعوت میکنم شقیق گفت انا لله وانا الیه راجعون ای حاتم توچه میگوئی من عمر خود را
در اندیشه صرف کرده ام و تورا از علوم بیش از هشت فایده حاصل نشده مگر تو دیوانه حاتم گفت یا
شیخ دیوانه بکار خود هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید و زیاده ازان هشت فایده مرا
درکار نیست بدلیل آیات قرانی و مرا از علوم همین قدر کافی است پرسید انکدام است گفت اول
آنکه دران خلق جهان نگاه کردم دیدم که همه بلذات نفسانی مشغول و پیروی نفس و هوا میکنند
من آنها را ترک کردم و بر خود نه پسندیدم و اندیشه کردم که حق سبحانه در قران مجید فرموده و اما
من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یقین میدانم که قران حق است
و شکی و شبهه در آن نیست و از روی صدق و خلاص از هر هوس و آرزو گذشتم و پای بر سر نفس اماره
گذاشتم و بمجاهده او کمر بستم و به بندگی خدا مشغول گشتم که در قران وارد گردیده و لقد ضربنا
فی هذا القران من کل مثل پس از قران مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق گفت تبارک الله
علیک نیکو دیده دیگر بگو چه دیده گفت دویم آنکه در اهل عالم نظر کردم دیدم که هیچ مردم بمال
دنیا و زینت او و محبوبان و زن و فرزند و غلام و کنیز و شغل دنیا گرمی مرند و آخرت را فراموش
کرده فریفته شیطان شده اند و اینها هیچکدام وفا نکردند یعنی تا وقت مرگ و پاره تا لب گور
همراهند و در آخر همه بر گردند و اورا در انگور تاریک واگذارند و هیچکدام با او بگور نروند و نه در
آنجا همراه و رفیق و همونس و همدم باشند من با خود اندیشه کردم که معشوق و محبوب و یار نیکو
آنستکه در گور رفیق و در منازل راه آخرت همراه باشد پس با خود اندیشه کردم و فکر نمودم
که انیس و مصاحب بغیر عمل صالح نخواهد بود پس آن امر خوب خود را دانسته و بهشت نیکو
دانستم و بتنهائی و بیکسی ساختم که از لب گور تا بقیامت رفیق و مونس من باشد و نظر دران
آیه کردم که حق تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده و تزودوا فان خیر الزاد التقوی پس قرار از حق
دانسته اعتقاد نمودم که زر و مال دنیا و زن و فرزند او وفائی نیست چنانچه آیه کریمه انما اموالکم
داد ادم
داد ادم فتنة پس ترک همه را دادم و در خلق خود بستم و بعمل صالح پیوستم که غیر از این هیچ دیگر نفع ندهد شقیق گفت
آسنت حسنت الحاتم نیکو دیده دیگر چه فایده آموخته گفت سیم آنکه دران خلق جهان نگریستم که هر که سعی
و رنجی در دنیا بکار برده و چیزی اندوخته و ذخیره نهاده حاصل عمر خود را صرف دنیا نموده بدان شاد و خرم
شده که مال بهم رسانیدم و ذخیره نهادم و عمر خویش را بعیش گذرانیده ناگاه پیک اجل در رسید و بلدم
امان نداد آنچه اندوخته باشند بحسرت گذاشته و بال بایشان ماند پس دران بند عبرت گرفتم و در
این آیه کریمه نظر کردم که حق تعالی فرموده ما عندکم ینفد و ما عند الله باق دانستم که قران برحق است
و چیزی که نزد حق تعالی میماند ذخیره آخرت میخواهد بود پس هرچه در دنیا داشتم همه را در راه خدا
بدرویشان ایثار کردم تا در آنجهان پیش خدا ذخیره باشد شقیق گفت تبارک الله نیکو دیده دیگر بگو
گفت چهارم آنکه دران خلق جهان نظر کردم قومی را دیدم که تصور ایشان این بود که در دنیا
شرف و بزرگی و عزت آدمی به بسیاری مالست و بدان فخر و مباهات میکردند پس تامل نمودم
که نا پسندیده و مذموم است عبرت گرفتم و دران آیه کریمه نظر کردم که ان اکرمکم عند الله
اتقیکم دانستم که قران حق است و آنخیالها را از سر بیرون کردم و ترک مصاحبت آن جماعت
نمودم و با متقیان و صلحا ملاقات کردم و تقوی و پرهیزکاری را شعار خود کردم شقیق گفت
مرحبا دیگر چه فایده دیده گفت پنجم آنکه دران خلق جهان نگاه کردم قومی را دیدم که از روی
حسد و جهل در پی عداوت و عیب جوئی یکدیگرند و بهم افترا و بهتان می بندند چون ملاحظه
نمودم همه از روی بخل و حسد بود که از برای مال دنیا با هم خصومت میکنند پس در این آیه کریمه
نظر کردم و تامل نمودم که حق تعالی در کلام خود فرموده که نحن قسمنا بینهم معیشتهم یقین کردم
که کلام خدا حق است و روزی همه خلایق در ازل قسمت شده و بی سعی و تردد بهمه میرسد
شقیق گفت جزاک الله خیرا دیگر چه فایده دیده گفت ششم آنکه دران ادجهان دیدم

دیدم که همه با یکدیگر بسبب مال دنیا خصومت میکنند پس در این آیه تأمل نمودم که حق تعالی فرموده الم اعهد الیکم
یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین دانستم که بغیر شیطان با مردم دشمنی نباید
کرد که فرزندان آدم همه برادران همند پس شیطان را اتباع او را دشمن گرفته بودن کس آن عمل نمی کنیم
شقیق گفت رحمة الله علیک دیگر کدام است گفت هشتم آنکه دیدم که تمام اهل دنیا بجهة معاش گوشها
ملیاسته و از حلال و حرام باک ندارند و در خانهای حکام و اهل جور و ستم تردد میکنند و بدان سبب خار
و ذلیل میگردند گفتم   روزی تو باز نگردد ز در دور   کار خدا کن غم روزی مخور   و حق سبحانه در کلام
خود فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها پس توکل بر خدای خود کرده فرق در میان
حلال و حرام گذاشتم و برزق مقدر قناعت کرده و به بندگی خدا مشغول شدم شقیق گفت بارک
الله یا حاتم فایده هشتم را بیان کن گفت آنکه دیدم هر کس اعتماد بر چیزی کرده بعضی بزر و سیم
و برخی بمال دنیا و جمعی بتقرب سلطان و قومی بدوستان و قبایل و عشایر و گروهی بخود و بهستی
و فرقه بتکبر که همه فانی است پس من در این آیه نظر کردم که حق تعالی بیان کرده و من یتوکل علی الله
فهو حسبه پس ترک همه نموده اعتماد بوعده حق نمودم و توکل پیشه کردم شقیق گفت یرحمکم الله یا حاتم
در توریة و انجیل و زبور و فرقان همین فایده هشت کافیست و هر که اینها را ضرب المثل کند غافل از
دیگر کتب از آنها نموده   آورده اند که خواجه حسن ثوری دایم در ذکر حق می بود و یکدم از یاد
دوست غافل نبود و موصوف به بزرگی حسن ثوری در اقالیم عالم مشتهر بود تا آنکه دو جوان
از شهر مصر باوازه او از شهر بیرون آمده و بعد از مدتی بمکان او رسیدند و در بیرون شهر
درختی بود آنجا فرود آمدند دیدند که دو مرغ در بالای درختی نشسته صحبت میکردند یکی از آن
دو جوان زبان مرغان میدانست چون آن صدا را شنید ندا بجوان گفت انا لله و انا الیه
راجعون آن رفیق دیگر گفت چه واقع شد گفت دریغ از راه دور و رنج بسیار این مرغان میگویند که

حسن بصری در این سه زنده نیست پس ایشان حیران ماندند و متفکر شدند در آخر گفتند چون بدولت و سعادت
صحبت او نرسیدیم باری بر سر قبر برویم و زیارت مزار او بکنیم پس از انجا برخواستند بدر خانقاه او رفتند
در را بسته دیدند حلقه بر در زدند حسن بیرون آمد یکی از آن جوانان پرسید که تو کیستی گفت حسن ثوری
ایشان حیران گشته دست و پای او افتادند حسن ایشان را بصومعه برده موجب زیارت پرسید ایشان
گفت یا شیخ بزرگوار ما از شهر مصر بقصد زیارت تو آمده بودیم در بیرون شهر در پای درختی فرود آمدیم
دو مرغ در بالای آن درخت نشسته بودند با هم میگفتند که در این وقت حسن بصری در عالم زنده نیست و
چون بخانقاه رسیدیم الحمد لله که شما را در حیات دیدیم و در حیرت مانده ایم که زنده اید چون حسن
این سخن بشنید نعره بزد و بیهوش گشته پس از لحظه که بخود باز آمد گفت ای برادران در آن وقت من از یاد
و ذکر حق غافل و با اهل دنیا مشغول بودم آوازی از آسمان شنیدم که حسن در این وقت در عالم نیست
و این صدا بگوش همه حیوانات رسیده مرغان نیز با یکدیگر میگفتند هر آنکس غافل از حق یکدم باشد
در آن دم مرده است اما نه آن است پس ای برادران بدانید که زنده دل همیشه با یاد حق میباشد
و هر که از ذکر او غافل بماند مرده است نه هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده
عالم دوام ما آن جوانان گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان داشت گفت خانه دل را از لذات
نفسانی و شهوات جسمانی بالکلیه خراب و ویران باید کرد تا بفضایل روحانی معمور و آباد
گردد و در فقر و فاقه و رنج و محنت صبر باید نمود تا عند الخالق و الخلایق بی آبرو نشوی زیرا که ذل
فقر و محنت و صبر بر آن مشکورتر از همه چیز است و نکته الفقر فخری بدین دلالت است اکنون اگر دل
زنده خواهی گوهر فقر را خریدار باش و از اهل دنیا بیزار و دایم بذکر پروردگار از نفس سرکش حذر دار
تا دولت جاوید بیابند چنانکه در قرآن فرموده و اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا خدای تعالی
نگاه دارد دل تو را در سر و علانیه و بپرهیز از عوام و جهال و صوفیان منهای و تابع شرع انور باش چنانکه
فرموده قل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و با اهل دنیا و توانگران و حکام و اهل بدعت و لهو و لعب مپیوند

همصحبت مباش که مباشرت و معاشرت ایشان دل مرده و دین را تباه میکردانند و همنشین شوید با علما و صلحاء
و درویشان که حضرت رسول صلعم فرموده اللهم حبب لی الی المساکین واجعلنی منهم یعنی بارخدایا مساکین و فقرا را
دوست کردان با من و مرا از درویشان کردان پس ای عزیز ملازم درویشان بوده و خلوت و تنهائی و خاموشی
اختیار کن تا دولت زنده جاوید بمانی نقلست از حسن بصری آورده اند که روزی حسن را اشتیاق
رسید که از راه بیابان بی رفیق براه مکه معظمه رود پس بی دلیل و جاده راه در پیش گرفته در روز و شب طی
منازل می نمود تا انکه روزی به بیابانی رسید هوا بغایت کرم بود از تشنگی کارش بآخر رسید
از چپ و راست نظر کرد از دور درختی دید متوجه بجانب درخت شد چون بپای درخت آمد
چاه پر آبی بنظر درآورد و بمجرد دیدن شادمان شده و شکر الهی بجای آورده که بعد از چند روزی
آبی یافتم اما دلو و ریسمان ندارم چگونه آب بکشم در این اندیشه بود که گله آهوئی پیدا شده و بر سر
چاهی آمده دیدند که آب در آنجا نیست همه سر بسوی آسمان برده و بلند کردند و لبها جنبانیدند
و چشمها بسوی آسمان کشادند بقدرت کامله الهی آب از ته چاه بلب چاه آمده همه سیراب کشتند
و رفتند شیخ دید که آب باز فرو نشسته گفت الهی از برای وحوش آب از ته چاه بلب چاه آوردی
و از برای حسن از لب چاه بقعر چاه رسانیدی آوازی شنید که ای حسن تو نظری که دلو و رسن بهم رسانی
و آهوان هیچ دلو و رسن نداشتند و آب از ما خواستند ما آب بر لب چاه آوردیم چنانکه دیدی
تا ایشان بخوردند تو باش تا دلو و ریسمان از برای تو بهم رسد حسن چون انخطاب را شنید
بفضل و لطف و کرم او نموده و روی در بیابان گذاشته و برفت ناگاه در صحرا او را با جوانی
ملاقات افتاده جوان گفت السلام علیک یا حسن حسن جواب سلام باز داده و گفت
ای جوان تو در این بیابان چون نام مرا دانستی جوان گفت هر که بنده حق باشد همه چیز
او خبر میدهد و به همه حال آشنا میکردند پس گفت یا حسن تو تشنه شدی و گفتی که دلو و رسن
از کجا بهم رسانم اکنون که توکل با او کردی و از او آب خواستی الحال آب بستان و بخور پس کوزه گلی

باوداد

باو داد حسن سیراب شد و شکر حق تعالی بجای آورد لحظه ای از ان جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این
بیابان مرا با تو ملاقات کردم حسن در جواب گفت نه گفت مقصود من آنست که لحظه بر سر بالین من بنشینی
تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم تو مرا غسل دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای بنده خدا
تو این کلام را از کجا میگوئی از بنی آدم هیچکس را این خبر معلوم نشده گفت حق سبحانه بهشت از ابد
من ندا میرسانید که ای بنده مومن خود را از این مقام که زندان دنیاست بمقام جاودان برسان
پس مرا معلوم شد که هر مومن وصیت لازم است مگر تو این را نمی شنوی و مرا معلوم شد که بخدمت
پروردگار خود خواهم رفت پس قدری راه رفتند بدرختی سایه داری رسیدند آب روان و سبزه
زاری دیدند پس آن جوان وضو ساخته دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم
کرده حسن تربتی برای او ساخته و غسل داده و در لحد گذاشته و در روی آن جوان می نگریست و می
گریست و مکشوف الهی بر این جوان غریب که در این بیابان بماند اداء بفضل و کرم خود رحمت کن
و بیامرز ناگاه آن جوان تبسم کرده بخندید حسن چون آن جوان را در لحد خندان دید در حیرت شد و
و تعجب نموده گفت ای بنده خدا اگر زنده پس زنده در گور چگونه رود اگر مرده در گور چگونه بخندی
آوازی از بیرون شنید ای حسن مگر تو این آیه را نشنیدی که اولیائی لا یموتون بل ینقلون
من دار الدنیا الی دار الآخرة یعنی اولیاء خدا هرگز نمی میرند بلکه از دار فانی بدار باقی
خرامند ایمومن از این حکایت آگاه شو و بدانکه طالبان مولی هرگز از یاد حق غافل نشیند بلکه
دوست دایم با دوست باشند و از او جدا نشوند چنان مستغرق شده در عشق جانان
که هیچش یاد نباید از دل جان در حدیث آمده که هر شب فرشته از قبل رب العزت ندا میکند
که ای فرزندان آدم و ای زندگان عالم بدانید و آگاه باشید که شما را از برای مردن آفریده اند
و هر روز احتمال مردن شما هست که وعده نوبت هست و شما در این دنیای مردار خاک مشغول

کشته اید که گویا از موت و فوت خبر ندارید چون اجل برسد هر چند مهلت و امان طلبه که قدم از قدم بردارید امان ندهد
پس مجال خود بردارید و از کار خود غافل مباشید آورده اند که از بایزید پرسیدند که یا شیخ چون است
که بشرهٔ شما دایم زرد و پژمرده است و همیشه با چشم تر و جسم لاغر ملول باشید بگو که اطبا معالجه نمایند
و معجون لبا زنند که بواسطه شب خیزی و عبادات و توانائی داشته باشی بایزید بگریست و گفت معجون
و داروی اطباء در آن روز کجا نفع کند و فایده رساند گفتند آن کدام روز است گفت که چهار روز است
که دایم از آن هراسان و ترسانم و همیشه در فکر غم آنم گفتند آن کدام روز است گفت آه از آن روزها
که من میدانم اول آن روزی که بنی آدم آفریده شد و حق تعالی فرزندان آدم را دو فرقه کرد و ایشان را فرمود
که الست بربکم همه گفتند بلی مگر ارواح منافقان که جواب ندادند هیچ معلوم نیست که روح من در کدام
فرقه خواهد بود دویم آن روزی که تولد فرزند آدم می شود فرشتهٔ الهی با این حکم که از شکم مادر بزمین
بیاید چه فرمان می شود طغرای سعادت بر جبین او بنویسیم یا علامت بدبختی بر چهره او [illegible] هیچ
مشخص نیست که بایزید چه قسم بوجود آمده باشد و از کدام باشد سیم آن روزی که بنده را اجل فرا رسد
ملک الموت کیفیت جان بردارند ایا آن بنده را فرمان شده که از دنیا بیرون رود و جان او را با ایمان برداریم
یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم الایمان ایا روزی که نوبت
بمن میرسد حال چون خواهد بود چهارم آنکه قیامت قایم شود خلق اولین و آخرین را حاضر
کنند آنگاه فرمایند که جدا کنند صالح را از طالح پس گروهی به بهشت برند و فرقه را بدوزخ برند
چنانکه فرموده فریق فی الجنة و فریق فی السعیر هیچ معلوم نیست که بایزید از کدام طایفه خواهد بود
پس فرزند آدم چگونه خوشحال باشد که این غمها در پیش است من اندیشه از آن روز میکنم
اکنون برضای حق باید بود تا از این محنتها ایمن باشی آورده اند که شخصی در صحرائی

تفرج

تفرج میکرد و آثار صنع باری تعالی را مشاهده می نمود که ناگاه شیری از دم خار که قصد او کرد ناچار
بگریخت و شیر نیز از عقب او دوان بود تا بسر چاهی رسید آنمرد گفت که خود را در این چاه اندازم
شاید از چنگ شیر سلامت بمانم و چون در چاه نگاه کرد اژدهای عظیم دید که در قعر چاه دهان
باز کرده که اگر او خود را در آن چاه اندازد اژدها او را فرو برد و بر کنار آن چاه بن خاری دید که بچاه
آویخته شده بود دست بر آن خاربن زده و خود را بچاه آویخت که شاید بدان وسیله از چنگ
شیر نجات یابد ناگاه دو موش بزرگ یکی سفید و دیگری سیاه سر در بیخ آن خاربن کرده
می بریدند که او را در دهان اژدها اندازند و آن خاربن قدری ترنجبین بار داشت آنمرد بخوردن
آن مشغول گردید یکبارگی از هول شیر و افتادن بدهان اژدها و تاریکی چاه فراموش کرد ای
عزیز بدانکه آن شیر اجل است که در پی آدمی است و آن چاه اژدها گور است که در آخر محل نزول
و دار قرار خواهد بود و آن خاربن چند روزه حیات دنیاست و لذاتی که در اوست ترنجبین است
و آن دو موش شب و روز است که هر دو بیخ درخت عمر را قطع خواهند نمود انسان در میان این همه خطر
های هولناک آن اندک شیرینی از لذات دنیا مشغول است و مطلق فکر انجا لذت نمی نماید
تا آنکه برسد باد اجل و شیرینی همه لذات دنیا مشغول است از کام او بیرون رفته و بال
و عذاب آخرت باقی ماند الغافل از این غفلت بگریزید آنکه چه در پیش داری و بکجا بایدت
رفت پس در عاقبت کار نظر و تامل کرده عبرت گیرند چون جاهلان که شب و روز در فکر اینند
که چه خورند و چه پوشند و چه فروشند و بکجا روند و در چه جا نشینند و چه ملازمان [illegible] فکر نمی کنند
که ما کیستیم و از کجا آمده ایم و بکجا خواهیم رفت و چه آورده ایم و چه میبریم پس چون حیوانات
خورند و خسبند تا بمیرند آنگاه آگاه گردند که افسوس و ندامت سودی ندارد چنانکه گفته اند خری زاد
خری زیید خری مرد آنکسانی که فرمان حق تعالی بجای نیاورند و تقوی و پرهیز کاری و عمل

باز بین سند
۱۳۲۱ ش

۱۴۶

میکوبند چه بند تنگه از در در آیند و گویند سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار یعنی آنچه بر گورستند شما بود آنکه
حق تعالی وعده داده مر پرهیزکاران است او آنها را که نافرمانی کرده اند در عقبی مسخ ترین عذاب گرفتار خواهند
شد ایشان فریاد و فزع کنند و چون خازن بامر حق حاضر شود و اهل دوزخ با و زاری بگویند یا مالک لیقض
علینا ربک یعنی ای مالک از خدای تعالی درخواست کن که ما را هلاک کند تا از این عذاب خلاص شویم مالک در جواب
گوید انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست هزار در دنیا نافرمانی و عصیان [illegible] امروز جزای شما همینست ایشان
مالک گوید که خدای را بخوانید و هرچه خواهید طلب کنید که [illegible] دستگیری [illegible] پس ایشان [illegible] گویند ربنا
غلبت علینا شقوتنا وکنا قوما ضالین ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی
ای پروردگار ما را بیرون آور از دوزخ و باز گردان بدنیا تا توبه کنیم در جواب ایشان گوید قال اخسئوا
فیها ولا تکلمون یعنی خاموش باشید بخواری در دوزخ بعذاب [illegible] که حالا فایده ندارد و زاری قطع کنند
از حضرت رسول منقولست که در آنروز بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند بهشت گوید اهل من ضعفا و
مسکین و صلحا و درویشان و نیکوکاران باشند دوزخ گوید اهل من جباران و متکبران و گردن
کشان باشند پس حق تعالی بدوزخ خطاب کند که تو عذاب منی آنها که نافرمانی کرده اند از ایشان انتقام کشم
هر که را خواهم و هر که را خواهم و خطاب فرماید بهشت که تو رحمت منی جمعی که اطاعت و انقیاد ورزیده اند جای
ایشان مکان تست قال الله تعالی ان الله یدخل الذین امنوا وعملوا الصالحات جنات تجری من تحتها الانهار
یحلون فیها من اساور من ذهب ولؤلؤا ولباسهم فیها حریر یعنی حق تعالی داخل گرداند آنکسانی را که ایمان آوردند و
پرهیزکار بوده اند در بهشتی که روان باشد در او جویهای آب و [illegible] دیگر [illegible]
و لباسهای حریر [illegible] ایشان [illegible] داشتی [illegible]
بر آن [illegible] دنیای فانی [illegible] قرار [illegible]
بر [illegible] محروم [illegible] منافقان [illegible]
در طبقه [illegible] فرموده است ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
منقولست که چون این آیه قل تعالوا ندع ابنائنا وابنائکم نازل شد حضرت [illegible] امیر المؤمنین [illegible]